جبال است ثابت با ثبات تو   روان ترجو از اشارات تو
بهایم بهامون ملک بر فلک   بذکر تو تسبیح خوان یک بیک
نباتات مطبوع و اشجار نغز   با نعام تو سر بسر تازه مغز
هوا را چنان داده دستگاه   که پیماید از شرق تا غرب راه
وحوش و طیور از تو جویای تو   شب و روز تسبیح گویای تو
هر انچه است ذی روح میخواندت   خداوند بیچون همی واندت
خرد را تو روشن نمودی چراغ   بمقصورهٔ قلب و کاخ دماغ
بصر را دو چشم از تو دار القرار   سلی ار گل از تو گردیده خار
ز لطف تو باران رسد ز آسمان   بسر سبزی کشتهٔ خاکیان
چو خواهی که داری کسی را نگاه   نه سوزد ز صد کوه آتش گیاه
وگر بر خلافش کنی اقتضا   همی آب حیوان شود جان گزا
بکاف کن و چشمهٔ نون آن   مرتب نمودی زمین و زمان
چنان بستی این گنبد زرنگار   که یکدم ندارد ز جنبش قرار
ز نا چیز هر چیز آراستی   بدان شکل و صورت که خود خواستی
یکی را دهی تاج و ملک و سریر   یکی را کنی در حوادث اسیر
یکی را دهی گنج بی دست رنج   یکی را بسی رنج بر جای گنج
کنی هر چه خواهی بحکم قضا   سپر نیست ما را بغیر از رضا
اگر آسمانست وگر برزخ است   وگر باغ فردوس ور دوزخ است
وگر انجم و مهر و ماه است و سال   دبور و صبا و جنوب و شمال
وگر بحر و کوه است و دشت و زمین   وگر پیش و پس در یسار و یمین
اگر روحیان اند ور جنیان   بنی آدم و رعد و برق و دمان
وگر تحت و فوق است و عرض و طول   وگر اوسط است از خروج و دخول
اگر وحش و طیر است وگر مار و مور   وگر دین و کفر است و نار و نور

وگر ابر نیسان و باران بود — شکوه خزان و ربهاران بود
همه چیزها از تو شد نامدار — همه را توئی خالق و کردگار
اگرم هر سر موے گردد زبان — کجا شکر تو آورم در بیان
ثنای تو کاری زبان چون بود — که صنع تو از شرح افزون بود
الٰهی ز عصیان نجاتیم بخش — ز اقطاع جنت برائیم بخش
بدنیا هم دستگاهی بده — بدامان دنیم پناهے بده
نگهدارم از رنج عصیان ام — بحق محمد علیہ السلام

مناجات استدعای حج وتمنای زیارات

الٰهی توئی خالق ما و طین — برارندهٔ آسمان و زمین
نبود این همه آفرینش نخست — بکن جملگی را تو کردی درست
ز گلزار لطفت نسیمی وزید — بهار خلایق از و بر دمید
نه آنگاه بود از نبودش خلا — نه گردید چون گشت رحمت فزا
چنان عالمی را که پرداختی — بنوعیکه خود خواستی ساختی
بد و نیک را نقش و صورت ز تست — یکایک همه خشک و تر از تو رست
مرا هم تو خود آفریدے ز خاک — دمیدی بجسم اندرم روح پاک
چراغ دو چشم نهادے بسر — منور نمودی بنور بصر
ز گوشم نمودی دو دروازه باز — که راز تو زان در در آید فراز
کشادی به نطق لطیفم دهان — فصاحت نهادی به برگ زبان
تو دادی مرا با چنین بود دست — ز روی کرم دستگاه درست
دو پا دادی و تاب و رفتار گرم — دل و مغز و تدبیر و تقریر و شرم
ز عهد رضاعت بمن تا کنون — عنایات دیگر نمودی فزون
تو بخشیدیم در چنین روزگار — ز روصحت و دولت بیشمار

نیاوردمت شکر نعمت بجا | نمودم طریق عبادت رہا
بشکرت چو از دل نپرداختم | ہمہ نقد دولت زکف باختم
زسعد و میت گرچہ حسرت کش ام | بدین تندرستی کہ دادی خوش ام
نہ از رفتنش بر دل من غم است | کہ رحم تو زخم مرا مرہم است
ولیکن ازین درد دایم برنج | فرو ماندہ ام در سرای سپنج
دو دایم چو رگ نشتر نیش غم | بدامم غذل ہیچو نشتر زدم
زنبضم چو شمع اندر آتش گداخت | سر انگشت نباض مجنونش ساخت
تنم گشتہ با ناتوانی دو چار | سراپای من شعلہ وش بیقرار
خلد خار از بستر گل مرا | پریشانی آید ز سنبل مرا
ملال از بہارم گرفت آنچنان | کہ نور نگہ گشتہ ناسور جان
علاجم چہ باشد بدین درد و سوز | کہ نے شب قرار ست و آرام روز
گر آسودہ خاطر زحج بودمے | بخار الم سینہ کے سودمے
زبد و شعورم شد این آرزو | کہ آرم بدرگاہ خاص تو رو
بہ گرد سیہ پوش ملک عرب | بگردم چو گردون بجان روز و شب
جبینم تشیند بران خاک در | نگین وار خورم بکرسی زر
طوافش چو افلاک گردان کنم | دل و جان خود ہر دو قربان کنم
وزان پس بدرگاہ خیر البشر | بحکم طلب رہ سپارم بسر
زخاک درش سرمہ سازم بصر | بگرد وی‌ش بگردم بہ گردش چو دور
سر خود بر آن آستان برنہم | ہم از چشم خود در و خون سر دہم
چو سیلاب اشکم زسر بگذرد | ہمہ چرک عصیان ز شخصم برد
پس آنگہ ازان شہر بیت الشرف | گرایم بدرگاہ شاہ نجف
کشایم پر و بال خود را چو باز | بصد سعادت شوم سرفراز
زگردش کشم سرمہ در چشم خویش | نہم از گلش مرہم تر بہ ریش

بجان گرد آن روضهٔ پرکار وار — بگردم چو پروانه بیقرار
وزانجا بمشهد شتابان شوم — بقربان شاه شهیدان شوم
گزینم اقامت بران خاک پاک — بدرد شهیدان کنم سینه چاک
دران خاک چون در نشینم بآب — ز لولوی ایمان شوم فیضیاب
وزانجا گرایم به هندوستان — ملاقی شوم با همه دوستان
به تهانیسر و در حصارش روم — بما و لے مالوفه ساکن شوم
بدان روضهٔ پاک حضرت جلال — گشایم چو بلبل به پرواز بال
بخاک در او شوم جبهه سا — که تا حاجتم جمله گردد روا
گهی گرد شمع ستونان او — بگردش در آرم چو پروانه رو
گهی خیمش گنبد چون سپهر — بگردش بگردم بآئین مهر
گهی سازم از گریه سیلی روان — گهی گردم از مدح او تر زبان
بران نخل افتاده مرقدش — که هست آن نگهدار سرو قدش
چو قمری کنم ناله بے اختیار — برآرم نوا با بصد زیر و زار
خدایا بحق خدای خود — بعرش خود و پادشاہے خود
بتعظیم آن خانهٔ خویشتن — که بیت اللّهش نام شد در زمین
بحق کمال محبے الورا — بنام شریعت سے علے مرتضے
بحق همه اهل بیت رسول — به اصحاب و احباب صاحب قبول
بحق شهیدان کرب و بلا — بحق همه عارفان صفا
بفضل همه فاضلان کرام — بحفظ همه حافظان کلام
بحسن همه محسنان شریف — به عشق همه عاشقان حریف
که این جمله حاجات آصف برآر — چنینش به تصدیع حسرت مدار
چه باشد که این زار پر ناتوان — باین جمله مطلب رسد بیگمان

مناجات در استمداد از آمرزش و صورت حال گوید

خدایا بنامت که سلطان توئی
روان بخش و بخشندۂ تان توئی

زعرش علا تا بماہے و ثور
زصبح ازل تا بپایان دور

توئی خالق بود نیها و بس
نبودت درینباب پروای کس

توئی و تو باشے خداے جہان
بکن آفریدی تو کون و مکان

تو بودی و باشے و احسان تو
ابد صبح آغاز دوران تو

بلی ہرچه کردے و خواہے نمود
بجایست دیر نغز و شایسته بود

ولیکن بایجاد این خاکسار
ندانم چه موقوف می ماند کار

ممکن انیکه عصیان برون از قیاس
برآید ازین شخص ناحق شناس

جہیم از عذابم کشد ننگ و عار
زافعال من دیو گیرد فرار

زخاکم سرشتی و از من گناہ
برآمد چو از خاک روید گیاه

وجود گناہ از وجودم رسید
فساد و شرارت ز بودم رسید

ز بدو ازل تا دم نفخ صور
نبود و نباشد چو من بے شعور

تو پیدا نمیکردے از ہستیم
نمی شد گلوگیر من مستیم

جوانی که یک خندۂ برق بود
گذشت و ز من تاب و طاقت ربود

گرفته کنون پیریم درکنار
رہا شد زمام از کف اختیار

گذشته نیاید بدستم دگر
که از حال خود خوب دارم خبر

زاندیشۂ عاقبت روز و شب
سراپا ہمی لرزم از تاب و تب

ندانم چه باشد سرانجام من
که با جرم منسوب شد نام من

خلاصم چگونه شود از عذاب
نجاتم چسان گردد از التہاب

مگر لطف عام تو کارم کند
شفیع الامم رستگارم کند

خدایا من ناتوان بیکسم
بجز تو کسے نیست یاری رسم

تو آوردیم از عدم در وجود
وگرنه امید وجودم نبود

کنون جز تو پیش که رو آورم
تو باشے معین و توئے یاورم

بخلاقی خود و گناهم ببخش
به انعام خود و جد و جاهم ببخش

خدایا بهشت و جهنم که بست
بنام همه نیک و بد نقش بست

وجودم بهر جا که گیرد قرار
نه آن پر بگردد نه این تنگ و تار

بیقصور رحم گر بدار اجنان
طفیل محمد برے بیگمان

نه گردد بهشت برین تنگ تر
نه مفتوح ماند دهان سقر

کریما کرم شیوه و خوی تست
بهر حال امید من سوی تست

تو ئی کز عدم آفریدی مرا
بطرحے که شایسته دیدی مرا

روان دادی و هوش و بینائیم
نگهدار یارب ز رسوائیم

خدایا قضایت مرا هست کرد
بدیوان محشر مدارم بدرد

ندانم چه حکمت درین نقش بست
که کردی وجودم باین بود و هست

چو کردی تو دانی و الطاف تو
عنایات و انعام و اوصاف تو

چراغ مرا بخش چندان فروغ
که گردد مبرا ز دود دروغ

بتوفیق طاعت دلم شاد کن
بایمان دو جهانم آباد کن

ز قهاریت کیست کان دم زند
ز خشم تو ابروے برهم زند

دلی زیبدت رحمت و لطف عام
گذشتن ز جرم من ناتمام

بیقصور رحم اے خداوند پاک
نمی آفریدے گر از آب و خاک

نمی کردم این عرض ما لا یطاق
گر افتاد طشتم ز بام رواق

برحمانی خویش بخشم گناه
که رحمت بجا نیست بر عذر خواه

به عظم ربوبیت خویشتن
کریما کرم کن با حوال من

بشان و صفات خدائی خویش
به بیچیئے و بیچندلے خویش

به عرش خود و آسمان و زمین
بحوران و غلمان خلد برین

به تسبیح سبوحیان فلک
بجان رسولان و روح ملک

به اصحاب ابرار عالی مقام
به آل محمد علیه السلام

ز لطفی براحوال این خاکسار   چنان کن که فردا شود رستگار

در نعت سرور کائنات خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلعم

بوقتی که آرایش آسمان   بدار العدم بود یکسر نهان

نه فرموده ایما قضا با قدر   نه اجرام ظاهر نه شمس و قمر

نه صبح و رخ روز و رس جوش   نه زلف شب تار سنبل فروش

نه گلزار جنت نه چاه جحیم   نه لوح و قلم بلکه عرش عظیم

نه دریا نه هامون نه کوه و فلک   نه ابر و نه باد و نه رعد و ملک

نه از دانش و بینش کس نشان   نه آثار ایجاد کون و مکان

نیفتاده بر دامن روزگار   ز گرد حوادث نشان غبار

محل و مکان در حصار عدم   ظهور صور یک بیک در کتم

مرخص نگردیده دست قضا   بترکیب اجسام ارض و سما

بری لوح قدرت ز نقش و نگار   قلم ناکشیده ط از شمار

فنا را سپهدار در پاس باب   بقا را علمدار اندر حجاب

گل و نشو بر نقش و راز نگار   نسیم ازل دور گرد از بهار

ز تقریب صورت هیولا بعید   وجود خلایق همه ناپدید

جهان جمله در گوشهٔ منزوی   امور زمان سر بسر ملتوی

نه تعداد هفته نه شهر و نه سال   نه از آفرینش نشان جز جلال

ملا گم به گرداب بحر خلا   نیفگنده موجی ز نشو و نما

نه از کم کجا بود جای همه   فقط بود ذات خدای همه

به وحدت قرین و ز تکثیر دور   قضایش معرا ز نقش ظهور

نه حاجت به غیرش نه پروای کس   نیامش که تنها هم او بود و بس

قدیم الاحد فی الحقیقت خدا   بدریای توحید خویش آشنا

الراقم [illegible] ۱۲۹۰

بحکم تقاضای تدبیر او — بجوشید دریای تقدیر او
نخست از همه خلق نور آفرید — کز آن نور صبح سعادت دمید
ز دریای مهر چشمهٔ کاف و نون — بینگند موج صنایع برون
رسل تا ملایک فلک تا زمین — مه و مهر و نار و هوا ما و طین
تن آدم آنگاه از آب و خاک — سرشت و دمید اندرو روح پاک
چو منظور شد صورت بو البشر — شدش نوری از ناصیه جلوه گر
به قدوسیان اینچنین حکم ساخت — که تفضیلش از سجده باید شناخت
بجا آوریدند حکم خدا — بغیر از عزازیل نخوت گرای
ولی جمله زان نور حیرت فزوز — چو شمع از تحیر سراپا بسوز
که یا رب جمال کدام آفتاب — به پیشانی آدم آورده تاب
رسید از در حضرت کبریا — بگوش همه روحیان این ندا
که هست این شعاع رخ مهر دین — شفیع الوری خاتم المرسلین
ضمان دار امت حبیب خدا — سر سروران اشرف الانبیا
نوازش کن و خواجهٔ کائنات — امام الهدی چشمهٔ التفات
محمد که محمود هر دو سراست — سراپاش مقصود هر دو سراست
محیط کرم سوره نور حق — که اندر رسالت ربوده سبق
ز صبح ازل تا بروز شمار — بکار آمد و هر چه آید بکار
به آرایش نام او شد تمام — گرفته از و کار عالم نظام
نمی بود باعث اگر ذات وی — نمی بود تکوین و آیات وی
نخوانده سبق ا علم از هر علوم — نوشته ید و عبده شاد روم
کفش پائی او خالی از زر و سیم — ولی دستگاهش ز دولت عظیم
عبای سیادت سزاوار او — شفاعات است سر و کار او
بود نور او اول ابتدا — ظهورش بآخر حقیقت نما

ز سایه مبرا بود ذات وی / که شمع قدم را سر و سایه کی
ازان قامتش آمد از سایه دور / که سایه بعید است از شمع نور
کسی را که سایه بود آفتاب / کجا سایهٔ او فتد بر تراب
همانا که ذاتش همه نور بود / ازان سایه اش از بدن دور بود
تن او که روشن تر از مردم است / ببالای او سایهٔ او گم است
رسا شد چنان سایه اش سوی او / که در مردم عین عالم فتاد
چو مشتی ز اعجازش آمد بدست / به انگشت آیینه مه شکست
بهیچ چنان سوی بتخانه ساخت / که اصنام را خادم کعبه ساخت
ز مهر رخش ذرهٔ آفتاب / ز دریای شانش فلک شد حباب
رسول خدا سید و تاجدار / گلاب پسین و نخستین بهار
ز پیغمبران رتبهٔ اوست بیش / که پنداشته فقر را فخر خویش
نگنجد مدیحش بتقریر کس / نه بر شخص کس پیش نشیند مگس
زهی ظاهر از مصحف ذات تو / به تعظیم و تفضیل آیات تو
دم دین تو گر نبودی مسیح / نمی بود بیمار دنیا صحیح
توی باعث آسمان و زمین / درت مهبط خاص روح الامین
ظهور خلایق همه بهر تست / همه رستنی از طفیل تو رست
ثنایت ز طه مبین تراست / نشان تو لولاک روشن تر است
همای ظهورت چو پرواز کرد / جهان را بملت سرافراز کرد
ازل زیر یک بال او شد نهان / ابد را دگر بال شد سایه بان
ازان شد بآخر زمانت ظهور / که دیر آمدی از سر راه دور
شنیدم که در روز محشر اله / طفیل تو بخشد ز امت گناه
چو من کس نباشد گنه گار تر / ببخشا و بر حال زارم نگر
بحق رسالت که شایان تست / بطه و یس که در شان تست

منجا تو چون جنت که ایمان ماست ۔ به ترفیع حیدر که سلطان ماست
بجسن قبول حسین و حسین ۔ بسر پنجهٔ پاک این پنجتن
که از پنجهٔ غم بجات مرا ۔ بنم تشنه آب حیاتی سدا
دعایم قبول است ورنا قبول ۔ تو دانی و الطاف تو یا رسول
ز احسان تو خلق شد بهره ور ۔ بر احوال من نیز کن یک نظر
در آنحضرت بارگاه رفیع ۔ ز روی عنایت چنان شو شفیع
که کارم بجز بی مهیا شود ۔ به لطف تو در جنتم جا شود
امور شفاعت سزاوار تست ۔ به بخشای بر من که این کار تست
در ان دم که حالم دگرگون شود ۔ روان زین تن ناکس بیرون شود
بحکم خداوند رب الفلق ۔ روانم بود بر زبان نام حق
شوم رسته از حشر و نشر سوال ۔ بگنج مزارم نه کیند ملال
به اندازهٔ آنکه تا آفتاب ۔ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
درود خدا باد بر جان تو ۔ به آل تو و جمله یاران تو
نخستین بصدیق عالی نژاد ۔ به فاروق معمار دیوان داد
به عثمان که ابر حیا بود و است ۔ بحیدر که بحر سخا بود و است

فی المدح پیران چشت اہل بہشت

بیا ای سخنگوی شیرین مقال ۔ ز احوال چشتیه برکش مثال
سر خامه را چون زبان تیز کن ۔ چو طوطی لب خود شکر ریز کن
حدیثی ز من دوستان بشنوید ۔ سراسر چو گل گوش خندان شوید
که چون شاه کونین خیر الوریٰ ۔ رسول خدا خاتم الانبیا
ز دنیای دون عزم عقبیٰ نمود ۔ ره معرفت را علی وا نمود
علی چون ز دنیا به عقبیٰ شتافت ۔ حسن راه زان شاه اسرار یافت

حسن چون روان شد بدار جنان   ازو عبد واحد شده راه دان
چو او هم روان شد بخلد برین   شد آگه فضیل از کمالات دین
چو آن خواجه هم راه جنت گرفت   براهیم ادهم ولایت گرفت
براهیم چون کوس رحلت نواخت   سر چشمهٔ بلخ را تلخ ساخت
حذیفه پس خواجه در خوشی   گرفت از می ساغرش سرخوشی
چو او هم روان شد ازین کوچگاه   هبیره تعین شد بارشاد راه
هبیره چو شد زین چمن عزم ساز   ز الطاف او علو شد سرفراز
چو او هم بجنت سرا شد غریق   رها کرد بر بو سحاق این طریق
چو او هم بگلگشت مینو شتافت   ابو احمد از دست وی تاج یافت
بحینی که او درگذشت از جهان   بران راه دین شد محمد روان
ز مصر جهان چونکه او رفت نیز   شد و ناصر الدین یوسف عزیز
چو او هم فرو شد بجای فنا   ز مودود شد باز راه صفا
چو مودود هم رفت حاجی شریف   روان شد بران رسم و راه لطیف
چمان شد چو او هم سپهر بهشت   ز زندان سرای چنین تنگ و زشت
طریق طریقت به عثمان رسید   ازو شد هدایت بعالم پدید
چو گردید او هم برضوان دوچار   معین خواجه شد هادی روزگار
معین و مددگار دین مبین   شه هند و معروف روی زمین
خداوند عرفان و عالم پناه   معین جهان و فلک دستگاه
زهے شهر اجمیر مینو سواد   که بر روی زد دولت چنان در کشاد
که در خاک پاکش چنان قطب پاک   بیاسود چون گنج دولت بخاک
همین شرح توصیف آن خواجه بس   که مدحش نگنجد بگفتار کس ٭
چو او هم علم زد بخلد برین   منور شده اختر قطب دین
چو مهرش هم آورد رو در نشیب   بدر شد ز خاطر جهان را شکیب

زمریدش بگنج ایزد پرست / بکنج عبادت بجایش نشست

چو آن قطب هم کوس رحلت نواخت / مفوض باحمد علی خرقه ساخت

چو احمد علی از جهان رخت برد / ضیای صفا شمس دین را سپرد

چو او هم بفردوس اعلی شتافت / جلال از کمالات او فیض یافت

پس احمد که معروف عبدالحق است / بجایش بسجادهٔ دین نشست

چو آن قطب هم سوی جنت دوید / ازو عارف احمد آمد پدید

چو عرفان عارف بغایت رسید / بدست محمد ولایت رسید

چو او هم ز هستی برآمد برون / بحق عبد قدوس شد رهنمون

چو او هم ز گنگوه شد در بهشت / سر گنج گوه و ره دشت هشت

جلالی که تهانیسرش مسکن است / هم آن شهر آرامگاه وی است

ولایت بآن شیخ منسوب شد / خدا خوب داند که پر خوب شد

زهی قطب چرخ برین کمال / که حافظ شدش سال عهد وصال

چه تعریف او را شمارد کسی / که فضل و کمالات دارد بسی

خهی قطب دین علم را آفتاب / پناه مریدان تقوی مآب

طریقت از و راهی آراسته / شریعت بدو گشته پیراسته

مشیخت ز ذاتش مبین شده / شرافت ز نفسش معین شده

ز بدو طفولیتش تا وصال / نیامد انانیت اندر مقال

ازین شهر تهانیسری پاک بوم / ازان شهرتی رفته در شام و روم

که آن قطب کو مهر دین بوده است / بخوف حصارش در آسوده است

بنودی اگر روضه اش در حصار / بآن شهر رونق نمادی بهار

مقطع عجب روضهٔ دلکشا / که خاکش برو بند اهل صفا

مدور چنان گنبدش بگمان / که مثلش ندیده بچشم آسمان

اگر دود شمعش نگشتی بلند / بآتش دلم سوختی چون سپند

بہ عقبی چہ سان میشدم روسپید
بدان مشرقم گر نبودی امید

خدا را چہ سان مشت آرم بجا
کہ کرد از مریدان خاصش مرا

الہی بنجاصان درگاہ خویش
بروشن ضمیران آگاہ خویش

کہ بازم بدہ آنچنان دستگاہ
کہ یابم بدرگاہ آن شاہ را

درآنجا نشینم بہ شایستگی
اقامت پذیرم بہ بایستگی

در کیفیت تاثیر وطن مالوفہ خود میگوید

باین بیوفائی و حسن فزون
پریزادہ ہست دنیای دون

ز روز آمدہ بال زرین او
ز شب زلف بیتاب مشکین او

فریب خرد پروران پیشہ اش
دل صاف آزادگان شیشہ اش

چو مہرش زند چنگ بر جان پاک
پدر خون فرزند ریزد بخاک

چو جوشے برآرد ز دل شوق آن
فراموش حق را کنند آگہان

چو پیدا شود رغبتش در ضمیر
مرید شیاطین شود مرد پیر

فنا زہر نامش بود قہوتش
بتار اوق ساغر صحبتش (شراب ۱۲)

وصالش بہار خزان ست و بس
فراقش دبور ملال است و بس

بدین شوخ وضعی کہ آن دلبر است
مگر مولدش خاک تانیسر است

زہی شہر خرم سوادی چنان
کہ چون او بخوبی ندارد جہان

عمارات آن شہر فرخ بنا
یکایک برفعت ستادہ بپا

ز بازار آن شہر آراستہ
لبے رونق و خورمی خاستہ

متاعات کان نادر الدہر بود
مہیا ببازار آن شہر بود

قصورش چو خوبان ہندوستان
بحسن و صفا لایق دوستان

باطراف آن مصر مینو سواد
لبے باغ چون گلشن پور عاد

خصوصًا از آنجملہ باغ کریم
کہ دارد چو فردوس یکسر نعیم

ز اشجار و موز دنی شاخسار ‌‌ چه گویم که دیوانه گشتش بجا
چو لغزک سر سال بار آورد ‌‌ بشاخی درختش هزار آورد
دگر میوه ها را چه سازم بیان ‌‌ که شیرینیش بست لب بر زبان
بهشتی است محسود باغ ارم ‌‌ بود هر گل آن چراغ ارم
چمن های آن باغ مینو سرشت ‌‌ زده خنده بر صحن باغ بهشت
بپایین آن آبجوی روان ‌‌ که اوصاف آن خضر شد تر زبان
بدامان سوزی که فیضش سپید ‌‌ ازان غنچه و سنبل تر دمید
بهندی زبان شد سرستیش نام ‌‌ سخن را ز لطفش درستی تمام
ازان در گذشتم ز وصفش روان ‌‌ که پهلو بحیوان زند آب آن
چو میلش بسوی حصارش روم ‌‌ بتوصیف گردون وقارش بدم
باند ازنده آن حصار متین ‌‌ سخن میرسانم بچرخ برین
که هست آن وطن گاه مالوف من ‌‌ بترفیع و تعظیم موصوف من
حصاری بلند است چون بیستون ‌‌ که گردون فراز و جگر در دل دون
زده کنگرش پشت بر روی ماه ‌‌ بحیرت بماند از بروجش نگاه
ازان گشتش اسلام آباد نام ‌‌ که آن قلعه گشت اهل دین را مقام
حصاری است یا شهر اسلام و دین ‌‌ سپهریست یا طرفه حصن متین
بحسن رخ ابروی چار طاق ‌‌ نه ترفیع شد شاهد نه رواق
چه طاقی که یکتای آفاق و دهر ‌‌ چو طاق ارم دلکش شاد بهر
رواقی چو ایوان شیرین وضیع ‌‌ قصورش چو مشکوی خسرو رفیع
که محراب هایش ز هر چار سو ‌‌ چو خوبان سپه دیده هم رو برو
دهان درش قفل دولت گشاد ‌‌ لب شرفه اش فال اقبال داد
ز رنگینی کاخ ایوان آن ‌‌ که زد بام آن دوش بر آسمان
چه سان از زبان قلم سر کنم ‌‌ که اندکی بود گر فزون تر کنم

پدیدار نقشش به رنگی نشست | که مانی چو دیدش قلم را شکست
نشیمن و هر برج از چپ و راستش | که در نقش جنت شهر پیراستش
ز بس رونق منظرش اندرون | دو دیده تجلی بصحرا برون
بباغیکه با این آنکاخ بود | پر از میوه با شاخ در شاخ بود
بهارش بدان لطف چون دیدمی | بناظر گل خرمی چیدمی
بهشتی به دنیا مرا بود و بس | عنایات لطف خدا بود و بس
کنون بر فراغم فلک رشک برد | مبدل شد آن عیش صافم بدرد
بیکبار یک بحرمان دچارم نمود | بروی دلم باب حسرت گشود
بیک گردش این چرخ گردون دون | چو آدم نمود از بهشتم برون
چو تقدیر ایزد برین کار بود | تأسف درین ره نمودن چه سود
پس آن به که سازیم با رضا | شود همچنان هر چه خواهد خدا
فلک کار حسرت بجایی رساند | که رونق در آن شهر و بستان نماند
وگر هست مارا از آن بهره نیست | بهار و خزانش بنزدم یکیست
خدایا چنان کن که در زندگی | دگر ره بسامان و فرخندگی
شویم اندر آن شهر و حسن متین | بجمعیت خود اقامت گزین
شهنشاه را ده فراغت چنان | که از کفر آنجا نماند نشان
دعای مرا کن چنان مستجاب | که آباد گردد جهان خراب

فی المدح ملک الوقت محمد شاه عالم بادشاه

بیا آصف ای ناظم داستان | نگارندهٔ دفتر راستان
سخن سر کن از مدح سلطان وقت | که هست او بفرمان سلیمان وقت
شه کشور و شاه عالم بنام | رضاجوی حق با مدادان و شام
چنان صادق القول منصف نهاد | که حرفی نگوید بجز صدق و داد

شه هند و اسلام پرور پنان
کنارد بجز حرف دین بر زبان

جهاندار و جواد و شمشیر دار
برحمت هواخواه پروردگار

بطاعت کمربسته دارد مدامی
بهر چشم مردم نه مرتبی

ازان رو تخلص شدش آفتاب
که از شاعران شعر را برده تاب

ز رشک لبش لعل گردد بدل
ز گفتار او عقد لولو خجل

گهر سنج اسرار و صاحب سریر
بدانش چو خورشید روشن ضمیر

شه پاک طینت محیط کرم
سحاب عنایات و لطف اعم

ولی عهد شاهان گیتی ستان
ولی نعمتی ملک هندوستان

خلافت رسیدش ز آبای او
تسلط نمایان ز سیمای او

خلیقی کرم خلق و دعاگوی اوست
بزرگی که طاعت ورزی خوی اوست

ازان شاه عالم جهان خوانده اش
که هندش غلام و حبش بنده اش

ابوالعدل مغفور شاه شهید
چو از دور رجب جام شهادت چشید

بهار خلافت بدو دست داد
خدا بر سرش تاج شاهی نهاد

ز پورب سوی شمالی آورد رای
بیک چند شد شاه کشورگشای

سر پای گردن کشان را شکست
کمر بست و آورد دولت بدست

در مدح شاهزاده والا نژاد محمد اکبر و شرح کرسی نامه آبای او

ملک زاده اکبر نامدار
جگر گوشه ظل پروردگار

ولی عهد سلطان عالی گهر
سزاوار پیرایه تاج زر

ز تیغش سر برق در جیب ابر
ز خنگش گریزان چو آهو هژبر

چو ابهام وقتیکه خنجر کشد
بیک بیلداش بیستون بر کشد

زند گرز را گر بیک ضرب دست
کند تا سر البرز یابد شکست

ز سهم سنانش گریزان سماک
ز باران تیرش دد و دد بخاک

خدنگش چو آرد بخصمش شتاب — کند ریش او را بخونش خضاب
بگیرد بانگشت چون قلم — نسازد رقم غیر حرف کرم
ز حاتم چو معروف شد نام طی — شد او نام پرواز کاوس و کی
پس آن حاتم طی بدو کی رسد — بکی بیگمان نام طے کی رسد
وجودش محیطی ز لطف خداست — از آن خواندن اکبر شه او را رواست
نگاهش چو دریای اگر بر فتد — مرادش بسر و قدم در فتد
منور رخ روشنش مهروار — لبش در تبسم چو صبح بهار
سکندر منش هست و جمشید جا — سزاوار دیهیم و عالم پناه
ز روی جمال و بحسن تمیز — وجودش بعهد خلافت عزیز
سلیمان رفعت فریدون شکوه — ز تمکین او کوه باشد ستوه
ز چشمش نمایان رخ مردمی — رخ روشنش مطلع خرمی
ز انعام او گر شمار آورم — بسالی یک از صد هزار آورم
و گر از مدیحت او طراز نگار — نگنجد بصد صفحه روزگار
همانا که خوانند دعایش مدام — باخلاص نیت بهر صبح و شام
الهی فزون عمر و اقبال او — هم آغوش تائید آمال او
رخش از سر دولتش باغ باغ — چو لاله دل خصم او داغ داغ
بود تا که قلم بدوران روان — بود نام او زنده تر در جهان
برانم که اکنون بحکم رقم — ز اصل نهالش برانم قلم
ولیکن ز صاحبقران تا بدو — ز کرسی بکرسی در آیم فرو
چنین ست شرح سخن گوش دار — دگر گفتگو را بنسیان سپار
که چون میر تیمور گردون جناب — فرو رفت از اوج چون آفتاب
ز دنیای دون گوی اقبال برد — بمیران شه آن تخت و دولت سپرد
چو او هم بجنت علم بر فراشت — بسلطان محمد ولایت گذاشت

بدین محمد بسی جهد ساخت قضا یا بهم او کوس رحلت نواخت
بحکم خداوند بر بو سعید همه کار و بار خلافت رسید
پس از وی عمر شیخ شد بادشا به اقبال و دولت بفضل اله
چو عمر عمر شیخ کوتاه گشت باقلیم بابر ملک شاه گشت
ز بابر همایون ملک تخت یافت مددگاری از طالع و بخت یافت
همایون چو از بام قصر او فتاد بسر تاج اقبال اکبر نهاد
چو روح لطیفش بعرش آشیان به پهلوی رضوان گزید از جهان
بتایید الطاف پروردگار پس از وی جهانگیر شد تاجدار
جهانگیر هم از جهان چون گذشت ز شاه جهان مملکت تازه گشت
باقبال خود کرد آن بادشاه چنین مصر دار الخلافت بنا
پس از وی ولایت بفر و شکیب سزاوار تر شد با ورنگ زیب
بتایید زو شاه عالم چو ماه وزو جلوه گر شد جهاندار شاه
پس از وی بتایید اقبال و تخت ابو العدل شد صاحب تاج و تخت
ابو العدل مغفور چون شد شهید بعالی گهر تاج و دولت رسید
منور شدش نام چون آفتاب بعالم شدش شاه عالم خطاب
محیی سبط او اکبر نامدار ولی عهد او شد درین روزگار
ولی چون نجف خان و بهرام جنگ دگر نامداران با نام و ننگ
بحکم قضا جان بجان آفرین سپردند و گشتند رحلت گزین
ابا خ تسلط شکست افتاد تمرد گرفتند اہل فساد
نمود ند گردن کشان سرکشی که بودند اندر نهاد آتشی
بر آمد ز هر بوم فریاد بوم شد از ظلم روی سحر شام شوم
امور خلافت چو گردید سست ز اہل و رکن شاه امداد جست
بساطی دگر چون شد انداخته نشد کار زان قوم هم ساخته

بناچار شهزاده صبح دم　　که چرخ از حسنش بخت خوانا ز کرم
ز ملتان بنزد شهنشاه رفت　　بخورشید تابان نگر ماه رفت

در مدح بادشاه جم جاه فریدون بارگاه محمد زمان شاه خلد الله ملکه

ایا ای شهنشاه نصرت لوا　　که داری بسر ظل لطف خدا
سکندر منش صاحب تیغ و تاج　　که کشور ستانست و هندش خراج
نشیند چو بر تخت جمشید کیست　　بسر گر نهد تاج خورشید چیست
به تنبیه اعدا چو راند قشون　　به پنجاب جاری شود رود خون
ز هیبتش باطراف ملک جنوب　　رود از کف دست گردان قلوب
ز تهدید شمشیر آن شیر جنگ　　به چینی پرستان شود عرصه تنگ
جهان بادشاه و زمان شاه نام　　بدان نام فغفور چینش غلام
ز جودش بود حاتم طی خجل　　ز گفتار او در یکتا دو دل
ز شمشیر او برق پنهان شود　　ظفر از لوایش نمایان شود
حمایت بود پیشه رای او　　سر خصمش افگنده در پای او
از و مسلمین را امید کرم　　دعاگوی وی عالمی صبحدم
ز عدلش بر آهو کند شیر پاس　　ندارد بز از گرگ منوی هراس
دگر بگذرد باز در صیدگاه　　بدراج تیهو نه ریزد نگاه
گوزنی بخیل پلنگان اگر　　نماید ز آسیب باران گذر
کشندش بتحفیظ زیر شکم　　که تا در نگیرد ز بارانش نم
زهی شاه دوران گردون جناب　　که چون مهر بگرفته عالم بتاب
به فاروقیان زان شدش اعتقاد　　که سلطان عدلست و منصف نهاد
چو دوران همه لشکرش گرم رو　　بدر کرد از هند ظلمت بضو
سگان و شغالان پنجاب را　　دگر بت پرستان کذاب را

پشتیر گشت و توانست گشت — توی سلیمین را از و گشته پشت
به قهر ار نگاهش شود گرم تاب — کند ماهیان را ز دریا کباب
بالملت ار کند بر عزیمت نگاه — سرش را رساند ز رفعت بماه
بجا لشکریش رونق افزا شود — بهاری ز پیدایشش پیدا شود
بملکی که بر جنگ راند سپاه — ز صحرای آن سرخ روید گیاه
طرف گرددش گر فریدون جنگ — بجنگش در آرد به تیر و تفنگ
و گر رستم زال و افراسیاب — مقابل شوندش بمیدان شتاب
رباید سر بر دو اعدا به تیغ — بخاک و بخون افگند بی دریغ
بهر کارزاری که پیش آیدش — خدا نصرت و فتح بنمایدش
ز سهمش هراسان شود کلک تیر — سماک از سر نیزه اش گوشه گیر
برآید چو صمصام او از نیام — نهفته شود برق از آن در غمام
بمیدان کشد گر صف کارزار — ز دهشت کند ترک گردون فرار
ز آهنگ نقاره اش بی خلاف — سرافراسیابان آورد در وقاف
ز آواز طبلش نیاورد گاه — شود لشکر دشمنانت تباه
چو بوق اش به پیکار گردد دمان — ز صور سرافیل گردد گمان
ز کاهنگ شهنای آن بادشاه — بیلا فرار و دپای همت ز جا
شهی شاه شاهان عالی نژاد — که چون او فلک اقتداری نداد
بکبخشش خدا یا فراغت چنان — که تنسیق سازد بهندوستان
چنان شاه ما را حمایت کند — که این ملک را چون ولایت کند
یکایک چنان بخشش اقتدار — که سازد و بخودی همه کاروبار
بنجیان و اشراف اندر بلاد — بدستور آباد کردند شاد
رسوم تدین بجا آورند — باقبال شاهان دعا آورند
ازینین غزا در گروه دعاست — که بادشاهان دین را سزاست

الهی بود تا بهار جهان | بود تازه گلزار شاه زمان
حریمش دل افروز بادا چو باغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
مراد دعایم بحق رسول | برآور بخوبی و گردان قبول

در مدح اشرف الوری عالی رای شیر محمد خان بحجابه

وزیر خردمند شاه زمان | که تیغش بود همچو برق دمان
خداوند تدبیر و سیف و قلم | بخلق صداقت بود صبحدم
شجاع و خدا ترس و فریادرس | نگردیده مایوس ازو هیچکس
ز تدبیر او پشت دولت قوی | طرازندهٔ دفتر خسروی
مهمات اقلیم ازو ساخته | وزو کار اشراف پرداخته
جوانمرد و شیر محمد بنام | هواخواه شاه زمان صبح و شام
ز دیوان دین خوانده یک یک ورق | بهوش از ارسطو ربوده سبق
ازان رتبه اش از همه برتر است | که یکسر کلام اللهش ازبر است
بعلم از همه عالمان برده گو | ز سحبان سبق برده در گفت و گو
سخنهای نیکو بدارد بگوش | ولی کارساز دلبران هوش
ارسطوی دوران وزارت پناه | فلاطون حشم آصفی دستگاه
ز ارکان اقبال رکن الیمین | وزیر خردمند سلطان دین
بدانش چو خورشید روشن ضمیر | بتدبیر و تسخیر آفاق گیر
جهان را زیان کمتر و سود ازو | خدا راضی و شاه خوشنود ازو
بمقدار هر شخص راحت رسان | کند لطف بر هر کس و بیکسان
ندارد بامید لطف خدا | بکار خلایق تاخیر روا
زهی پادشاه زمان و زمین | که منصوب دارد وزیر چنین
اگر راست پرسی بحکم اله | وزیرش چو ماه است و خورشید شاه

امیران دیگر چو انجم همه — سپهر فتوحات را ترجمه
خدایا موافق چنان دار شان — که باشند دایم ز نصرت نشان
بفرمان شاهنشه نیک رای — چو اقبال مانند هر یک بجای
بتایید افلاک بالاتفاق — مددگار باشم بحکم وفاق

سبب تالیف این کتاب مستطاب گوید

یکی روز خورم تر از روز عید — که آمد پس از روزگاری پدید
در آن روز بازار خورشید گرم — هوا نرم و دلکش وزان نرم نرم
جهان شد ز آلایش گرد پاک — ز خورشید روی زمین تابناک
مسرت خواطر بیاراسته — ملال از دل خلق برخاسته
نسیم بهاری بهر سو وزان — زبستان آفاق بیرون خزان
ز فیضش شگفته دلم گل صفت — لبم تر زبان گشته بلبل صفت
شد از خارش هوس صنعت پذیر — بمغز اندرم پنجو جای گیر
بدل گفتم ای حکم دانش وری — که ای گوش قانون صنعتگری
بتصنیف ختم العجائب نخست — کمر چست بستی برای درست
وزان پس قلم را نمودی روان — بموزونی دفتر سروران
بتنظیم اشعار و مدح لطیف — بتایید طالع تو گشتی حریف
مناقب لبے مندرج ساختی — بتالیف و تسوید پرداختے
تواریخ نادر برون از شمار — تو گفتی و گشتی سوانح نگار
معمای پاکیزه گفتی بسے — که فهمیدنش نادر و هر کسے
هنوزت قلم میکشد بر سخن — که نقش تو آری ز طرز کهن
بود پیچو وال قال و مقال — که می آرد اندر دماغم خیال
بهین گفتگوی فراغت گسل — بتکرار مشغول بودم بدل

که ناگاه در مجلس مبارک حضور
سپاهی بزرگی سخن پروری
قریشی و سلطان محمود نام
مشیخت پناه و خرد دستگاه
سراپای او صورت صدق و داد
زبانش بتصدیق گوهر فشان
لبش چون صدف مایه دار درر
عزیزے قوی حسن مصر تمیز
نمایان ز پیشانے او شعور
مشبه بگل رویش از حسن شرم
مخلع به تشریف تقوی تنش
لبیب زبان دان صاحب سخن
به علم خبر مو بمو راز دار
سخن خسروان را بجان قدردان
قوی رای روشن دل و نغز گوی
هنرمند و جوآزد صاحب حیا
بدین پروری راغب از جان و دل
نجابت نمودار از روے او
پس از رسم معمول دین پروران
طلب کرد و خواندش دو سه داستان
پسندیده و برد با خویشتن
لب نازک انشای خود واکشود
که ای ناظم داستانهای نغز

به نزدیکم آمد بحکم شعور
حلیم و خرد مند و دانشورے
بدان نام و خصلت ایازش غلام
فتوت نشان و مروت نگاه
دو ابروی او عین طاق مراد
ز تقریر او آب در ترجمان
درونش ز الطاف و اشفاق پر
چو یوسف بچشمان مردم عزیز
چو در چشم شب عکس انجم ز دور
کلامش چو لولوی تر لیک نرم
شرافت ملبس ز پیراهنش
شناسندهٔ شعر نو تا کهن
به تقوی و تطهیر پرهیزگار
باخلاق محمود شیرین زبان
چو خورشید از روی دل مهر جوے
که خوانند مردم باو مرحبا
پی او براه خرد مستقل
بزرگی و فرخندگی خوی او
بخواهش ز من دفتر سروران
بخوش خوانی و لهجهٔ راستان
پس از هفته آورد بازش بمن
بساط سخن طی به تحسین نمود
مبادا ز گیتی ترا پای لغز

سخنهای تو جمله چون گوهر است ‌‌ ز عقد لآلی مسلسل تر است
خصوصا چنان جنگ کردی بیان ‌‌ که فردوسیت میشود مدح خوان
گر این چنین داستگاه خدا ‌‌ به لطف نظامی نمودت عطا
چنانم بخاطر در آمد پسند ‌‌ که از نظم تازه شوی نقشبند
ز فاروقیان چون شدی نامور ‌‌ پس آن به که گوئی فتوح عمر
چو نخلت ز فاروق فی الاصل گشت ‌‌ ز موزونی اصل نتوان گذشت
بگفت این و آنگاه پیشم کتاب ‌‌ نهاد از کمال تلطف شتاب
که از حکم دانش بجان باز گوش ‌‌ بمضمون این جمله از نظم پوش
شمار ورقهای آن چون نمود ‌‌ بیکایک قریب چهل جزو بود
همه نثر او ساده و سرسری ‌‌ ز رنگ و شعار تکلف بری
چو دیدم بدانسان کتاب ضخیم ‌‌ گرفتار گشتم به فکری عظیم
بدو گفتم این راه مشکل تر است ‌‌ بجز یاری شاه مشکل تر است
نخستین فراغت چنان بایدم ‌‌ که تردید خاطر نیالایدم
دگر صحت نفس و خوراک نغز ‌‌ که گوینده را زان شود تازه مغز
سیوم خلوت خاص و اسباب طرح ‌‌ که این داستان را توان داد شرح
چهارم عنایات سلطان دهر ‌‌ که گوینده باید از آن نام و بهر
گر این جمله اسباب دستم دهد ‌‌ بجست دلم چون قلم سر نهد
چو عذرم بجا بود بشنید و گفت ‌‌ که ای طاق آفاق با هوش جفت
از اینها که گفتی تردد مدار ‌‌ نظر بر عنایات ایزد گمار
پس آنگاه دستم بدستی گرفت ‌‌ که یکسر گسستم شکستی گرفت
کتب یک بیک هرچه در کار بود ‌‌ در آورد پیشم گزارش نمود
که بر طبق حکم روایات آن ‌‌ حکایات غزوات را کن بیان
ز احوال میلاد خیر الوری ‌‌ بتقدیم باید نمود ابتدا

پس انگاه اعجاز و غزوات او — بترتیب دانش مفصل بگو
وزان پس ز تصدیق حالی تبار — حکایات چندے بخوبی نگار
پس انگه یکایک ز نعت و ستر — بنظم اندر آور بعلم و هنر
دگر انچه دانی بحکم شعور — دران مندرج کن بقدر ضرور
منت در رقا قم بکوشم بجان — ز اندوه دل خویشتن یا رہان
توسل بصابر علی بخش گیر — که گردد بامداد کارت یسیر
چو این گفت در گوش خود دم ازو — چو سنبل شدم تازه تر مو بمو
زنسیان خاطر شدم منفعل — بمدحش گرائیدم از جان و دل
چو مدحش مفصل نشاید زمن — بجمل و لے بایدم دم زدن

در مدح شاه علی صابر بخش صبا گوید

زہے عارف پاک پروردگار — که هست او ز اوتاد این روزگار
وجود شریفش نهال کرم — هوا خواه غم پروران دمبدم
دلش ماهی بحر اسرار عشق — زبان شعلهٔ چرب گفتار عشق
تصوف نمایان ز سیمای او — تعرف به عینین او در و برو
جوان و کهن مست جام الست — ز پیر طریقت حقیقت پرست
شجاع و سخی کامل شاد بهر — نکونام خوشش خلق آفاق دهر
بامداد درماندگان دمبدم — کند بذل اصراف لطف و کرم
نوازش نماید به بے مایگان — کند بخت تر کار همسایگان
بر و سعی در کار رهرو شناس — بحدیکه بیرون بود از قیاس
وگر بیکس نزار و ناآشنا — بحاجت برد سوے وی التجا
بحکم فتوت به بندد کمر — که تا حاجت او برآید ز سر
بدان خلق مخلوق شد ذات وے — که از شرم رویش گل آورده خوی

غدا زنش فروزان ، فرخنده گی — جبین پیش طاق پرستنده گی
دو چشمان او چشمهٔ التفات — کرخت بمردم ز مطلب برات
نشر و آنچنان بر طریقت قدم — که وندان بسکه بر وے درم
برنگ براهیم مهمان نواز — چو حیے است بیمار را چاره ساز
غریبان بمهمان سرایش مدام — بمقدار باید نان و طعام
شد از کسوتش خرقه را اعتبار — ز دریشیش فقر را افتخار
بروی مصلی قدم چون نهد — سراپا بزهد و ورع جان دهد
باخلاص نیت بسوز و گداز — باحکام و ارکان گذارد نماز
قیامش همه با سجود و رکوع — بطاعت ورے با خشوع و خضوع
همان قعده اش تا بر فع سلام — بائین و اندازتا بع امام
گشاید گر از وجد در رقص گام — فراموش گردد ز گردون خرام
و گر نغمه برکشد در سماع — ز سرهوش احباب خواند وداع
یکایک مریدان بدرگاه وی — بحکم عقیدت هوا خواه وی
بخلوت همه شب بحق ساخته — بجلوت باخلاق پرداخته
شبش تا سحر ذکر پروردگار — همه روز حاجت روا ئیش کار
ازان ره که خواهد رضای خدا — ابد ورای دارند شاه و گدا
وجودش مجسم بلطف اله — خلیق و وضیع و شرافت پناه
بتاریخ اثنا عشر از شهور — کند مجلسے طرح اندر حضور
که از صوفیان شامل است بیکرخ — رسد شهرتش تا به بغداد و کرخ
ز قانون نوا از ان آن بزمگاه — زخسرت کشد زهره بر چرخ آه
گر اوصاف آن صافی صاف جوش — در آرم به تحریر از راه هوش
دگر دفترم طرح باید نمود — که تا اندران شرح باید نمود
رجا مندم از لطف آن پارسا — که احوال این بنده بر پادشا

رساند بتقریب بایسته تر — گذارد بتقریر شایسته تر

که تا گفتگویم بگوشش آورد — نوازش گری را بجوشش آورد

بحالم عنایات شاهے کند — بانعام و اکرام مباهے کند

چو اطلاعش کند جلوه چون آفتاب — بدوران مروج شود این کتاب

خدایا چنان کن که من خواستم — سخن در خیال خود آراستم

در کیفیت شهر دار الخلافت عرف شاهجهان آباد و سکان آن

خوشا شهر دار الخلافت که آن — بود انتخاب از بلاد جهان

بیوتش بدان رفعت انگیخته — که شد شهرتش بر فلک ریخته

عمارات عالی بنایش همه — قصور ارم را بود ترجمه

در آن شهر درهای ایوان و کاخ — یکایک چو ابواب دولت فراخ

بهر کوی آن شوق پیراسته — دو رویه دکاکینش آراسته

سر جمله اسواق بازار خاص — که بودش ز بازارها اختصاص

چنان رونقش بود در عهد پیش — که تعریف آن بود ز اندازه بیش

بدامان آن بود نهرے روان — که از وصف آن خضر شد تر زبان

تماشای مردم بران نهر بود — مگو نهر کائینهٔ شهر بود

حصار متینش معلا چنان — که هر کنگرش سود بر آسمان

بروجش برنگ بروج فلک — گذرگاه سیارها یک بیک

محیطش چنان خندق بحر جوش — که برداشت قعرش ز غواص هوش

قصور فلک شاه شاه جهان — که مثلش ندیده بچشم آسمان

ز حسن عمارات معشوق دهر — در آغوش آن قلعه شاد بهر

کند تا تماشاے تزئین خویش — ز جیحون نهاد است آئینه پیش

ز عکس جمالش در امواج آن — زره پوش ازو شد تن ماهیان

شمن چنان برج آن قصر طاق — که گردیده منظور نیلی رواق
ستاده بدان رفعت و دستگاه — که زد بام او پشت بر روی ماه
ز هر سو درش باب رفعت کشای — لب غرفه اش فال اقبال داد
ز هر منظرش نور طرف برون — بفر سنگها تابد از اندرون
بهشتی بروی زمین گر بود — همین است و نی جای دیگر بود
ز ابواب آن دولت آید درون — ز تاج درش جاه گردد فزون
بر آن در شود گر کسی جبهه سا — بر او فضل نازل شود از خدا
ببوسد و گر آستانش کسی — رسد منصب و پایگاهش بسی
زهی بارگاهی خلافت پناه — که هست آن وطنگاه اقبال شاه
خدایا بر آن بارگاه بلند — بدانگونه لطف و کرم کن پسند
که مسجود گردید کعبه درش — شود خلقت هند فرمان برش
مساجد در آن شهر بیش از شمار — باندازه لشکر پرودگار
عجب مسجد جامعش آنچنان — که هر گنبدش هست چون آسمان
به گردون گردان رساند کلاه — مرتب بسنگ سفید و سیاه
فزون نقش کتابه اش شد ز شرح — مجلا و روشن باسلوب و طرح
ز تنزیه هر شمسه اش مهر و ماه — بمحراب چرخ برین شد گواه
ز هر پایه اش پایه دین رفیع — چو بیت المقدس متین و منیع
به تربیع صحنش وسیع و فراغ — ممهد همه فرشش از سنگ لاخ
به وسط چنان حوضه سنگ بست — که بر هر کنارش طهارت نشست
بدان لطف فوارها یش بجوش — که آید ز لطفش طراوت بهوش
کشیده است موجش بکوثر کران — که هر یک ز اوصاف آن تر زبان
دکاکین بازارش از هر دو سو — چو خوبان پی دید هم روبرو
بساتین آن شهر جنت نشان — برون از شمار و فزون از بیان

بهر باغ نهر از چمن میرسید | که فیضش چمن در چمن میرسید
از انجمله بستان بیگم که بود | ز رضوان فردوس دلگیر بود
گلش خنده کردی بصبح بهار | تبسم بگو ثر لب جویبار
نهالش بطوبی قلم بیک شید | سر شاخ آن بر فلک میرسید
ز بازار جوهر فروشان شهر | سخن رفت در گوش آفاق دهر
متاعیکه آن نادر الدهر بود | بیکایک ببازار آن شهر بود
همه مردمانش چو گل صاف رو | چو بلبل خوش آهنگ در گفتگو
باخلاص و اخلاق ثابت قدم | بصدق و صفا یک بیک صبحدم
همه عالمانش علمدار دین | معانی شناسان علم الیقین
خصوصا سر عالمان کرام | که عبد العزیزش خدا کرد نام
فقیه و بزرگست و شیرین زبان | بتشریح و تقریر تفسیر دان
زهی حافظ و فاضل خوش نهاد | که یکصد هزارش حدیثست یاد
عزیزیست در مصر دانش بزرگ | شریفی است در ملک دین سترگ
بزهد و بپرهیز تقوی شعار | بعلم و ورع شهره روزگار
بطاعت گری دائما ساخته | ازان رو بدنیا نپرداخته
بترغیب و توفیق لیل و نهار | ندارد بجز بندگی هیچ کار
گشاید چو بزم از زبان را بوعظ | کند بهره ور سامعان را بوعظ
ز بحر دلش گر شد موج سر | فرو ریزدش لعل و لولوی تر
بسیتن کند گر حدیث مبین | شود میم او شرح حصن حصین
سراپای او هست لاریب و شک | بصورت چو آدم بسیرت ملک
بهر جا بود علم فایق چنان | که اکنون نباشد چو او در جهان
چه تعریف خوانم ز اخوان وی | که در راه دین می فشارند پی
بیکایک مفسر بعلم الکتاب | همه حافظان و فضیلت مآب

ز اولاد شاه ولی الله اند
بعلم از طریق سنی آگه اند

زهی عالمان شرافت نهاد
دل شان بجمعیت آباد باد

در مدح خان عظیم الشان محمد عظیم خان بهادر فاروقی تهانیسری

چو بنیاد این قصر عالی اساس
نهادم بحکم شعور و قیاس

دل حیرت افزود و غم پرورم
چنین گفت گوهر بگوش اندرم

که این کار اعظم که برداشتی
در این حال آسان تر انگاشتی

نخستین مددگار ظاهر بجوی
بامداد وی هر چه دانی بگوی

خیالی که بستی سزاوار باد
محمد عظیمت مددگار باد

که آن خان دوران و رفعت نشان
بود ابر الطاف و رحمت نشان

محیط کرم کوه مردانگی است
سپهر عطا مهر فرزانگی است

بهر طرف نامش بحکم خطاب
بمردی علم گشته چون آفتاب

مؤید بتائید فضل اله
سزاوار پیرایهٔ عز و جاه

مخلق بدلداری و مهر جوی
ببینه برنگ سحر خنده روی

ز ابروی او فتح و نصرت عیان
ظفر چین پیشانیش بیگمان

زهی نام نامی آن خوش نصیب
مرکب شد از چار حرف عجیب

سر اسم وی عقل را بست سر
دویم حرف آن گشته قلب نظر

سیوم اولین ثنای یم
چهارم بود یای حرف کرم

مگر نام او عنصر نام ملکست
بهر نام تعظیم نامش رواست

بمیدان پیکار ثابت چو کوه
بدیوان انصاف والا شکوه

سخن را دهد چونکه در بزم تاب
گهر از خجالت شود غرق آب

چنان مرد میدان که از تیغ تیز
برآرد ز گردنکشان رستخیز

بناورد گر نیزه گیرد بدست
بلشکر که دشمن آرد شکست

درآرد بکار دیگر رای صواب
شود از سر انجام آن کامیاب

بطرز حساب ار بگیرد قلم
بلرزد از و کلک اهل رقم

خردمند و دانشور و کاردان
سخن سنج و لسّان و بسیاردان

چو خورشید دایم بود خنده رو
شرافت بود شرف ذات او

لب لعل او پر تبسم چو صبح
زبان مهر دم در تکلم چو صبح

زگفتار و تبیان سرور با شعور
بانصاف نزدیک و از کذب دور

چو آن مهر گردد مددگار تو
شود گرم تر روز بازار تو

ز دل چون شنیدم نصیحت چنین
بجامه نگنجیدم از خورمی

نوشتم بخان عظیم الوقار
که ای صاحب دولت و اقتدار

کنونم شد این عزم خاطر نهاد
که ابواب تنظیم باید کشاد

فتوح عمر را بنظم آورم
بهمت بساط سخن گسترم

محمد عظیم این جوابم نگاشت
که باید بدانش قلم برفراشت

که نام من و تو از آن یادگار
بماند درین دهر ناپایدار

چو خواندم از آن نامور این جواب
کمر چست بستم بنظم کتاب

بتاریخ بنیاد این داستان
نمودم قلم را بفکرت روان

زشوق فتوح عمر گرم تر
برآمد سنش هم ز خرق عمر

زهی طبع این بندهٔ دلفگار
که آورد تاریخ نادر نگار

بختمش رسانده بفضل اله
بفرمودهٔ آن شرافت پناه

پس آن به که در حضرت کبریا
بخوانم دعایش بصدق و صفا

خدایا بود تا بدهر این کتاب
بود روشنش نام چون آفتاب

بتائید حق عمر و جاهش دراز
لبش همچو گل باد از خنده باز

بدولت قوی باد بنیاد او
همان عمر و اقبال و اولاد او

رخ دوستانش چو صبح بهار
قلوب حسودان او داغدار

مرا نیز زو دستگاه رساد
دلش باد پیوسته سرور شاد

داستان در ابتدای کتاب و شرح احوال عشق انبیا از آدم علیه السلام تا عیسی روح الله

رسول خرد معجزه و هوشیار
طرازنده صورت نور و نار

چنین سے فراز دلوای قلم
بمیدان رنگین قضای رقم

که چون آدم پاک طینت ز خاک
درآورد رخ سوی فردوس پاک

بجای قیامش محراب دین
شده شیث مرسل عبادت گزین

پس از شیث از روی حلم الکتاب
بتدریس ادریس شد مستطاب

چو او درس خوان شد بقصر العلا
بدریای دین گشت نوح آشنا

پس از وی عطا شد رسالت بهود
ز درگاه بیچون رب الودود

چو او هم ز دنیا بجنت دوید
کلاه نبوت بصالح رسید

وزان پس بتقدیر رب الجلیل
برخوان دعوت صلا زد خلیل

چو خالی شد از مایده خوان او
بمهمان فردوس شد جان او

عطا شد باسحاق دین پروری
بسایید ز جبهه سروری

پس آنگه به یعقوب گردون نهاد
نبوت ز فضل خدا دست داد

وز و پس بمصر رسالت عزیز
شده یوسف از روی حسن و تمیز

چو او هم ز دنیای دون رخت برد
نبوت بایوب صابر سپرد

شعیب پیمبر که بی عیب بود
بدو سروری بعد از و رو نمود

شد آنگاه روشن چراغ کلیم
ز طوری تفضل بنور کریم

پس از وی رسالت بیوشع رسید
بهار تدین بعالم دمید

چو او هم بجنت قدم برگشاد
بطالوت پیغمبری دست داد

پس از دور طالوت پر حوصله
نبوت عطا گشته بر حنظله

پس از وی ز دستار دین شمویل
به پیغمبری شمله اشمویل

وزان پس نسیم تفضل وزید
بداؤد مرسل رسالت رسید

پس آنگه سلیمان صاحب سریر
بتخت نبوت شده جایگیر

بسی انبیا بعده دم زدند
بناهای تبخانه برهم زدند

نمودند ایوان دین را بپای
گزیدند آخر بفردوس جای

پس آنگه مسیحا بامر خدائی
بانجیل شد خلق را رهنمای

درین دار عنصر سرای سپنج
بانفاس از خلق مے برد رنج

زشام و سحر جز دورنگی نیافت
بچرخ چهارم چو خورشید تافت

پس از رفتن او جهان تار شد
همه رشتهٔ سبحه زنار شد

گلستان اسلام ویرانه گشت
حرم خانهٔ کعبه تبخانه گشت

چنان گشت دود ضلالت محیط
که شد بر جهانے جهالت محیط

زگلزار اسلام بوی نماند
بد نیا ز دین آبروے نماند

در آن دور معکوس هرکس که بود
بتان و مغان را پرستش نمود

شمر د آب حیوان می و بنگ را
به تعلیم شیطان خدا سنگ را

بدینگونه تا سال اعداد شمر
پرستشگری شد به شمس و قمر

خدا را برحمت نگاه اوفتاد
گرا بر تفضل محیطی کشاد

دمیدن صبح ولادت آفتاب آسمان رسالت تاب بعهد شباب صلی الله علیه و آله وسلم

نویسندهٔ نعت خیر الانام
که دارد بحسّان پیام وسلام

چنین صورت از نور معنی کشید
که چون صبح مهر محمدؐ دمید

همه ظلمت ظلم شد نور عین
ز روی جهان دور شد شور و شین

ز غیرت فلک بر زمین رشک برد
ز فرط حسد دیو مردود مُرد

ز ابواب گردون عبد المناف
دمید آفتابے بدان نور صاف

زبستان هاشم نهالی دمید
که فرعش بعرش معلا رسید

گل از روضهٔ عبد مطلب شگفت — که جبریل گردش بعلیین رفت
ز مشکوی عبد الله آن شمع تافت — که مهرش بدان نور پروانه یافت
ز مولود او ناموری شد قریش — چو از فیض نور و ز آئین عیش
برآمد مهین پوری از آمنه — که نا ورد نار و چنان ازمنه
چو آن سعد اکبر ولادت گرفت — جهان را سراسر سعادت گرفت
ز آدم بود تا به آن روزگار — سنین هفصد و پنجه و شش هزار
ز نوح نبی سالها از عدد — بُد اربع هزار و نو و چار صد
از عهد براهیم عالی تبار — سنین بود هفتاد با سه هزار
ز موسی سه صد سال و الفین بود — که نور محمد تجلی نمود
ز داود بد هشتصد یک هزار — که فتح محمد در آمد بکار
ز تاریخ اسکندر نامجو — سنین هشتصد بود و هشتاد و دو
ز عهد مسیحا بلا ریب و فرق — شمردند تاریخ آن مه چو شرق
ز تجلیس کسرای با اعتدال — چهل منقضی گشته بود و دو سال
همان سال هنگامهٔ عام فیل — بتقدیر رو داده بے قال و قیل
روایت شد از آمنه اینچنین — که هنگام تطلیع آن مهر دین
یکی مرغ نورانی و خوش طراز — در آمد ز افلاک سویم فراز
بدست اندرم جام آب طهور — که چون بدر بود آن لبالب ز نور
سپرد از کف پنجهٔ لطف جوش — بحکم تقدس که این را بنوش
بنوشیدم آن شربت جانفزود — که شیرین تر از قند و از شهد بود
مجلا تر و سرد از شیر و برف — ز خوشبوئیش رفته بر مشک حرف
بیکدم شد از جلوه و جوش نور — سراپای من شجرهٔ کوه طور
چنان زو تجلی در آن صفحه‌ام — که شد جیب خاور در خانه‌ام
زنان سمن سینه و سیم ساق — رسیدند ناگاه بالاتفاق

چو گل نازک اندام و شمشاد قد — همه زهره سیما و خورشید خد
بشکل و نواصی چو آئینه صاف — بمانند دختان عبد المناف
به تقدیم خدمات پرداختند — در آنجا لتم یاوری ساختند
رسید اندران حین بساطی عجب — معرّا ز کجلک مبرّا ز عیب
نوای بگوشم رسید از اله — که دارید مولود او را نگاه
هزاران طیور جنان از فلک — رسیدند بر گرد من یک بیک
مناقیرشان از زمرد تمام — جناح همه سرخ یاقوت فام
چو ره در حرم گاه من تافتند — ز پرهای خود پردهٔ بافتند
چکید از عرو قم عرق چون گلاب — که خوشبوی تر بود از مشکناب
ملایک دران جا گذر داشتند — ز چشمان من پرده برداشتند
که اسرار عالم هویدا مگشت — همه راز پوشیده پیدا مگشت
بچشم در آمد مثلث علم — بشانیکه شرحش نشاید قلم
یکی بود در حد مشرق بپا — بمغرب زمین بود ثانے لوا
سوم بر سر بام بیت اله — بمنصوبی و رفعت افزوده جاه
پس آنکه محمد چو مولود گشت — همان لحظه ساجد بمسجود گشت
برآورد فے الفور دست دعا — بسوے خداوند ارض و سما
که یارب بده امتم را نجات — بحکم عنایات بعد از وفات
درین بود آن شاه حور و ملک — که ابرے در آمد ز اوج فلک
بدو باز و پیچید و بالا ربود — بحور و ملک صورتش وانمود
برین ماجرا لمحهٔ چون گذشت — دگر باره آن ابر موجود گشت
در آورد آن مهر بینده را — پسندیدهٔ آفرینده را
قماطی بدو طرفه پیچیده بود — تو گوی که از پردهٔ دیده بود
دگر پارهٔ ابر آمد فراز — یکایک ز آغوشش بردباز

ازان می شنودم کلام جلال　　بگوش دل خویش رب جلال
که این را چو آدم خصایل حمید　　چو نوحش توان و شمایل سعید
همه لطف و خلقش برنگ خلیل　　زبان چون ذبیحش کلید دلیل
چو یعقوب پیرش شعور و تمیز　　گزیدیش چو یوسف بطلعت عزیز
چو داود دشش آواز و صوت و نوا　　چو ایوب صابر ثبات و رضا
چو یحیی اش زهد و چو عیسی وشش　　همش نوش اعجاز و هم مرهمش
پس از ساعت لحظهٔ آن سحاب　　باغوشمش داد چون آفتاب
وزان پس سه اشخاص خورشید رو　　فرود آمدند از فلک نزد او
بدست یکی ساده ابریق سیم　　فروزنده مانند دست کلیم
دویم شخص طشت زمرد بدست　　گرفته مودب بزانو نشست
سیوم خاتم لعل بر دوخته　　چو مهر سلیمانی افروخته
بآرایش آن هر سه فرخنده کیش　　نهادند طشت مربع به پیش
که این است تشکیل روی زمین　　ازین هر طرف آنکه خواهی گزین
نبی الورا هر دو بازو گشاد　　سبک در نمایش ایادی نهاد
بگفتندش آن راز دانان کار　　که بیت اللهت گشت دار القرار
همین شهر گردیم ماوای تو　　وطنگاه تو بوم آبای تو
بطشتش نشاندند چون آفتاب　　بشستندش آنگه بمشک و گلاب
ز تطهیر وی چون که پرداختند　　بدان خرقه تلفیف او ساختند
که هم تار و هم پود او نور بود　　تمامش شک و ریب ازان دور بود
همان حلقهٔ خاتم سروری　　در انگشت آنماه چون مشتری
کشیدند و بوسه بپایش زدند　　دم از مرحبا و ثنایش زدند
پس او را دمی صاحبان حریر　　بالفت ببال خود آورد زیر
روایت چنین ابن عباس کرد　　که رضوان بدو آن حله آرای مرد

پس از ساعت از زیر بازوش تا — برآورد با دست سخن گفت بیش
که فهمیدنش بود از فهم دور — ز ادراک بیرون و سمع شعور
برغبت بزد بوسه اش بر جبین — بتفصیل دادش بشارت چنین
که علم همه انبیا را خدا — ز روی عنایات کردت عطا
در آن حال شخصی دگر در رسید — زبان در لبش داد و او می مکید
بپرسش گفت کای خاتم سروران — خدا دادت اخلاق پیغمبران
وزان پس بفرق اندرش شانه کرد — بچشم اندرش سرمه جانانه کرد
بآغوشش آورد و بردش شتاب — گرفت آینه را چو بیدا اضطراب
پس از ساعتی پیشش آورد باز — بدینگونه آگاه کردش ز راز
که مولود تو خاتم الانبیاست — حبیب خدا و شفیع الوریست
ز الله تاج رسالت گرفت — ز بهر شفاعت کفالت گرفت
سر جمله آمد بیابان دور — مه مهتران با همه رسم و طور
بدو هر که از جان و دل بگرود — بالطف خدا سوی جنت رود
وزو هر که تابد رخ اعتقاد — بدوزخ شتابد نیابد مراد
بدینگونه بسیار نعتش بخواند — ز وصف و ثنایش سخن باز راند
پس از قطع راه چنان گفتگو — چو طاوس غائب شد از چشم او
در آنحال بر ام خیر البشر — در آمد سبک عبد مطلب ز در
بدو آئینه حال مفتوح کرد — حکایت همه راز مشروح کرد
که در حین میلاد این نیک زاد — چنین واردات عجب رویداد
شنید و زبان عبد مطلب کشود — همه باز گفت آنچه خود دیده بود
که من دوش در کعبه بودم مقیم — بورد و مناجات ز امید و بیم
چه بینم که ناگاه بیت الله — بجنبید از جای خود سوی راه
چو آمد بنزد مقام خلیل — سر افگند و کرد آنچنین قال و قیل

که صد شکرت ای پاک پروردگار / که افزودیم آبروی بکار
درآمد رسول از عدم در وجود / بمیلاد وی باب رحمت کشود
زمن افگند رسم اصنام را / شفاعت کند امت عام را
پس از مرسلان کامد این شیرو / ندارد کسی را بعصیان گرو
بر فرمان سبحان و رب العلا / ز عرش برین هم شنیدم ندا
که ای سبز بختان قدسی سرشت / فزائید رونق بباغ بهشت
که آمد محمد ز باطن بعهد / زمین را شد از مقدمش تازه عهد
بمهر و محبت بدو بگروید / بحکم زیارت بسویش روید
شنیدم چو این حیرت افزا ندا / شدم لال از حرف چون و چرا
درآنجا به بطحا رسیدم شتاب / گرفتار سر پنجهٔ اضطراب
به کوه صفا چون رسیدم فراز / شنیدم ندای از آن کوه باز
که ای سید پاک زادهٔ قریش / مبارک ترا باد آئین عیش
برو جانب خانهٔ خویشتن / که شد جلوه گر آفتاب زمن
زعبد الله آمد پسر در وجود / که ابواب اسلام خواهد کشود
برفع جوابش نه پرداختم / که از خورمی هوش گم ساختم
بهر و جه افتان و خیزان شتاب / رسیدم درآنجا بصد اضطراب
بیامت یکی مرغ دیدم سفید / جناحی کشیده چو ابر امید
پر و بال آن مو بمو نور بود / که از پرتوش که چون طور بود
سحابی بران سایه انداخته / همه صحن را سایه در ساخته
چو بواب آن مرغ قدسی نهاد / بتم در بیتاب باز و کشاد
نشستم دمی بر در خانه ات / دلم در تمناے جانانه ات
زنام سکون چون بدستم نماند / خدایم بقدرت به پشتت رساند
ز مولود خویشم خبر بازده / نشانم از آن صاحب اعجاز ده

بانت آمنه کای سپهر یقین
فلان جاست تابنده آنحوروین

چو شد عبدمطلب بسویش شتاب
که بیند رخ و چشم آن آفتاب

مهیبی برآورده تیغ از نیام
نگفتش گزین سو نهد ار گام

ز دستند نازل بحکم خدا
ملایک بدید از خیمه اورا

نباشند تا فارغ از کار خویش
نیابی به تقریب او راه پیش

شنید عبدمطلب چو بانگ مهیب
بگردید حالش برنگ عجیب

چنان لرزه افتادش اندر نهاد
که شمشیرش از پنجه اوفتاد

زبانش ز دهشت چنان باز ماند
که تا هفتهٔ هیچ حرفی نخواند

بروز دوشنبه چو آن آفتاب
جهان را به تطلیع خود داد تاب

ملوکان اقلیم عالم تمام
چو تمثال گشتند لال از کلام

وزین قیل را اوی چنان نقل راند
که شان راست بازو زری اتحال ماند

چنان زلزله در عجم روی داد
که در قصر کسرے شکست اوفتاد

ز آتشکده هاے ملک عجم *
فرو مرد آتش یکایک بهم

به بتخانها در بتان سرنگون
بپا اوفتادند مانند نون

چو یکماهه گردید ختم الرسل
بخندیده به بستر نشستی چو گل

دو ماهه بزانو همی شد زجای
بدنبال اطفال جنبش گرای

سه ماهه بپا خاستے همچو شمع
شدی روشن از روی او چشم جمع

چو شد چار ماهه رسول جهان
گرفتی بدیوار و گشتے روان

چو شد پنجماهه به نیروی ذات
همیرفت آن سرور کائنات

شش ماهگی تیز میرفت شاد
روان گشت در ماه هفتم چو باد

سخن هشتمین ماه گفتے ملیح
نهم ماه الفاظ صاف و فصیح

دهم ماه میزد نشانه به تیر
همه راست تر از سخنهای پیر

چو شد یازده ماه شد نیزه باز
بیکسالگی در گشادی ز راز

دو ساله چو شد والدش رخت بست
بفرقش غبار یتیمی نشست

دراعبد مطلب بجان پروريد
حلیمه بشیرین رضایش گزید

بسالی چون قدم در نهاد
بصحرا شدی در شبانی چو باز

بهر سو که آوردی آن ماه رو
شدی یار او ابر بر فرق او

همه مرسلا زان چه او بوده شاه
بدان سایه افکنده لطف اله

بسال ششم عمر او چون رسید
منازل بپایه و قدم می برید

قضارا دران روزها شد روان
سوی یثربش مادر مهربان

ربودندش آنجا بسے اقربائی
بدیدار شان گشت غربت گرای

چو بگذشت یکماه بار دگر
ازانجا سوسے مکه آورد سهر

ولی چون بدار البقیعه رسید
اجل ناگهانش بجنت کشید

نبی ماند بے مادر و بے پدر
بدرد یتیمیش محزون جگر

چو شد هشت ساله همش جد بمرد
بابوطالبش وقت رحلت سپرد

چو سالش باثنا دعشره رسید
بتعظیم سروش فلکها خمید

بهمراهی خود بتقریب کام
ابوطالبش برد در ملک شام

حکیمان دیرین یهود ان دهر
بدیدار او یافتندی چو بهر

بگفتندی از روی دانش همین
که هست این جوان خاتم المرسلین

چو در بصره زانجا گذارش فتاد
ملاقات با راهبے دست داد

که نامش بحیره علم گشته بود
باعلام انجیل فهم گشته بود

چو چشمش بنور محمد رسید
نشان نبوت ز رویش بدید

بگفتا که این خاتم الانبیاست
ضماندار عالم حبیب خداست

کنون چون که بر کوه کرد این گذر
سراسر بدیدم بعین نظر

که خم گشت اشجار مانند نون
بتعظیم او قاف شد سرنگون

سر مظهر معجزات چنین
نباشد بجز خاتم المرسلین

بگفت این و انگه ضیافت نمود … باآن جملهٔ قومش که همراه بود
بگسترد زیر درختی بساط … طلب کرد شان را ز روی نشاط
نشستند در سایه اش همگنان … محمد بتاب خور آسمان
درخت آنچنان سر برفعت کشید … کز ظلش باصل رسالت رسید
برآورد آنگه بسر دم بحیر … ازان نونهال نبوت نفیر
که بینید رنگین گل گلشنش … چه بشگفته از معجز روشنش
یقین شد ز روی فراست مرا … که این است اوج کرم را هما
همان سرور سرو آزاده است … که عیسی ز حالش خبر داده است
وزان پس به بوطالب آورد رو … که دار این جوان را بوجه نکو
چو بوطالبش بود طالب بجان … بتحفیظ او بست دل از جهان
ز چشمش دمی دور نگذاشتی … شب و روز در مرحمش داشتی
همیشه بغمخواریش شاد بود … دلش از دگر فکر آزاد بود

داستان در بیان از دواج محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم با خدیجه الکبری رضی الله تعالی عنها

روایت چنین آمد از ثعلبی … که انست مرآت نور نبی
که چون شد سنی بدر هاله زده … شد بیست و پنجساله شده
خدیجه به پیغمبر از مال خویش … بسوداگری مبلغی داده بیش
فرستاد همراه او سوی شام … همان میسره را که بودش غلام
براهی که آوردی آن ماهرو … شدی پارهٔ ابر بر فرق او
بهر کوه و وادی که کردی گذر … سلامش گفتی شجر تا حجر
چو در مکه آورد رو از سفر … کرامات وی میسره سر بسر
نمود از زبان بر خدیجه عیان … که ظاهر شد از وی چنین و چنان

خدیجه چو بشنید اعجاز او … بایجاب عقدش درآورد او
درآورد اندر نکاحش رسول … بزوجیت خویش کردش قبول
بشد پنج از حکم پروردگار … ازو شد سه فرزند و دختر چهار
ازانها یکی شمسهٔ قصر دین … همان بضعهٔ خاتم المرسلین
همایون زن خاصهٔ مرتضی … که زهراش خوانند و خیر النسا
ازو نسل سادات قائم مدام … که باشد ورا تا قیامت قیام
مه برج گردون عصمت هم اوست … در درج مکنون عصمت هم اوست
چو خاتون جنت ورا خوانده هم … همه چشم بر لطف او مانده اند
گل پاکدامان بستان دین … چراغ شبستان عین الیقین
چو شمع مدیحش زبانم گرفت … گل نور ایمان بجانم گرفت
دو فرزند خاصش امام همام … جگرگوشه‌های امیر الانام
یکی این حسین و دگر آن حسن … چراغان قصر زمان و زمن
بدان پنج تن هر که گیرد ولا … کند پنجه اش صید باز صفا
بیا آصف اکنون برآور نفس … ز احوال پیغمبر دادرس
که تا پانزده سال او چون گذشت … پس از ماضیش حال او چون گذشت
چنان گشته ثابت ز روی کتاب … که در کوه و صحرا چو کردی شتاب
ز هر سنگ و از خاره و از برگ گل … رسیدی سلامی بختم الرسل
شب و روز در بندگی ساختی … به ویرانه با حق بپرداختی
چو عمرش قدم بر چهل سال زد … همای سعادتش پر و بال زد
که یعنی درآورد روح جبرئیل … به قصرش بفرمان رب الجلیل
ز بسم اللهش تاج بر سر نهاد … به تنزیل فرقان بزرگیش داد
نخست از همان چار ارکان او … بایمان درآورده بودند رو
ز پیران ابوبکر و خوردان علی … خدیجه ز ازواج پاک نبی

چهارم ز آزاده مردان بلال
یتیمی و ترغیب صدق مقال

ز حالش چو بوطالب آگاه گشت
دل از مهر دینش تهی ازاو گشت

چو اندر قریش این خبر در رسید
بسی شخص را دل بر آتش طپید

ابوجهل بو البختری بولهب
ولید مغیره بجوشش غضب

گزیدند با یکدگر انجمن
براندند از کین باطن سخن

که کار محمد بجایی رسید
که از سروری گردن خود کشید

تمنای پیغمبری میکنند
سر اندر خیال سری میکشد

یتیمی و آنگاه پیغمبری
بدین سر نه زیبد کلاه سری

در آنها چو طی شد درین گفتگو
بسوی مدینه نهادند رو

به نزد یهودان پس از قیل وقال
نمودند از حال مخبر سوال

یهودان گشادند انجیل را
موافق بدیدند تاویل را

نمودند از روی علم و کمال
همه خاتم المرسلین را اتصال

که این جمله گر هست در ذات وی
حقیقت نماییست مرآت وی

وگر نیستش این خصال بزرگ
توان خواندنش بو الفضول و سترگ

وگر آزمایش بدو آورید
ازان پی با دراک رازش برید

نخستین ز اصحاب کهفش سوال
نمائید و پرسید از حسب حال

ز ذو القرن رانند آنگه سخن
که چون است آن قصه را اصل وین

ز احوال روحش بپرسید باز
که بگشا روان تر ازین عقده راز

چو زان هر دو احوال آرد جواب
نماید ز تشریح روح اجتناب

بدانید بیشک که پیغمبر است
همه انبیا را همین سرورست

چو قول یهودان شنیدند شان
به نزد محمد رسیدند شان

نمودند من بعد آن قیل وقال
بدانگونه از وی ثلاث سوال

جواب دو احوال مشروح ساخت
ولی عذر از قصهٔ روح ساخت

که جز حق نداند کس این ماجرا نزیبد درین پرده چون و چرا
چو زنگی و نه سنگین دلان یک بیک زدند آن زر سرخ را بر محک
نماندند دیگر سر نگون برون پر خجالت ز حسرت درون
دگر بار پیش یهود و نصار بادراک وصفش نبی الکبار
یکایک عمر را روان ساختند بتفتیش حالش بپرداختند
یهود و نصارے پی کشف راز نمودند توریت و انجیل باز
به باریک بینی چو بشتافتند صفاتش دران مندرج یافتند
که باشد همان خاتم المرسلین بصورت چنان و بسیرت چنین
بود سست در ابتدا دین او سر آمد شود آخر آئین او
بساط شریعت چنان گسترد که از دهر ادیان دیگر برد
نبوت زند مهر بر پشت او شکسته شود مه ز انگشت او
بفاروق چون آن حقیقت کشود باهل قریش آن خبر وا نمود
بگفتند با خویش بالاتفاق که هست آن نبی بحکم وفاق
بلطف خدا خاتم الانبیاست ولیک اتباعش نه ما را سزاست
در اشغال بوبکر زان انجمن که بود او معمر بزرگ کهن
روان شد سوے خانهٔ مصطفے که مکشوف گرداندش ماجرا
چو آمد دران کوچهٔ خاص او بسوے محمدؐ در آورد رو
هم از مشرق خانه آن مهر نور قضا را بر آمد بحکم ضرور
دران کوچه گر دید بادی دو چار بتقدیر و فرمان پروردگار
ابوبکر را گفت کای هوشمند بتوفیق بکشا دل از قفل بند
ز صدقش بر آمد صدائے قبول که ایزد خدا و محمدؐ رسول
چو شد کار صدیق اکبر تمام رسید این حکایت بهر خاص و عام
ابو جهل و دیگر سران عرب چو آتش بر افروختند از غضب

که حیف است کارش دوبالا شود　　طلوعش چو خورشید اعلا شود
بایذای او کرم باید شدن　　نه چون موم از و نرم شاید شدن
دگر روز زد سعد وقاص هم　　بحکم سعادت ز اسلام دم
وزان پس ابوذر که غفاریست　　ستاینده رحمت باریست
و زو بعد خالد نهال سعید　　بشادابی دین و ایمان رسید
پس انگاه عثمان کان حیا　　همان روز طلحه بصدق و صفا
خریدار اقبال ایمان شدند　　بتائید طالع مسلمان شدند
پس آن بوعبیده که جراح بود　　بدان مرهم دین تمنا نمود
دگر روز عثمان مظعون نیز　　پذیرفت ایمان بحکم تمیز
روان آمد انگاه چون موج آب　　بدریای دین آشنا شد حباب
وزو بعد عامر ارادت نمود　　که او نیز فرزند وقاص بود
پس آنگاه عبدالله ایمان گزید　　که فرزند مسعود بود آن سعید
وزو بعد جعفر که اخو علی است　　چراغ ابوطالب منجلی است
چنین تا چل و چند مردان دین　　نمودند اسلام و دین را گزین
بخفیه عبادت همی ساختند　　باعلان شهرت نمی ساختند

داستان در بیان اعلان دعوت خیر الانام علیه السلام

گذارنده دعوت شاه دین　　بساط سخن گستراند اینچنین
که چون شهرت اندر قریش اوفتاد　　ز دین رسول مبارک نهاد
ابوجهل ز وزریش در بندگی　　فرو یافت اندر سر افگندگی
به فرق اندرش مشتکی خاک بیخت　　ز تذلیل بر فرق خود خاک بیخت
پس انگاه از خبث دشنام داد　　لتی زد بدو شش ز روی عناد
که خویشان ما را تو بفریفتی　　بتاویل سحر و فسون شیفتی

ربودی ز اوضاع آبای ما
خرابی فگندی در ابنای ما

بنو هاشم آن جور او چون نیوش
شنیدند کردند از غصه جوش

چو این قضیه در گوش حمزه رسید
به غیرت پی انتقامش دوید

به بوجهل آمد چنان خشمگین
که بر گور جنبد تند شیر غرین

کمانی بزد بر سرش آنچنان
که بشکست از ضرب آن کمان

چو بر فرق سختش شکست اوفتاد
ابوجهل بر خاک پست اوفتاد

پس آنگاه حمزه دران غم گاه
باسلام و ایمان در آورده راه

چو بر خاطرش باب ایمان کشاد
بدین پروران قوتی دست داد

قریش از خصومت بیفروختند
سراپا چو شمع از حسد سوختند

کمر چست بستند بر عزم جنگ
وز ینطرف هم هیچ نامد درنگ

چو عزم از دو سو گرم شد بر قتال
کسان رفع کردند از قیل و قال

عمر را چو این قصه آمد بگوش
دماغ از تف قلبش آمد بجوش

که کار محمد نمایم تمام
مگر دین ما باز ماند بکام

ز حال نعیمش رسید این خبر
که او هم باسلام آورده سر

قسم کرد از لات و عزی روان
که من اول او را کشتم در زمان

به فرقش برآورد شمشیر تیز
ندانست ناچار راه گریز

نعیمش چنین گفت کای دادگر
ز احوال خواهر نداری خبر

که او هم مسلمان شده با سعید
بدان هر دو شمشیر باید کشید

چو بشنید این قصه زدوست داشت
قدم در پی قتل خواهر گذاشت

دران حین که آن خواهر ارجمند
همیخواند قرآن ببانگ بلند

عمر بر سرش ناگهان در رسید
ز دیدار او رنگ رویش پرید

ز اندیشه و دهشتش بالضرور
بینداخت آن کاغذ اندر تنور

برانگیخت عمر تیغ خود بر تنش
که آلوده سازد بخون دامنش

چنین گفتش آن خواهر تنگدل — که بترس از خداوند ای سنگدل
ازین بت پرستی تجنب نمای — بجان سوی دین حنیفی گرای
کن از جان باثبات وحدت قرار — ارادت بشاه رسالت بیار
که در حشر از جناب اله — شفاعت نماید رسالت پناه
بیان شرح و تقریر نیکش داد — که باب الصفا بر رخش در گشاد
بگفتش که ای خواهر نیک خو — چه کردی تو آن سوره با من بگو
بگفتا که از هیبت بافسرور — بنید اختتم آن ورق در تنور
بگفت این و زان آتشش برآورد زود — سلم بد آن کاغذ و وانمود
عمر را یقین آنچنان شد زیاد — که سوی محمد روان شد چو باد
برآمد ز خانه رسول الله — چو از چشم دلدار نور اله
بتعظیم و اقبال پیش آمدش — رضا جوی خوشحال پیش آمدش
بفرمود پیغمبر نیک رای — که عزم که داری بیاور بجای
عمر در جنابش چنین عرض کرد — که ای شافع امت از رنج و درد
مرا دعوتی کن باسلام دین — که آورده ام رو براه یقین
رسول از لب لعل معجز نما — مقال شهادت بدو کرد ادا
در آنحال شد جبرئیل امین — بتاکید نازل ز عرش برین
که گوای محمد ز ایزد پیام — عمر را باعزاز و با احترام
کز اعلام اسلام تو بر فلک — همه شاد گشتند حور و ملک
ازین پس بکاریکه عزم آوری — کنند با تو تقدیر یاوری
عمر چون عنایات باری شنود — بتوفیق در شکر او جبهه سود
الف وار پیش رسول ایستاد — بحکم حمیت چنین عرض داد
که کردم چو فرمان دین اختیار — بهر شخص دعوت بکن آشکار
پس او در قریش آمد و باز گفت — که ای مردم شوخ با شرک جفت

بسوی محمد کنون یک نظر — بچشم خصومت نمایید اگر
شما راست زو آب شمشیر من — یکایک بگوش آورید این سخن
شنیدستم از راوی ارجمند — که بانگ صلواة از عرش شد بلند
از آن بهر ایذای احمد قریش — همه جمع گشتند از حکم کیش
برای عداوت همی تاختند — بکینش تدابیر می ساختند
ز ایذای شان گر شمار آورم — دگر چند دفتر بکار آورم
قریشش همی کینه آراستند — بنو هاشمش بد نمیخواستند
بدینگونه تا سیزده سال و ماه — کشید آن جفا ها حبیب اله

داستان در کیفیت معراج خواجه کائنات علیه اکمل التحیات

شبی همسر زلف اعترار دین — هوایش همه بوی تاتار و چین
سر زلف شامش بدوش سحر — زبان چراغش چو روی قمر
شنیدم که از نیک شهر رجب — همان بیست و هفتمی بود شب
سر و تن سیه پوش و گوهر بگوش — ز گردون ردای مکلل بدوش
جهان جمله ز عطف و احسان او — سر لیلة القدر قربان او
بظاهر چو ظلمات بر کائنات — بباطن چو حیوان محیط حیات
ز شبهای دوران شبی بود نغز — نسیمش بنکهت مددگار مغز
شهابش گل جلوهٔ طور بود — سوادش همه سورهٔ نور بود
فلک عینک صاف عین نجوم — ز انوار آن کور شیطان شوم
شبی همدم صبح فردوس پاک — ز افلاک نازل تجلی بخاک
بخدمت کمر بسته چرخ برین — نزول عنایت بروی زمین
مه بست و هفتم نشسته براه — چو ابرو خمیده بمجرای شاه
عطارد شگافت قلم بر گشاد — برات سعادت بکونین داد

به طنبور ناهید زد گوشمال | گر از روحیان هوش کرد انتقال
بچارم فلک روی خود آفتاب | بعزم طهارت بشست از گلاب
زهرا گم شد قرار و حواس | بگردون پنجم ز روی قیاس
بچرخ ششم مشتری بیقرار | بپابوس مطلوب پروردگار
زحل مشتغل شد بهفتم فلک | بتسبیح و تهلیل همچون ملک
ثوابت بهشتم فلک جلوه گر | چو طایر به پرواز بگشاد پر
نهم چرخ شد آسمان را محیط | بتوسیع کون و مکان المحیط
بحکم تقدس بجوشش طرب | ز معراج اقبال مهر عرب
مجامرکه خود سوره نور بود | گل خنده آتش شعله طور بود
بمقصوره امهانی شتافت | دران لیلة القدر آرام یافت
کمر بست سجاده بندگی | جبینش منور تا بندگی
چو شمعش سراپا بقامت قیام | قرارت بالفاظ اقدس کلام
رکوعش کر تا بگردون خم | بسجده سرش پای ثابت قدم
بقعده چو گل دسته گل نشست | مؤدب نهاده بزانو دو دست
دران حال از حضرت ذوالجلال | سر روحیان حاجب بیمثال
بپرواز دولت بران در رسید | بحکم تقدس ز راه بعید
سلامش نمود و چنین مژده داد | که معراج دالات فرخنده باد
همی خواندت آنکه مے خواهیش | خداوند مطلق همیدانیش
چو بشنید این مژده دلگشا | برون آمد آنگه ز دولت سرا
براقی بد ز برق رفتار دید | منقش نسیمی چو گلزار دید
مجسم نگاہے سرشته بنور | مسلسل ترش یال از زلف حور
تگاپوی او همعنان با نظر | رکاب و سمش چون هلال قمر
تنش کاسه خوان فرسنگ بود | ز آهنگ او آسمان تنگ بود

بسیرت فرشته بصورت فرس   لجامش نگر کهکشان بود و بس
نخستین زدش بوسه بر رکاب   درآمد بزین گرم تر ز آفتاب
به بیت المقدس عنان خوش نمود   ز زینش درآمد در آنجا فرود
دران مسجد آنشاه عالی مقام   شد از فضل پیغمبران را امام
عبادت بسنت ادا ساخته   وز انجا بسوی فلک تاخته
ز هفت عینک چرخ طی کرد راه   بیکچشمک زدن همچو نور نگاه
چو از سدرة المنتهی برگذشت   ز پرواز جبریل معذور گشت
که زین بیشتر خود ندارم مجال   که سوی کشایم به پرواز بال
پس انگاه پایش بر رفرف رسید   ز رفرف بعرش مجید آرسید
تنش دیده کردید و دید از نظر   جمالیکه بود از شباهت بدر
کلام خداوند در گوش کرد   انانیت انجا فراموش کرد
برحمت ز هر جانب آواز خاست   گناهان امت ز حق بازخواست
بدان منصب عمده گردید شاد   چو حرمت بسوی حرم او نهاد
ز دین آنچنان پنج نوبت نواخت   که در هفت کشور علم بر فراخت
چه سان شکر حق در شمار آورم   که من ز امتش اوست پیغمبرم
درود خدا باد بر جان وی   بر اولاد و امجاد و یاران وی

داستان در ذکر هجرت هشتاد و دو تن از رفقای نبی علیه السلام بطرف حبشه و ایمان آوردن ملک آنملک

گزارنده داستان سخن   هم از واقدی و هم از ثعلبی
ز خامه بکاغذ کشید این نگار   که دین محمد چو گشت آشکار
برآمد از آن شهره چون آفتاب   حسودان دین را جگر شد کباب
بکینش کمرها ببستند چست   که تا کار او را نمایند سست

به ایذاش چندان فشردند پای — که شد پای یاران ثابت ز جای
بدستوری سرور نیکخوی — بسوی حبش آوریدند روی
باقوال خاص و روایات عام — عدو های آن جمع آمد امام ۸۲
کسانیکه این راز در سفته اند — ز خیل زبان هشت و دو گفته اند
مهین سبط بوطالب اخو علی — خرد مند جعفر مشیر نبی
بحکم رسول نبوت شکوه — شد آن قوم اسلام راهبر گروه
ولیکن نبی ماند بر جای خویش — که باوی خصومت نمیرفت پیش
نجاشی که سلطان آن مرز بود — بر آن جمله ابواب عزت گشود
ز اظهار اصحاب عالی تبار — براو شد خصال نبی آشکار
خبر شد چو از هجرت مسلمین — ز افواه مردم باعدای دین
بدنبال شان گرم بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
بنام نجاشی خطے زین بیان — نوشتند و کردند سویش روان
که این مردمانی که در پیش تو — بتقصیر از ینجا نهادند رو
همان به که شان را فرستے بما — که یابند تقصیر خود را سزا
چو از کیش آبا برون گشته اند — به برگشتگیها حرون گشته اند
نجاشی چو برخواند طومارشان — بجعفر طلب کرده اندر نهان
بپرسید از حال آن رویداد — زبان در جوابش چنان بر کشاد
که تا دین و اسلام پاک رسول — نمودیم از جان و دل با قبول
ازین روی آن مردم بت پرست — بکین میرسانند مارا شکست
نجاشی چو گفتار وی گوش کرد — جواب شریران فراموش کرد
بگفتش که چیزے ز قران بخوان — که گردد حقیقت بخوبی عیان
زبان جعفر آنگه بتقریر راند — همه سورهٔ مریم از بر بخواند
نجاشی چو بشنید زاری نمود — بیکبارگی بدان استواری نمود

که بهشت این کلام خدا بیگمان
محمد بود خاتم المرسلان

فرستادگان عرب را بخواند
ز روی غضب بیغرض باز راند

وزان پس بکیش جهل هوشیار
ز ترسا نمودند عزم اختیار

که با جمله بر مکه رود آوریم
بختم الرسل گفت و گو آوریم

کنیم آزمایش ز اعجاز وی
که مکشوف گردد بما راز وی

همه با بدایا ز را و آمدند
به نزد رسالت پناه آمدند

در آمد بکعبه ببیت الله
چو در خانهٔ دیده و نور را

چو اعدای دین هم خبر یافتند
سوی خانهٔ کعبه بشتافتند

شنیدم که آنشب شب بدر بود
که در کعبه آن معرکه رو نمود

نمودند ترسا سوال از رسول
که ای اصل بنیان فرع و اصول

براهیم را دین و مذهب چه بود
لب لعل از این راز باید گشود

بفرمود کو دین اسلام داشت
همه عزم تکسیر اصنام داشت

یکی گفت بود آن یهودی بکیش
دگر گفت نصرانی بعهد خویش

بفرمود شان را محمد که لا
بفضل خدا بود او مسلما

بیکبارگی جمله قایل شدند
بشق القمر باز سایل شدند

محمد بفرمان رب الودود
بتا به بر مه اشارت نمود

بحکم خداوند و تایید بخت
بدان یک اشارت شد آن مه دو لخت

یکی لخت شد بر یمین جبل
دگر پارش بحکم اجل

پس آنگه بهم باز پیوست و تافت
دگر بار بر آسمان راه یافت

چو دیدند نیرنگ اعجاز او
نهادند ترسا بر آن خاک رو

با بلاغ و ارشاد پاک رسول
نمودند اسلام و دین را قبول

بتوکب قلم سوره چند نیز
نوشتند و انگاشتندش عزیز

به نزد نجاشی چو باز آمدند
یکایک با نشانی راز آمدند

اظهار نازک بیان سعد بود
نمودند اخلاق نه اجبار او

هم از نعت او سیر اسربان
ز تقریر معجز نطقاش عیان

نجاشی چو اوصاف ذاتش شنید
به تشریح و برهان صفاتش شنید

بتکرار انتقاد از صدق و صفا
پذیرفت دین رسول خدا

بخوبی بقال شهادت بخواند
به جمله کسان فیض دعوت رساند

هزاران توان خواند شکر خدا
که در حبشه رایات دین شد بپا

داستان در بیان وفات حضرت خدیجه و ابوطالب و رنجها کشیدن آنحضرت از قریش و اهل طایف

چو سال دهم از نبوت رسید
خدیجه دران سال رحلت گزید

دهم بود تاریخ شهر صیام
که رفت آمنه از قصر خیر الانام

نبی به وفاتش تاسف نمود
بخاطر درش باب حسرت گشود

بتطهیر و تغسیل مکفون ساخت
میان حجون باز مدفون ساخت

ابوطالب آنگاه بعد از سه روز
فرو رفت چون مهر گیتی فروز

بقول دگر بعد پنجاه و پنج
بیاسود در خاک مانند گنج

پس از رحلت او خشونت گران
نمودند سر از رعونت گران

خس و خار فرصت بجینه دوختند
همه آتش کین بیفروختند

چو زان جور تاب اقامت نماند
نبی خویشتن را بطائف رساند

بطعنه کشادند یکسر زبان
کشیدند از طائفش سرکشان

گروه ستمکاره و تیره بخت
زدندش بسی ریزهٔ سنگ سخت

دران حال کان سخت دشوار بود
فقط زید و حارث بد و یار بود

سپر گشت بر پشت و روی نبی
که ضربی نیاید بسوی نبی

پیمبر بدیوار عقبه پناه
گرفت اندران حال زشت و تباه

ز اصنام آن شور و غوغای عام | رسید عتبه از زیر بالای بام
نبی را بچشم خود آنحال دید | بسی موذیانش بدنبال دید
عداس آن غلام خردمند را | بهنزدیک رود پاک پیوند را
بحکم سونت فرستاد پیش | بسوی نبی از سر بام خویش
ز انگور تر نیز قدریش داد | در آورد و پیش محمد نهاد
همه ناکسان از وی بازداشت | تبا ئیه خود را بخدمت گذاشت
دران حین در آمد آواز آسمان | بگوشش سبنے از ملایک چنان
که از حضرت کبریا آمدیم | بامداد تو از خدا آمدیم
که از بن برآریم بنیاد کوه | ز نیم آن همه بر سر این گروه
جوابش محمد ز راه نیاز | بحکم تحمل چنین داد باز
که یارب نگاه از غضب وردار | سزای شریران بمن واگزار
از ینجمله شاید که کس بگرود | هم از کس کسے نیک پیدا شود
عداس این همه چونکه دید و شنید | باقبال اسلام دم برکشید
چو دیدند آنگه دم از طرف بام | که در خیل اسلام آمد غلام
بگفتند آنگاه بایکدگر | که شد سحر احمد به وکارگر
محمد بجادوگران سرور است | همانا که او سخت جادوتر است
پس آنگاه بر عتبه آنجا که بود | لب خویشتن را چنان برگشود
که اینجمله خالی ز اعجاز نیست | دو سه بار از آن بر شما بار نیست
چو بر عتبه و شیبه آمد عداس | نبی را ثنا گفت حق را سپاس
که حق رحم را باب بگشاده است | که بر ما نبی را فرستاده است
دران وقت جبریل و دیگر ملک | بنزد محمد رسید از فلک
پیامش رسانند از کردگار | که ای بهتر و مهتر و تاجدار
تو خود را برون بر از اینجا شتاب | که بر مکه و طایف آمد عتاب

برین خلق از بسکه آشفته هست
چنان حکم خالق بکار رفته است
که از بیخ و بن کوه را برکنیم
برین قوم بے باک برهم زنیم
محمد چو بشنید این حکم راست
بزاری بزاری چنین بازخواست
که ای برفروزندهٔ آفتاب
بگردان ازین قوم رو از عتاب
که شاید کزینها برآید کسے
که او بندگیها نماید بسے
بادراک این خصلت پاک او
بجان گشته ام صید فتراک او
چو همشیره شیبه قولش شنید
بکام خرد شهد ایمان چشید
پس آنگه عداس خردمند زود
زایوان عتبه درآمد فرود
بتعجیل با مصطفی شد روان
دگر زید حارث بخدمت دوان
زطائف بمکه نمودند رائے
که پهلوے مطعم بگیرند جاے
شنیدم که پیغمبر ارجمند
دران راه میخواند قران بلند
دران دشت ره هفت کس از پری
شنیدند الحان پیغمبری
بتسمیع قرآن مسلمان شدند
پذیرندهٔ دین ایمان شدند
وزانجا نبی بر شبانی رسید
که او ساغر شیر پیشش کشید
پذیرفت و نوشید آنگاه زود
شبان را به مطعم روانه نمود
که اندر حریم خودم جا دهی
قدم بر طریق حمایت نهی
درین وقت آرم بسویت شتاب
وگرنه بزودم فرستی جواب
چو مطعم پیام پیمبر شنید
بجان و دل خود رفاقت گزید
ز راوی شنیدم که چون آن رسول
بفرمود اندر جوارش نزول
حسودان سر جور بگذاشتند
زایذاے وی دست بر داشتند
بناگاه در شهر اول ربیع
همان هفت کس جنیان وضیع
رسیدند از نزد سلطان خویش
بپای نبی سر نهادند پیش
نمودند کامروز سلطان ما
بصحرای مکه گرفته است جا

همین عزم دارد که دینت قبول　　نماید بابلاغ تو یا رسول
دگر جنیان اند سه صد هزار　　بهمراهیش جمله جویان کار
پیمبر چو بشنید پیغام وی　　نهاد از کرم کام بر کام وی
دران حین که او قصد دعوت نمود　　زیاران پیش ابن مسعود بود
بگردش محمد خطے درکشید　　گزین خط نباید قدم برکشید
خود آنگه باقبال شد پیشتر　　شه جنیان سود بر پاش سر
بتقریر واضح بحکم رسول　　بتصدیق دل کرد دینش قبول
بتدریج من بعد فوج فوج　　پیاپی رسیدند چون سیل موج
گزیدند اسلام هر یک بجان　　بهشتی شدند آن همه ناریان
شه جنیان پس باطراف دهر　　همه قوم خود را ز دین داد بهر
بپایان آن شهر ازین کائنات　　قضا را بمطعم در آمد وفات
حسودان دین باز برخاستند　　دگر بار کین را بپا راستند
درآنوقت شد سید المرسلین　　ز ایذای آن قوم اندوهگین
بانصار مکتوب دعوت نوشت　　هم از شرح ایذای اشرار زشت
بعبد الله ابن مسعود داد　　روان شد بسوے مدینه چو باد
بانصار آن نامه و آن پیام　　رسانید باعز و با احترام
نمودند آن قوم چون اجتماع　　کمر چست بستند بر اتباع
جوابی دلاویز بنگاشتند　　نبی را بسوے خود طلب داشتند

داستان در ہجرت حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم از مکہ معظمہ بمدینہ مطہرہ مع حضرت ابوبکر رض

نگارندهٔ هجرت شاه دین　　ز روی کتب می نویسد چنین
که عبد الله ابن مسعود باز　　چو آورد ز انصار مکتوب راز

محمد بیاران خود پیش خواند
بخفیه حکایت ز هجرت براند

که عزم مدینه مصمم کنید
بپوشیده سامان فراهم کنید

شنیدم کزان جمله مصعب نخست
بسوی مدینه روان گشت چست

پس انگاه سعد و بلال و عمار
نمودند هجرت بخویش اختیار

عمر نیز با بیست و یک نفر
بطرف مدینه رخ آورد و سر

ولیکن به هجرت رسالت پناه
نظر داشت بر حکم وحی اله

ز تبییع انصار اعدای دین
شنیدند رمزی دران حال حین

گزیدند بزمی ز اقران خویش
که تدبیر قتلش بگیرند پیش

دران بزم ابلیس آمد شتاب
بصورت چو شیخان تقوی مآب

بتمکین بران قوم ظاهر نمود
که ای کاروانان نقصان و سود

من از باطن خویش دریافتم
درین بزم از نجد بشتافتم

که باشم درین بزم یار شما
باصلاح تدبیر کار شما

بگوئید هر یک تجاویز خویش
که چون کرده آید درین کار پیش

بتعظیم او جمله پیش آمدند
باظهار تجویز خویش آمدند

ابوالبختری گفت رایم عیان
به تنبیه او میکشد آنچنان

که او را بیک حجره سازیم بند
برو قید داریم دایم پسند

ز یک روزن آب و طعامش دهیم
گهی صبح گاهی به شامش دهیم

چنین گفتش آن شیخ ملعون جواب
که این رای تو هست بر ناصواب

دران حال یارانش پشتی کنند
فراهم شوند و درشتی کنند

هشامش بگفتا که ای هوشمند
چنان شد بنزدیک من دلپسند

که او را ازین ملک بیرون کنیم
بآوارگی خاطرش خون کنیم

چنین پاسخش داد ابلیس باز
که ای مرد ممتاز گردن فراز

محمد چو زینجا بملک دگر
رخ آرد برآرد ازان فتنه سر

بسی خلق گردند سازو نبوش   برد عالمی را ز آئین خویش
چو کارش به تزویر گردد بلند   رساند شمارا نهیب و گزند
ابو جهل آنکه زبان برگشاد   سخن را بتاب جفا رنگ داد
ز رایم به بیگونه شد گرم خیز   که از جان کشیمش بشمشیر تیز
ز ناگفته او نشیند ز پا   وگر نه خرابی در آرد بپا
بگفتا که احسنت رایت نکوست   تو پر مغز گفتی و آن هر دو پوست
ابو البختری گفت از راه پاک   که گر کس نبی را نماید هلاک
همه والیانش فراهم شوند   خصومت نمایند و همدم شوند
بحکم قصاصش بکین درون   هم از قاتل او بریزند خون
جوابش چنان شیخ بطال داد   که ای کین فسر و زان غیرت نهاد
نمایم شما را به تدبیر خاص   دلیلی به دفع گزندی قصاص
چو گردید بر قتل دیگر گرم خیز   بگیرید صد مرد شمشیر تیز
به هنگام شب بر سر وی روید   به یکبارگی حمله آور شوید
به قتلش در آئید در وقت خواب   که کس را نگیرد قصاص از حساب
چو آن جمله تعلیل پیر شریر   شنیدند و گشتند فرمان پذیر
بتدبیر آن کار پرداختند   کسانرا بران متفق ساختند
دران حال جبریل از آسمان   در آمد به نزد محمد روان
بگفتش که برخیز ازین خوابگاه   بسوی مدینه روان شو چو ماه
علی را بخوابان تو بر جای خویش   به حکم خدا راه خود گیر پیش
که دارند اعدا سر قتل تو   بتعجیل سوے مدینه برو
به حکم خدا را پیمبر شنید   ابوبکر را در رفاقت گزید
بروز یکم راه مدینه بجست   سر ماه بود از ربیع نخست
نبوت همین سیزده سال بود   ز ابجد بتاریخ چون لفظ جود

علی را ببالین خود سر گذاشت / خود آنگه برفتن قدم در گذاشت

حسودان رسیدند در نیم شب / همه تشنهٔ خون چو تیغ غضب

چو دیدند انجا علی را بخواب / سبک بازگشتند در دم شتاب

براه پیمبر همه پے بپے / مسافت چو شبگیر کردند طے

دگر بار شیطان در انوقت نار / به اعدای دین گشت در ره دوچار

بدانها ازین حال آگاه کرد / که بر کوه اطحل شد او ره نورد

زیاران رفیق رهش نیست کس / ابوبکر همراه او هست وبس

شنیدم که چون فرصت از کار رفت / نبی با ابوبکر در غار رفت

پے دفع وهم همه بدرگان / تنستہ تنید عنکبوتان بران

پس آنگه بتقدیر رب الودود / کبوتر بران بیضه بنهاد زود

بران غار چون جمله اعدای دین / رسیدند و دیدند حال اینچنین

بافسوس مایوس گشتند باز / همه لب گزان و بدل کینه ساز

نبی تا به ۳ روز در غار ماند / خدا را شب و روز یا یار خواند

شنیدستم از جوهری این خبر / کزان غار ماری بر آورد سر

ابوبکر فی الفور سوراخ آن / روان بست از پاشنه یا زبان

زدش نیش در پا و زار ید مار / که از شرف اسلام یا زم مدار

بحکم پیمبر ابوبکر زود / سبک خانه ماررا در گشود

برآمد پس آن مار و مقصود یافت / تفاخر زپا بوس محمود یافت

چو صبح چهارم ز مشرق دمید / محمد ز غار بیرون کشید

بسوے مدینه در آورد رو / ابوبکر چون سایه دنبال او

سراقه باغواے اعدای دین / بر ایشان رسید از ره خشم و کین

برافراشت نیزه بحکم جهول / که تا زخم کاری زند بر رسول

به فرمودهٔ خاتم المرسلین / فرو برد پاے ستورش زمین

سراقه ز تقصیر خود عذر خواست | که بر عذر این بنده رحمت سزاست
محمد ز تقصیر او درگذشت | دلش سر بسر چشمهٔ مهر گشت
زمین را بفرمود تا واگذاشت | سراقه عنان را از و باز داشت
نبی بعد ازان در کراع النعیم | روان گشته آمد بلطف کریم
بریده چو بشنید سویش دوید | بجمعیت هفتصد کس رسید
مشرف بدین گشت با قوم خویش | پس آنگاه شاهش درآمد بپیش
بدان جمع احمد بعجز و نیاز | ادا کرد در وقت مغرب نماز
دگر روز اندر قبا راه برد | قدومش بجا کش تفاخر سپرد
روان از مدینه بمانند سیل | رسیدند انصاریان خیل خیل
محمد بدان قوم تعظیم داد | کرم کرد و تحریم و تکریم هواد
در آنجا چو آسوده روزی سه چار | سحرگاه آدینه گشت آشکار
بمنزلگه اب ایوب رفت | بطالب همانا که مطلوب رفت
بدان جمعه از جمعه کرد او قیام | ازان وقت شد کار دین انتظام
شنیدم که عبد الله ابن سلام | که اندر یهودان بد او ذو الکرام
درآمد بدیدار پاک رسول | بصدق و صفا کرد دین را قبول
چنین تا ز هر سو بسی سروران | گزیدند دینش یکایک بجان
بروم و حبش این خبر فاش گشت | که کار محمد ز مه برگذشت
نمودند یاران خاص رسول | ز ملک حبش در مدینه نزول
نجاشی که سلطان آزاده بود | بهمراه شان تحفه‌ها داده بود
که پیش محمد گذاریدتان | بسر کار خاصش سپاریدتان
رد آورد آورده پیش رسول | نهادند و کردش پیمبر قبول
وز نجاشیش هم دو تشریف زر | فرستاد پیغمبر مجد و بهر
به قیصر چو زین جمله رفت آگهی | که کار سران یافته زو بهی

رسولی بتحف و ہدایای بیش
بسوے پیمبر فرستاده خویش

باسلام در غیبت آورد رو
زدین گشت کرسی نشین کار او

بشاہان عالم بلندے گرفت
زنام بلند ارجمندی گرفت

بپاشد باقبال خیر الانام
علمہای اسلام در روم و شام

داستان در شرح بعض از معجزات آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

گزارندهٔ معجزات نبی
ہم از جوہری و ہم از ثعلبی

چنین مے نویسد کہ اعجاز او
نگنجد بہ تفصیل در گفت وگو

ولی چند اعجازش اندر بیان
از انجملہ می آورم از زبان

زعباس مطلب چنین شد رقم
کہ در مکہ بود آن شفیع الامم

ضماد فسون گر در آنجا رسید
کہ چون او کس افسونگری کم شنید

جریجان مکہ فراہم شدند
ز افسون طلبگار مرہم شدند

کشادند لبہا ز شرح درون
بگوش ضماد این چنین از جنون

کہ این مہر تابان افلاک را
سزاوار تنزیل لولاک را

گرفتہ است بن اصل سودا بسر
نمود است پیدا از ان شور و شر

فسونی بر و . دم کہ آید بہوش
دگر دیک سوداش ناید بجوش

فسون گر چو نزد محمد رسید
بگفتار باطل زبان برکشید

کہ من در علاجت بکوشم چنان
کہ سودای تو رفع گردد روان

محمد بہ تقریر معجز نمائے
شد اول بحمد خدا لب کشای

بفرمودش آنگہ کہ ای بوالفضول
حدیثم در آور بگوشش قبول

کہ آنرا کہ ایزد ہدایت کند
کدام از ضلالش غوایت کند

وگر دیگرے را نماید ذلیل
کہ آرد بدو از ہدایت دلیل

ضماد فسونگر چو قولش شنید
چو دیوانگان ہوشش از سر پرید

بنام خدا کرد سوگند سر / کز شنیدم اینسان کلام دگر
باطراف عالم بسی گشته ام / بشعرای هر ملک بگذشته ام
نعیمان هر کار را یافتم / بتحصیل هر علم بشتافتم
ولیکن چنین گفتگوی فصیح / کزین می بپرورنگار روی صبیح
بگوشم نیامد ز ارباب هوش / مگر از همین بحر اعجاز جوش
بگفت این و دین پیمبر گزید ✦ / بتصدیق شهد تشهد چشید ✦
گروهی ز اصحاب شایسته قدر / روایت نمودند از جنگ بدر
که ما جمله دیدیم از چشم خویش / دران جنگ فوج ملایک بپیش
که از خیل اعدا بشمشیر تیز / نمودند اعضای شان ریز ریز
دگر این روایت ز جابر رسید / که عبدالله ابن عتیک سعید
بشمشیر ساقش دو پاره شده / که از استخوانش گذاره شده
چو در معرکه دستش از کار ماند / کف از تیغ و پایش ز رفتار ماند
محمد بمالید دستش بساق / همان لحظه شد ساق او چست و چاق
ز اعجاز آن مرسل دادگر / روایت شد از ام سلمه دگر
که روزی سه کس پیش وی آمدند / بدربار وی پی به پی آمدند
یکی زان میان گفت حجت نما / که ای مهتر و سرور انبیا
تو خود را فضیلت دهی بر خلیل / ز فضل خود آور به پیشم دلیل
بفرمود کای حجت افروز دهر / ز توجیه فضلم بشنو ز بهر
براهیم را شد خلیل از خطاب / حبیب خدایم ز روی کتاب
وگر کس به حجت زبان برگشاد / که ای سید پاک قدسی نهاد
ترا از چه ره فضل شد بر کلیم / بدرگاه پروردگار قدیم
بفرمود پیغمبر مهربان / ز روی کمال بزرگی و شان
که معراج وی بر سر طور گشت / بیک جلوه نور سرور گشت

بعرش برین گشته معراج من / بدین چشم و ابرو باین جان و تن

سیوم گفت کای سرور ارجمند / ز عیسی چه سان رتبه ات شد بلند

که او مرده را زنده کردی ز خاک / به اذن خداوند یزدان پاک

ز اعجاز تو کے بر آمد چنین / کجا مرده برداشتی از زمین

بر آشفت پیغمبر و زد ندا / سوی شاه مردان مشکل کشا

که ای شیر حلال سویم شتاب / بیا و بده حجتش را جواب

علی گشت حاضر چو از راه دور / بفرمود پیغمبرش بالضرور

که بر مرقد یوسف کعب تاب / بهمراهی این عزیزان شتاب

به لفظ مکرر ز گورش بخوان / که آواز ثالث بر آید روان

برانیان کند فضل من آشکار / بحکم خداوند لیل و نهار

به فرمودهٔ اشرف الانبیا / بگورش ره آورد شیر خدا

باهنگ معروف و رای صواب / بخواندش بحکم رسالت مآب

ازان گور یوسف بر آمد روان / بگفت از زبان فصاحت بیان

که من از سه صد سال در گور خاک / فرو خفته بودم بتقدیر پاک

نمودند اکنون بگوشم ندا / که بر خیز و گرم از سیتودان بر آ (مقبره ۱۲)

برانیانکه خواهند تصدیق دین / تو مفتوح کن باب علم الیقین

بتصدیق اسلام لب باز کن / ز ایمان بدانها سخن ساز کن

که بر حق بود دین خیر الانام / بتفصیل بر کافهٔ خاص و عام

چو یوسف بدینوجه ظاهر نمود / غبار ضلالت ازانها ربود

همان دم یکایک مسلمان شدند / بجانها خریدار ایمان شدند

دگر نیز جابر روایت نمود / ز اعجاز پاکش حکایت نمود

که من ذبح حلوانگی ساختم / نبی را ضیافت بپرداختم

ز پیمانهٔ آرد جو دو بس / سرشتم خمیرے بقدر دو کس

چو آن لحم حلوان و نان پخته شد / بختم الرسل این سخن گفته شد
که من دعوتت کرده ام یا رسول / بنفس نفیس خودش کن قبول
طعامیکه من پخته ام یا نبی / مرا و ترا آن بود مکتفی
برآورد پیغمبر ارجمند / بیاران خندق صلای بلند
ز هر سو که خندق همی کافتند / هزار و دو صد مرد بشتافتند
رسول خدا از وفور رفاق / از آن لحم و نان کرد اول مذاق
بفرمود کین دیگ بر دیگدان / نشند و پزانند بر تابه نان
کسان را خورانند و رانند باز / بحدیکه سیری در آید فراز
بفرمود اش جمله پرداختند / بتدریج آن کار میساختند
بدینگونه تا جمله گشتند سیر / بقدر از خود ماند بود آن خمیر
که زان لحم و نان با عیال کسان / بخوردند مهمان و هم میزبان
دگر هم روایت از و کرده اند / بتحریر خامه در آورده اند
که در وقت جنگ حدیبیه آب / نماند و دل پر دلان شد کباب
رسیدند اصحاب فریاد خوان / بنزد رسول خدای جهان
که از تشنگی شد نمودار مرگ / زبانهای ما خشک تر شد ز برگ
محمد طلب کرد طشت وضو / فرو ریخت آبی قلیل اندرو
پس انگاه دست مبارک بطشت / نهاد و هر انگشت وی نهر گشت
صحابه همه پانصد و یک هزار / بخوردند از آن شربت خوشگوار
هزار و دگر چند او داب هم / پر از آب کردند جوف و شکم
دگر روز آن سید المرسلین / بچاه حدیبیه آمد قرین
نبود اندران چاه یک قطره آب / طلب کرد خود مطهره را شتاب
از آن قطره آبی بکامش بریخت / مگر شیر معجز بجامش بریخت
بدان قطره چاه آنچنان جوش زد / که راز دلش بر لبش دوش زد

روایت ز عمران ابن الحصین — بتصدیق آورده اند این چنین
که وقتی سپه بود اندر سفر — بپشتی فتادش نباگه گذر
که آب اندران دشت نایاب بود — همه فوج و ازوای بیتاب بود
شکایت ز بی آبی جانگداز — نمودند پیش محمد دراز
که از تشنگی ما بجان آمدیم — حضور تو فریاد خوان آمدیم
علی را نبی گفت کای بوتراب — بیاور بمقدار پیمانه آب
صبا وار حیدر بهر سو شتافت — در ابریق زال اندکی آب یافت
ازان زال بگرفت ابریق را — سپردش بدست شفیع الورا
فرو ریخت آبش بیک تنگ خار — که جوشید آن خار شد چشمه سار
ستوران و مردم بران تاختند — به سیرابیگی کارها ساختند
شکم پر نمودند مشک و سبو — که بود آبش افزون تر از آب جو
هم ازجا بر آمد روایت چنان — بتحریر کلک فصاحت بیان
که با لشکر خویش روزی رسول — در آورد در صحن وادی نزول
قضا را ش حاجت بغایت فتاد — قدم را ز لشکر بیکسو کشاد
بمیدان آن دشت لختی شتافت — ولیکن مقامی مستر نیافت
درختی مگر دور استاده بود — بابرو بدان سو اشارت نمود
بجا ماندهم روان شد ازانجا درخت — چو برگی که پیش آردش باد سخت
چنان گرم سوی نبی می شتافت — که بخش زمین را شکم می شگافت
چو پیشش در آمد ز دشت فراخ — فرو هشت پیرامنش شاخ شاخ
معلق ز هر چار سو شد چنان — تو گوئی که بیت الخلا گشت آن
محمد پس از رفع حاجت شتاب — برآمد ازان شجرة المستطاب
پس انگه اصیل النباتات زود — روان گشت و استاد جائیکه بود
یزید علیه بهتر ازین در سفته است — بتصدیق بیضے چنین گفته است

ازان کشته شد سلمه را ساق پا
نیاورد خیمه به تیغ جفا

بزیمش نبی زد چو یک زه درست
بیاندم شدش ساق چالاک و چست

زبستی است مروی که کردی چو سام
یکی گشت پیدا رکانه بنام

تنومند چون فیل و زور آزمای
درخت از دو انگشت کندی ز پای

بهر جا که میکرد پا استوار
نه بر داشتندیش صد مرد کار

شبانی همی کرد بر کوه و دشت
قضا را محمد بران در گذشت

نبی را چو تنها دران دشت یافت
رکانه بگرمی بسویش شتافت

بپرسید از وی که ای هوشیار
توآنی که داری ز اصنام عار

بفرمود کاری محمد منم
که بت را به بتخانه گردن زنم

رکانه چو بشنید گفتش کجان
بیار انچه داری ز مردی نشان

بیا تا درین دشت کشتی کنیم
بزور آزمایی درشتی کنیم

اگر غالب آیم بکشتی و زور
سپارم ترا زنده در زند گور

دگر من بکم قوتے رو نهم
تبا وانت ده گوسپندان دهم

تو امداد خود خوان ز لطف خدا
باصنام من می برم التجا

نبی خواند بسم الله و خم شکست
بدو باز پیچید و آویخت دست

ربودش ز جا و زدش بر زمین
بچستیک زدن خاتم المرسلین

چو شهباز بر سینهٔ او نشست
چو کبک دری رنگ رویش شکست

رکانه بگفتش بعجز تمام
که برخیز از سینه خیر الانام

پیمبر سبک خاست از سینه اش
بخوبی گذشت از سر کینه اش

رکانه دگر بار کرد این سخن
که بار دویم نیز کشتی بکن

محمد همان کار پیشینه کرد
زدش همچنان باز بر روی گرد

رکانه چو شرمنده تر شد ازو
بسوی تیان خود آورد رو

ز فرط خجالت چنین گفت راز
که ای کارسازان عاجز نواز

مرا اندرین حال یاری دهید ‌‌‌‌‌‌ درین بار از شرمساری دهید
گذارم طریق پرستش گرے ‌‌‌‌‌‌ بخواهم ز دیگر طرف یاوری
به نزدیک اصنام بے اختیار ‌‌‌‌‌‌ رکانه چو زینگونه نالید زار
سیوم بار هم چونکه اصرار رفت ‌‌‌‌‌‌ بدستور سابق همان کار رفت
چو آن کرد آن زور اعجاز دید ‌‌‌‌‌‌ بدینگونه پیشش زبان برکشید
کز اکنون اشارت بکن بر درخت ‌‌‌‌‌‌ که گردد همین دم سراپا دو لخت
یکی لختش آید بسویت روان ‌‌‌‌‌‌ دگر لخت ماند بجا همچنان
رود سوے پاینده آید باز ‌‌‌‌‌‌ به پیوند اصلی شود وصل ساز
رکانه چو زینگونه تکرار کرد ‌‌‌‌‌‌ محمد بمعجز همان کار کرد
بحکم تماشائے اعجاز او ‌‌‌‌‌‌ بجان و زبان شد ثنا ساز او
که ایزد بحق و بتان باطل اند ‌‌‌‌‌‌ همه بت پرستان ز دین غافل اند
بدینگونه اعجاز او تا وفات ‌‌‌‌‌‌ ببین همین گشت بر کائنات
نگنجد به ترقیم تشریح آن ‌‌‌‌‌‌ چه طاقت که آرد قلم بر زبان
همه کار او عین معجز نبود ‌‌‌‌‌‌ چه سان شرح آنرا توانم نمود
لهذا برین اکتفا ساختم ‌‌‌‌‌‌ بتفصیل دیگر نه پرداختم

داستان در بیان فتح جنگ بدر

طرازندهٔ کاخ این داستان ‌‌‌‌‌‌ چنین شمع افروخت از راستان
که آن مهر اعجاز گردون جناب ‌‌‌‌‌‌ جهان را باسلام چون داد تاب
همی تا بده سال با احترام ‌‌‌‌‌‌ بفرمود اندر مدینه قیام
دران حین که دینش گرفت ارتفاع ‌‌‌‌‌‌ سه عمره ادا کرد و حج الوداع
همان بیست و هفت غزوه نمود ‌‌‌‌‌‌ بآفاق اسلام را در کشود
مفصل چو اندر کتب نیست درج ‌‌‌‌‌‌ نه کردم به تعظیمش اندیشه خرج

شنیدم که در حملهٔ حیدری
ز باذل هم آمد به نظم دری

به تفصیل ازین رو نپرداختم
ولی مجملش مندرج ساختم

از انجمله غزوات نه جنگ را
بشمشیر خود داد کاب و جلا

نخستین برخ آورد بر جنگ بدر
کزان فتح دین را بیفزود قدر

بشرحش کسانیکه ره برده اند
بدینسان بترتیبش آورده اند

که از شام چون کاروان قریش
برجعت بمکه روان شد بعیش

همان آبسفیان و عمرو هشام
دگر عمرو عاص با احتشام

بسالاری آنچنان کاروان
باحکام منصوب بودند شان

چو نزدیک گردید شان خیمه گاه
رسید آن خبر بر رسالت پناه

زاصحاب با سه صد و سیزده
رخ آورد گرم از مدینه بره

کپی بر طریق جسارت برد
همه کاروان را بغارت برد

ابوجهل را این خبر چون رسید
بامداد آن کاروان سر کشید

ز اقران خود با نهصد و یکهزار
پذیرفت با هم ز مردان کار

شد آنگه روان جانب کاروان
چو سیل نجاست سوی نا دوان

چو شد خیمه گاهش لب آب بدر
فرود آمد آنجا چو سیلاب غادر

در آنجا بگوشش رسید این خبر
که شد کاروان را بساحل گذر

ز راه خطر رفت آنسوی تاب
نباید نمودن بسویش شتاب

چو بشنید این مژدهٔ دلنواز
در آنجا نگه گشت آرام ساز

بترتیب شادی مقامات کرد
بهم اهتمام طعامات کرد

رضا داد بر شغل رود و شراب
سر آورد بر مشرب خورد و خواب

در ان حال بیک قدم جبرئیل
به پیغمبر آمد ز رب الجلیل

پیامش رسانید کای مصطفیٰ
کمر بند محکم بعزم غزا

بقومیکه در بدر گشتند جمع
همه بر ترحم کشادند شمع

بهمت رخ آور که دولت ترست | هزیمت بخصمان و نصرت ترست
محمد بکوچید و آمد فرود | بدشتی کز انجا سه فرسنگ بود
چو آب اندران دشت نایاب گشت | همه خیل اسلام بیتاب گشت
گرفت آن همه را بشب احتلام | بجز نفس فاروق و خیر الانام
سحرگه چو از خواب برخاستند | ز مردانگی معذرت خواستند
که ما از کجا جوی آب آوریم | چه سان سوی طهارت شتاب آوریم
پیمبر جبین مبارک بخاک | فرو سود پیش خداوند پاک
دران حال نازل شد از آسمان | بران دشت باران رحمت چنان
که جاری شد از هر طرف سیل آب | بغسل آوریدند مردان شتاب
وزان پس به پیکار کردند عزم | چو شیران بمیدان نمودند رزم
دران حین پیمبر بشارات داد | ز نصرت بانصار پاک اعتقاد
که بوجهل را در فلان جا زنند | سر شیبه از تن فلان جا کنند
همان عتبه شوخ و عمرو ولید | فلان جایگه مرگ خواهند دید
بدانجا شود کشته عمرو هشام | امیه فلان جا درآید زکام
پس انگاه از هر دو جانب به تیغ | فتادند در یکدگر بیدریغ
رخ آورد شیطان درانوقت کار | به تعجیل با جمع سه صد سوار
همه آهنین ساز و پولاد پوش | همه برق شمشیر و تندر خروش
سراپای خود چون سراقه نمود | که موئیش در شکل فرشتی نمود
بدان قوم بی باک گردید یار | بتقدیم شد از پی کارزار
همان ساعت از حضرت کبریا | سر روحیان جبرئیل صفا
درآن معرکه با ملایک رسید | به نزد محمد ز راه بعید
بیمین و یسار نبی بیدرنگ | به قتل لعینان کشودند جنگ
صحابه یکایک روایت کنند | ازان کارزار این حکایت کنند

که چون آن لعین سراقه نمای ‌‌‌ بتقدیم آن جنگ آور ورای
نگاهش برسوی ملایک فتاد ‌‌‌ بره گریزندگی رخ نهاد
بتنبیه فوج شیاطین گروه ‌‌‌ ملایک دویدند باصد شکوه
ازان هرکسی را که ما یافتیم ‌‌‌ سرش راز کردن جدا یافتیم
بگوش صحابه صدای براق ‌‌‌ همی آید از دور بالاتفاق
بدینگونه فوج شیاطین دشت ‌‌‌ ز قلب ابوجهل چون درگذشت
بران قوم بیدین شکست اوفتاد ‌‌‌ ابوجهل برخاک پست اوفتاد
همان عتبه و شیبه عمر هشام ‌‌‌ دگر بد سگالان بی ننگ و نام
فتادند در خاک و خون جابجای ‌‌‌ ز شمشیر شیران نصرت گرای
بهر جا که مخبر نشان داده بود ‌‌‌ در آن عرصه هریک در افتاده بود
چنین تا بمقدار هفتاد و صد ‌‌‌ بقتل آمدند از گروه حسد
بسی باقیان دستگیر آمدند ‌‌‌ بزنجیر نکبت اسیر آمدند
به تفتیش بوجهل بشتافتند ‌‌‌ بجستند و در کشتگان یافتند
که پوشیده در ریگ رو کرده بود ‌‌‌ بتن زخمهای گران خورده بود
چو عبد الله را ابن مسعود دید ‌‌‌ ز ریشش گرفت و سرش را برید
بپای پیغمبر فگندش بخاک ‌‌‌ که فرعون امت شد اینک هلاک
نبی سجدهٔ شکر ایزد نمود ‌‌‌ که بروی چنان فتح را در گشود
ستوران و اسباب و اموال نیز ‌‌‌ بحکم مساوات بسیار چیز
سلاح و سلب هرچه زان قوم بود ‌‌‌ بمردان غزوات قسمت نمود
شنیدم که عباس عم نبی ‌‌‌ عقیل ابو طالب اخو علی
ابو العاص خویش نبی الورا ‌‌‌ یکایک ز میدان حرب و دغا
بدست صحابه اسیر آمدند ‌‌‌ بجان زنده و دستگیر آمدند
محمد بتدبیر بوبکر پیر ‌‌‌ ازانجمله گردید فدیه پذیر

همه ایشان از قید آزاد کرد — بآزادگی جمله را شاد کرد
شنیدستم از نغز دانان کرام — که این فتح آمد بشهر صیام
ز هجرت بجز دو دویم سال بود — بترجیح ایام اقبال بود
درین سال از مرسل مصطفی — علی گشت با فاطمه کدخدا
همین سال شصت روزه گردید فرض — بامر امیر السموات و ارض
همی سال شد کعبه قبلة الرجب — به اقبال مسجود و ملک غریب
بحمد الله که این دولت دین بداد — چو خورشید رو در ترقی نهاد

داستان در بیان فتح جنگ احد

ز تفسیر قرآن و شرح کتاب — چنین گشت ثابت برای صواب
که بعد از طلوع مه جنگ بدر — نجوم شرف را بیفزود قدر
ظهیران دین چون قمر تافتند — حسودان همه تیرگی یافتند
بران قوم شد ابو سفیان امیر — بجای ابوجهل لعنت پذیر
برون آمد از مکه با سه هزار — شریران جنگی پی کارزار
بسوی احد رخت او بار برد — قدمها پی کینه محکم فشرد
محمد چو زین حال آگاه گشت — ز یاران خود مصلحت خواه گشت
از انجمله اصحاب پیش رسول — چنین گفت عبد الله ابن السلول
که اکنون شتابی نباید نمود — تحمل درین وقت شاید نمود
ستم خود سگالنده اقتدار — که شان سه هزار اند ما یکهزار
بحکم ابتدا حمزه و دیگران — نمودند رغبت ز غیرت بران
که بر دشمنان ترکتازی کنند — پی جنگ شان کارسازی کنند
ز تحریص آن پردلان بر حرب — زره پوش گردید شاه عرب
صلعم نبادر دو آورد در اسپ — بسوی احد گشت رحلت گرای

در ان وقت چون تیغ بند اشتند / یکایک تحمل روا داشتند

چنین گفت آن سرور راز دان / بحکم رضای خدای جهان

اگر پوشند پیغمبران چون زره / نتابند روی عزیمت ز ره

نزاید در انحال و جیش سپید / که بادی ز فتح تو خواهد وزید

بشرطیکه قومی تو فرمان برند / ز رسم رفاقت ز هم نگذرند

در ین کوه خالد کمین کرده است / نهان با شما عزم کین کرده است

بتدبیر راه گزندش ببند / ازین سو بدفعش گروهی بسند

پی دفعش بحکم خبیر / تعین کرد عبد اللہ ابن الجبیر

سه صد کس همراهش گردیار / که بندد در ریش در کارزار

خود انگاه با منتقم کس شتاب / سوی ابن سفیان روان شد چو آب

یکایک بدان قوم آمیختند / بشمشیر چون آب خون ریختند

از ان مشرکان چار ده تن بخاک / شدند از حسام دلیران هلاک

بر ان سخت کوشان شکست اوفتاد / ز میدان رمیدند چون گردباد

بدنبال آنها هژبران دین / گذشتند از عرصهٔ آن زمین

بحدیکه غایب شدند از نظر / نماند بجز گرد از او شان اثر

در انحال خالد ز ذات النعیم / برون آمد از بس چو ابر عظیم

یکایک چنان تیر باران کشاد / که ابن الجبیر از فرس اوفتاد

چو بو رابی آنچنان حال دید / بجمعیت خود ز میدان رسید

پس از پشت پاے ابن اسبے / رخ آورد خالد بپشت سپه

بمیدان چنان شد که از چار سو / گرفتند خصمان پس و پیش او

بشمشیر اعدای دین در نفس / شهادت گرفتند بسیار کس

ز بس تیر باران که آورد باد / هزیمت بیاران دین اوفتاد

ولیکن محمد نمی تافت رو / به تیغ و سنان بود پیکار جو

شنیدم که بود اندران اهتمام زنی رستم افگن نسیبه بنام
بمردان درین اندران رنج و تاب ز شوهر سوار و آن میر سائید آب
دو فرزند او همرهان کارزار بمردانگی سے نمودند کار
یکے را که عبد اللہ اش نام بود جوانمرد و پاکیزه انجام بود
بهنگام آن جنگ و شور و نبرد شریرے بشمشیر مجروح کرد
بدلداریش باز تحریص کرد که مردانه بشتاب سوی نبرد
چو از جنگ اعدا دران کارزار فرو ماند باز و سے گردان کار
نسیبه بدست از صحابے سپر در آورد از حکم خیر البشر
برآمیخت شمشیر و آمد چو شیر بجنگ گران و بمیدان دلیر
ز کفار با طبل به تیغ هلاک در آورد بسیار سگ را بخاک
قضا را همان مشرک تیز کرد که پور نسیبه از و زخم خورد
بسوی نسیبه در آمد چو باز ز تیغش بپایش سرش اوفتاد
محمد بگفتش که اے شیر زن هزار آفرین بر تو باد از من
بپاداش وے خوب پرداختی بیک تیغ خود کار او ساختی
کرا زهره باشد که اندر نبرد چو تو شیر مردی توانست کرد
شنیدستم از راویان بزرگ که چون روی داد آن شکست سترگ
دران معرکه چارده مرد کار ز اصحاب و احباب ماندند یار
علی و ابو بکر و سعد وقاص زبیر عوام از رفیقان خاص
دگر طلحه و عبد رحمان عوف که بودند فارغ ز بیم و ز خوف
دگر بو عبیده که جراح بود گذارنده تیغ و ارماح بود
ز هجرت گزینان همین هفت کس رفیق پیمبر بماندند و بس
خباب ابن منذر سهیل حنیف سیوم عاصم بود و چابک حریف
دگر حارث صمع و سعد معاذ که از انصاف بودند صاحب نفاذ

مددگار رفتم اسید خمیر · که از جان و دل بود فرمان پذیر
بمیدان چنان کارها ساختند · که لرزه بکوه اندر انداختند
خصوصاً علی شیر یزدان پاک · در افگند بسیار سگ را بخاک
ز تیغش چو خصمان ستوه آمدند · بصف گروه با گروه آمدند
یکایک بهمه حمله حیدری · رمیدند مانند کبک دری
بدینسان بپاپے بسے کار رفت · ز تردستی و شمشیر پیکار رفت
در آن حین بفرمان رب الجلیل · ز افلاک میکائیل با جبرئیل
بتعجیل پیش محمد رسید · یمین و یسارش جراحت گزید
محمد بن اسحاق جوهر سرشت · بنامه بدینسان روایت نوشت
که از ضرب شمشیر شیر خدا · فنا وا ز سران یازده تن ز پا
یکے طلح بن طلحه با فوج و پور · شد از تیغ وے طعمه مار و مور
دگر چارم عبد الله ابن جمیل · همان بو الحکم پور اخنس ذلیل
ولید حذیفه امیه اخنش · هشام امیه هم از ناچخش
نهم عمرو جمحی از تیغ وے · طریق جهنم روان کرد طے
خراب آن غلام بنی عبد دار · بشیر ابن مالک سرے نابکار
هم از راویان صداقت سرشت · چنین گشته ثابت ز روی نوشت
که از تیغ خصمان علے در نبرد · بر اعضای خود شانزده زخم خورد
ازان شانزده ضربه ستم رباک · درآمد علے چار بار از دو پای
زمین خدایش تباید پاک · در انحال استاده گردش ز خاک
بهر بار کاستاده میشد علی · شدی گرم تر همچو برق جلی
بکردی بهر سو که مے تاختے · صفی را بهر حمله انداختی
رسانید هاتف ز غیب این ندا · بگوش شریف نبے الورا
که سیفی نباشد بجز ذوالفقار · نه مردے بجز شیر پروردگار

بر آن وقت بد خاتم المرسلین — تحسین چنین گفت روح الامین
که ای پور تو خود یوسف نامدار — چه سان میکند سعی در کارزار
اگر بود مرسل که او از من است — سراپا تقصیرم بجان و تن است
بگفتش که ای سرور ذوالکرم — من از جان و دل یاورت هر دوام
دران گیرگه پاست با آب و رنگ — زخمهان چنان ریخت باران سنگ
که احشای آن سرور کائنات — شد از خوردن زخم سیر از حیات
بدان عتبه شد بسعد وقاص — یکی سنگ بر زد بدندان خاص
که از ضرب تیشش درج گوهر شکست — ز یاقوت مرجان بزانو نشست
محک بود آن سنگ کان از نماز — سپید عین نگین آن نیک رای
که چون سود بر لعل او سنگ او — عیان شد عیار راز حکم او
غضبناک گردید سعد وقاص — فرو شد که از عتبه گیرد قصاص
پی قتل هر چند جستش نیافت — آخر بسوی محمد شتافت
شنیدم که جبرئیل خاص رحیم — همان خون لعل نبی الکریم
بحکم خدا سوی فردوس برد — برضوان و حوران و غلمان سپرد
که در شیشه پاشش در انداختند — بترکیب گلگونه با ما ختند
پس انگاه آن پیک علوی خرام — برسم تبرک ز خیر الانام
طلب کرد دندان وی با نیاز — بالحاح بسیار و عجز دراز
پیمبر بدو گفت کای یار من — برنج و براحت مددگار من
پی حجت امت عذر خواه — گهرهای دندان بدارم نگاه
چو ایزد باست مخاطب شود — ز جرمش بسوی مخاطب شود
که امت شکستند فرمان من — بگویم ز خلق تو دندان من
شنیدم که هفتاد ضرب حسام — رسید از حسودان بخیر الانام
چنان قامت پاک مجروح گشت — تو گوئی که فواره روح گشت

گروهی ز ارباب عز و شرف | فتادند در خاک و خون بر طرف
هزیمت گرفتند دیگر گروه | بآبادی شهر و در غار و کوه
چو شد رود خون عرصه گاه نبرد | امان شد ز دامان آن دور گرد
بایمای و اصلاح روح الامین | نبی الوری خاتم المرسلین
نهان کرد در کشتگان خویش را | بخود بست چشم بد اندیش را
سواران هم از جنگ وا تافتند | که سستی بسر تخته ها یافتند
بحکم خداوند لیل و نهار | بران عرصه چون فرصت آمد بکار
محمد برون آمد از کشتگان | که از زخمها بود خونش روان
دویدند یاران ز هر چار سو | به پشت قدمهاش سودند رو
ولے طلحه مجروح بود آنچنان | که خون بود از زخمهایش روان
بهشتاد زخمش بدن خسته بود | لب هیچ زخمی نه بر بسته بود
بامداد طلحه و علے مرتضے | بر آمد بکوه اشرف الانبیا
همان ابسفیان و یاران وی | بتفتیش حالش کشادند پے
پس از گردش جست و جو آن گروه | رسیدند آخر بپایان کوه
بنام نبے اول آواز داد | وزان پس ابوبکر را کرد یاد
جوابش ز انها چو نامد بگوش | که ماندند آن هر دو عمداً خموش
گمان برد کان هر دو شاهان دین | نمودند رحلت بخلد برین
پس انگه بفاروق ابن الخطاب | نمود ابسفیان خطابے شتاب
عمر داد فوراً جوابے چنان | که ای سرگروه خصومت گران
نبی و ابوبکر صاحب صفا | من و ابن عفان و شیر خدا
دگر سعد طلحه و میمنان دین | بزرگ اختران سپهر یقین
بفضل الٰهے بخیریت اند | بعون ملایک بعافیت اند
چو آواز حادل بگوشش رسید | خرد از دماغش ز دهشت رسید

نمود عزم باطل که با آن گروه — برآید به تعجیل بالای کوه
باسد او راهش عمر پی فشرد — به فرق انگنی پایش از راه برد
چو عاجز شدند آن همه دشمنان — مقرر نمودند باهم چنان
که من بعد تا سال با یکدگر — به شمشیر و پیکار نارند سر
نبی هم پذیرای آن صلح گشت — ز عزم غزا تا بسالی گذشت
سوی مکه انگه همه دشمنان — چو سیلاب گشتند ز انجا روان
نبی نیز با جمله اصحاب جاه — به یثرب در آمد پس از قطع راه
گرفت اندران سال باخود قرار — باامید تائید پروردگار

داستان در بیان فتح جنگ احزاب که آنرا جنگ خندق گویند

زکشاف بستی و از ثعلبی — چنین گشت مکشوف راد نبی
که از هجرت آن مه مهتران — چو سال چهارم گذشت از زمان
نبوزادگان قریظ و نضیر — وثیقت شکستند برنا و پیر
سراب سفیان باغوای شان — باآزردن مهر دین شد گران
هم از مکه و طایف وآن سواد — ز طرف چنین و ز دیگر بلاد
طلب کرد لشکر گروها گروه — بیکجای شد جمع مانند کوه
گرفتند چون یک یکش را شمار — ز روی رقم پانزده شد هزار
بدان گونه شد لشکر آراسته — که شد فتنه بیدار و کین خاسته
بوسفیان بدان لشکر کینه جوی — بسوی مدینه درآورد روی
همه شهر مذکور محصور ساخت — علمها به پیرامنش بر فراشت
محمد بیاران خود حکم داد — که بنیاد خندق بباید نهاد
بحکمش همه گرم بشتافتند — شب و روز خندق همی کافتند
روایت شد از عمر و عوف انچنان — که در جنگ خندق رسول جهان

همه دور خندق بوقت حفر / ببستیم آورد بر هر نفر
بهشتش کس از انصار والانژاد / بهر یک سوی پی کاقتن حکم داد
مرا با حذیفه بجد تیب کار / سلمان و نعمان بهم کرد یار
دو کس نیز دیگر بهمراه ما / دران کار گشتند محنت نما
قضا را ز خندق بوقت حفر / چنان خاره سنگی برآورد سر
که آلات کندن ازان گشت خورد / ز ما زور بازوی سر پنجه برد
ز معذوری خود شکایت کنان / رسیدیم پیش رسول جهان
دران حین ز فاقه شفیع الامم / یکی سنگ بربسته بد بر شکم
که از خوردنی برگ حاضر نبود / ز سه روز خیرش میسر نبود
بگوشش در آمد چو احوال سنگ / بر دی کمر بر میان بست تنگ
روان گشت و بر سنگ خندق رسید / کلند از کف دست سلمان کشید
چنان ضربتی زد بران سنگ سخت / که گردید فی الفور از هم دو لخت
بتابید برق دمان زان چنان / که زو دیده شد قصر نوشیروان
چو زد ضرب دیگر بران سنگ باز / بتابید زان نیز برق دراز
کزان دیده شد قصر سلطان روم / همه نقشهایش بشکل نجوم
بضرب سیوم برق زد چون شرار / ازان شد نمایان قصور صغار
بنیروی بازوی مخلوق پاک / بضرب مثلث شد آن سنگ خاک
ز تعلیل و توجیه برق دمان / گشادیم پیش پیمبر زبان
کزین جلوه ها گو که حکمت چه بود / که آن قصرها را خدا وا نمود
بفرمود پیغمبر دوربین / که ای راز دانان علم الیقین
نخستین فتد جلوهٔ دین ما / باقلیم کسری بحکم خدا
وزان پس بدین روم روشن شود / بیابان آن بوم گلشن شود
پس آنگاه اسلام در دین اکبار / رسانند اندر دیار صغار

پیمبر چو زینگونه تشریح داد — تبه دیق بریک زبان برکشاد
بآخر همان شد که فرموده بود — بتدریج ابواب نصرت کشود
شنیدم که چون لشکر مشرکین — گرفتند گرد مدینه کمین
بشد تا بکاسه دران شهر شند — باعدای دین کرد پیکار چند
چنان عرصه بر اهل دین تنگ گشت — که پائی تقاضای شان لنگ گشت
بران خندق از هر دو سو کارزار — همی رفت پیوسته لیل و نهار
بشمشیر روزی دران روزها — نیاورد کمتر شد قیامت بپا
عسوزان دین یکبیک تاختند — بخندق سپه حمله ها ساختند
چنان خاست از پویه گرد زمین — که پوشیده شد روی چرخ برین
ز تاریدن ابر پایان بدشت — بساط زمین جمله بر باد گشت
دران جنگ از سرور سرفراز — شنیدم که شد فوت اربع نماز
سمان عمرو و عبدود و تیرزن — که بودند آن هر دو خنجرزن
به تیغ علے اندران حربگاه — بدوزخ پیاپے گرفتند راه
و لے کار بر اهل دین گشت تنگ — ز باران خونریز تیر و تفنگ
عزو ماند چون دست مردان ز کار — شد از طاغیان طعنه ها آشکار
دران حالت تنگ برشاه دین — نمود ابو سفیان پیام اینچنین
که گر نیمه از حاصل این سواد — سپارید بر اهل کین و فساد
قبالہ نویسید و ما را دهید — ز تعذیب از مهلکه وارهید
از اینجا همه رد براه آوریم — سر خود بآرامگاه آوریم
صحت سوالش پذیرا نمود — که تضعیف یاران خود دیده بود
پس آنگه قلم را بدست کرم — گرفت و بکاغذ نمود این رسم
که من خود که هستم رسول خدا — رضامند گشتم برین مدعا
کرستیم ز غلات و از جاهلات — برات سفیان رسانم برات

خطش چونکه خواندند آن مدبران — گرفتند حرف از تعصب بران
که حرف رسالت ازین باز دار — فقط نام خود را محمد نگار
ز انکار آن منکران پلید — پیاپی چو در گوش یاران رسید
کشیدند از جوش غیرت نفیر — بجو یار کردند تو تم نصیر
برای درست سلوک نفاق — کمر چست بستند بالاتفاق
که امشب شب خون بکار آوریم — بمردانگی کارزار آوریم
کشیم این همه مدبران را به تیغ — برانیم سیلاب خون بیدریغ
چو داریم با خود خدا و رسول — چه داریم این نوع خفت قبول
که گیرند این قوم از ما خراج — باین کور بختان رسانیم باج
چو زین سو بد انسان رسید این خبر — سر و قلب شان گشت زیر و زبر
دران شب بجبریل قدسی شعار — رسید اینچنین حکم پروردگار
که فوج ملایک ز عرش علا — بگیر و بمرز مدینه در آ
سر دشمنان را بتاراج ده — ز نصرت بفرق سنی تاج نه
همان وقت ایزد چنان امر باد — تعین کرد بر قوم کین و فساد
که گردون چو ظلمات گردید تار — برآمد به فوج حسودان غبار
درآورد باد آنچنان دست برد — که چوب خیام سگان گشت خورد
ز آسیب صرصر که تقدیر راند — در اخراب یک خیمه قایم نماند
در آن حال فوج ملایک شتاب — بران قوم آورد روی عتاب
یکایک ز هر سو فرو ریختند — ز تکبیر ها شورش انگیختند
فتادند در خود پرند و بین و تیغ — نکردند در کشتن هم دریغ
حسودان سراسیمه برخاستند — به پیکار خود را بیاراستند
به پیکار یکدیگر از پیش و پس — بدوزخ رسیدند بسیار کس
بسی گشته مجروح از تیر و تیغ — ز میدان نهادند ره بر گریغ

همه مال و دولت ربا ساختند / بخاک آبروی خود انداختند
چو صبح سعادت ز گردون دمید / بر ابواب وقت گشایش رسید
کسان از مدینه بدر آمدند / بتاراج آن مال و زر آمدند
بتایید فرمان ذو الجلال / ببازوی نصرت ربودند مال
شنیدم که آنگاه روح الامین / رخ آورد بر خاتم المرسلین
مسلح بیکران ابلق سوار / رخشش اغبر از گرد آن کارزار
زرخساره روشن و تابناک / غبارش سبک ز آستین کرد پاک
بگوشش امین خدا جبرئیل / بیان داد پیغام رب الجلیل
که قوم قریظه بعهد محمد اند / ز بد گوهری های خود حاسد اند
همه فتنه آنها بر انگیختند / به نیرنگها رنگها ریختند
بدانها در اینوقت فرصت مده / که زان مو زبان اصل برکنده به

در بیان لشکر رسانیدن بجنگ قریظه را که سخت متمردین بودند

محمد چو پیغام باری شنید / بتنبیه آن قوم لشکر کشید
شنیدم که بودند آنان همه / ز اولاد هارون عمران همه
بسیرت پلید و بصورت جهود / بباطن چو آتش بظاهر چو دود
بکوهی که بود آن وطنگاهشان / پذیرفته بودند اقامت در آن
به پیکار تنگ آوریدندشان / شب و روز جنگ آوریدندشان
بدینگونه تا بیست و پنج روز / بهنگامه گشتند آتش فروز
وز آن پس جهودان به تنگ آمدند / که عاجز ز تیر و تفنگ آمدند
فلک کار آنها بجای رساند / که از خورد نی برگ و سازی نماند
دل از زندگی جمله برداشتند / که از کرده خود خبر داشتند
پیامی نمودند سوی رسول / که ای منزل پاک شان نزول

به قتل ثواب و برای ازین　　یکی را ز انصار حاکم گزین

که در باب ما آنچه خواهد کند　　نماید بر با خواه گردن زنند

محمد بسعد معاذ آن زمان　　بفرمود کن هرچه دانی روان

بفرمان سعد آن همه قوم ترد　　یکایک ازان کوه آمد فرود

پس آنگه بایمای دی اهل دین　　کشیدند شمشیر پر خشم و کین

سر شش صد کس جدا ساختند　　بخندق فراهم در انداختند

سلاح و همه مال و اسباب شان　　بتقسیم دادند با خود روان

داستان در بیان جنگ موته گوید

نویسنده ز نیسان رقم برکشید　　که چون سال هشتم ز هجرت رسید

نبی حارث عمر را اسم داد　　که ای سالک طرق مینو سواد

ببر نامهٔ من باطراف شام　　که اسلام آرند خاص و عوام

بکرد روان شد رسول رسول　　فتادش قضا را بموته نزول

شرحبیل عمر و غسانیش دید　　بشمشیر زهراب کردش شهید

که او نایب قیصر روم بود　　ز ارباب دین دشمنی می نمود

شفیع الوری چون شنید این خبر　　برآشفت و آهی کشید از جگر

ز اصحاب لشکر فراهم نمود　　که از سه هزارش عدد و کم نبود

نمود آن رسول جهان دستگیر　　بر آن فوج دین زید حارث امیر

بفرمود آنگه که در کارزار　　شهید ار شود زید نیکوشعار

بجعفر یکایک امارت دهند　　بتتبیع فرمان او سر نهند

ور او نیز جام شهادت کشد　　شراب طهوری ز کوثر چشد

سپارند بعدش به فرمان بری　　به عبدالله ابن رواحه سری

ور او هم بجنت شتاب آورد　　بایوان فردوس خواب آورد

برای خود ارباب دین سرگروه کنند آن کسی را که دارد شکوه
قضا را یهودی دران بزم بود چو این قولهای پیمبر شنود
دهن را بدین لفظ بیخود گشاد حضورش باستاد و آواز داد
که گر کشته گردند هر سه امیر بدینسان که گفتی دران دار وگیر
گرایم بدین تو از جان و دل شوم از ره و ملت خود خجل
پس آنگه از انجا روان گشت فوج هوا برد گرد زمین را باوج
رسول خدا نیز همراه شان پی رخصت فوج دین شد روان
چو آمد بحد مقام الوداع کشیدند صفها بکام الوداع
محمد بماند از فرمود باز که ای دین پژوهان گردن فراز
کمر سخت بندید اندر جهاد پی قتل کفار باطل نهاد
بزهاد و عباد رحم آورید بعریات آنها کرم گسترید
بمودند فرمان خاص رسول یکایک بگوش دل و جان قبول
تعجیل گشتند نهضت گرای پیاپی بکوچ آوریدند رای
چو فوج شریفان نصرت لوا فرود آمد اندر سواد القری
شد آگاه شرجیل و پنجه سوار برای آخ خویش کرد اختیار
که کیفیت جیش اهل حجاز مفصل بیارند و گویند باز
اخیش در سواد القری خود رسید ز تیغ یلان کشته گشت آن پلید
ز اصغای آن صورت روی داد شرجیل اندر هراس اوفتاد
شکیب از نهادش چنان دور گشت که ناچار در قلعه محصور گشت
ز قیصر طلب کرد فوج کثیر مسلح بارماح و شمشیر و تیر
بدینگونه راوی روایت نمود که از صد هزارش عدد بیش بود
شنیدند دین پروران این خبر تحمل گزیدند باید نگر
نمودند یکسر همین اتفاق که کوشیم تا جان بجسد وفاق

باتیم گر دست منان راز جاے ... شود راضی از ما رسول و خدای
شویم از پی شمر ادنی شهید ... توانیم در قصر رضوان رسید
چو زینگونه تقریر کوتاه گشت ... کشیدند صف شیر مردان بدست
ز هر چار سو لشکر روم و شام ... کشیدند شمشیرها از نیام
بپوشش ز هر جانب که در پیش بود ... چو دریا و کشته کم و بیش بود
گرفت اندران حال چون شیر مست ... سبک زید حارث علم را بدست
روان کرد پس باد پا را شتاب ... بمیدان سپه جنگ را چون عقاب
به نیروی بازوے و تیغ هلاک ... در افگند گردن کشان را بخاک
بآخر چنان تیر بر وے رسید ... که گردید در صحن میدان شهید
پس انگاه جعفر علم بر فراشت ... به تقتیل کفار همت گماشت
بسے را بکشت و بسے را بخست ... بسے را سر افگند و بازوی و دست
ز هر سو گرفتند گردش به تیغ ... زدندش بسے زخمها بے دریغ
که در ماند دست یمینش فگار ... گرفت آن علم را بدست یسار
چو دست چپش نیز گشته قلم ... بزور دو بازو گرفت آن علم
در انحال یک رومی بدگمان ... به تعجیل تیغش بزد بر میان
کشیده سرو بالای نخلش دو نیم ... روان گشت روحش بخلد نعیم
شنیدم که عبد الله نیک نام ... ز سه روز نا خورده بود و طعام
دران وقت بگذارد قدری کباب ... در آورد پیشش برادر شتاب
چه در کام بردش بگوش اندرش ... خبر یافت از رحلت جعفرش
فگندش همان لحظه بیرون ز کام ... بخود گفت کاے نفس بے ننگ و نام
برون رفت جعفر ز دنیای دون ... ترا نیز بایست شد غرق خون
هوای تن و باغ و بستان گذار ... پی رفتگان جان خود کن نثار
بکن پیچو مردان به رحلت هوس ... بگفت این و آمد به پشت فرس

روان کرد گلگون خود را چو باد   به پیکار شمشیر بازو کشاد
بسعی چنان کرد مصروف جهد   که نوشید جام شهادت چو شهد
ز رنگ شفق جام گردون درون   ز افسوس وی گشت چون طاس خون
که خورشید را تاب دیدش نماند   ز غم سرنگون کرده در آب راند
ز تاریکی شام ظلمت فزاے   یلان را فرو بسته شد دست و پای
دو لشکر بسوے خوابگه تاختند   بهم اهل دین انجمن ساختند
بدستوری رای روشن ضمیر   نمودند بر جیش خالد امیر

تتمهٔ داستان جنگ موته و فیروزی یافتن دین پروران بسالارے حضرت خالد بن الولید ملقب سیف الله رحمه الله

چو صبح دگر روز گشت آشکار   ز رسیان برآمد بمیدان غبار
نبرد آزمایان پیکار جو   کشیدند شمشیر از هر دو سو
چو اعداد اعدای دین بیش بود   بمردان اسلام وحشت فزود
بدانست خالد که در کارزار   نیاید ز مردان ترسنده کار
دگرگونه افواج را ساز داد   علمها بانواع دیگر کشاد
تعین کرد از راه دانشوره   صف میمنه را سوی میسره
چو دیدند ترتیب افواج دین   گمانها بردند خصمان چنین
که امداد دیگر ز یثرب رسید   ز میدان پیکار باید رمید
چو دادند زینسان بخاطر قرار   هزیمت گرفتند بے اختیار
یلان یک بیک تیغ آهیختند   سر دشمنان را بنا ریختند
بمیدان ز شمشیر خصم افگنان   همانا که دریائی خون شد روان
جوانمرد ثابت در آن کارزار   بشمشیر خود گشت یکصد سوار

چنان تیغ خالد میزد بدست · که از فرق دشمن بزین می‌نشست

شنیدم که نه تیغ در دست وی · شکسته شد از راندن پی بپی

بیک حسام یمانی که بود · ز برق دمان نیز سبقت ربود

چو خصمان هزیمت گرفتند فاش · بمیدان ورا افتاده لاشه بلاش

هژبران دین با ظفر همعنان · نمودند موکب بموته روان

گرفتند گردش به تیر و تفنگ · گشادند باب حصارش بجنگ

بشمشیر کشتند کفار را · بقتل آوریدند اشرار را

بتائید طالع ظفر یافتند · بسوی مدینه عنان تافتند

شنیدستم از راویان کرام · بهنگام آن جنگ خیر الانام

که در مسجد خویش بنشسته بود · بدو حال آن معرکه می‌نمود

بوقتیکه زید آن علم برگرفت · حسامی بکف برق دم درگرفت

بحضار مجلس نمود این خطاب · که ای مردمان صداقت نصاب

درین وقت غزوات با مشرکین · بموته گشادند ابواب کین

کنون زید پیکار را ساز داد · قدم بر طریق شهادت گشاد

پس از لحظه گفت جعفر کنون · بمیدان روان کرد از تیغ خون

خود او هم بدنبال زید شهید · بحکم رفاقت بجنت دوید

پس آنگاه گفت اینچنین اشگاف · که عبد الله آمد کنون در مصاف

فلان را سر از تیغ بران برید · فلان را ز نیزه بدوزخ کشید

پس او هم بگلزار جنت شتافت · سر راه یاران پیشینه یافت

چو شمشیر سیف الله گردد علم · سر و دست کفار گردد قلم

به خصمان یکایک هزیمت رسید · بدست صحابه غنیمت رسید

بگفت این و جاری بشد سیل دمع · برخسار تابانش مانند شمع

بسوی خانهٔ جعفر آمد شتاب · باسما ز الطاف کرد این خطاب

که اطفال خود را به نزدم در آر — که رسم تلطف در آرم بکار
چو طفلان جعفر فراز آمدند — به تسلیم و عجز و نیاز آمدند
ببخشید لطف و رحمت گشاد — با شفاق بر فرق آنها نهاد
بران گلرخان دید و بگریست — بپرسیدش اسما که احوال چیست
بگفتش که امروز جعفر شهید — دران معرکه گشت و رحلت گزید
کنون با ملایک بدار الجنان — ببال کرم می پرد بی گمان
که پروردگار رحمان ذوالجلال — بقدرت عطا کرد او را دو بال
که او هر دو بازو دران کارزار — بشمشیر در داده بی اختیار
چو بشنید اسما ازحالش خبر — کشید آه بی خود بسوز جگر
محمد به نهج تسلیش داد — که ابواب صبرش بخاطر گشاد
ز موته چو یعلی پس از چار روز — درآمد ببزم سعادت فروز
رسولش بفرمود کای هوشیار — منت گویم احوال آن کارزار
فلان را فلان کس بشمشیر کشت — فلان نیزه خورد از شکم تا به پشت
فلان را جگر دوخت تیر خدنگ — ز افتادگان کوه شد دشت جنگ
پیمبر بدانگونه تشریح داد — که موی ز قولش تفاوت نزاد

داستان دربیان فتح خیبر گوید

گذارندگان جنگها را بخواند — ز پیکار خیبر چنین قصه راند
که بوده معلا حصاری بکوه — به ترفیع و تعظیم گردون شکوه
چنان خندقی بود پیرامنش — که شد نیل سنجانی از دامنش
چهل در عدد را بود بنای آن — مدور بمانند جوی روان
نه از حمله رستمانش هراس — نه بیم از گزند و نه پروای پاس
بعبری زبان خیبرش نام بود — درش را سپهر برین بام بود

درانجا گروهی سکونت پذیر / بحکم عمر و همه قلعه گیر

وصلح جمله بودند اهل کتاب / بدان و دوان بر ره ناصواب

نبی را چو زانها خبر در رسید / به تنبیه آنها علم برکشید

نخستین ز انها بدعوت کشود / تا باید انها نیاورد سود

سخن راند انگه ز جز بر رسول / هم آن را نکردند هرگز قبول

باخر به تنبیه شان کرد عزم / نیاورد آورد و تعزیم جزم

نخستین بفاروق رایت سپرد / که آرد به تخریب شان دست برد

به تیر و کمان منجنیق و تفنگ / بر آن سرکشان کرد پیکار و جنگ

ولی فتح آن قلعه مهمل بماند / مهم خیبر معطل بماند

دگر بار رایت به بوبکر داد / که آن قلعه را باب باید کشاد

ازو هم مرادش میسر نشد / بخوبی کشادش میسر نشد

چو آن فتح رو در توقف نهاد / بخاطر نبی را چنان اوفتاد

که رایت بدست کسی بسپرد / که گوی فتوت ز میدان برد

بود دوستدارش رسول خدا / خطابش بود شیر مشکل کشا

بسر پنجگی باب خیبر بکند / سر از جسم گردن کشان بر کند

شنیدستم از راویان کتاب / که خود اندران روزها بوتراب

به بیماری چشم رنجور بود / ز قرب حبیب خدا دور باد

چو هنگام تفتیح خیبر رسید / دل وی ز هجر پیمبر تپید

فروبست چشم و روان شد شتاب / جدا ان مهر بی سایه چون آفتاب

سحرگاه پیوستش اندر نماز / بجمع پیمبرش ز راه دراز

محمد پس از رفع لفظ سلام / سخن براند اکرد با احترام

که ای شیر حلال پیش آز پس / درین معرکه باش امداد رس

که انجام این فتح بر نام تست / شکار ظفر بسته دام تست

درآمد به پیش محمد شتاب — چو باد از صف لشکر بوتراب
محمد لعاب لب جان فزا — بمالید بر چشم مشکل کشا
همان لحظه آشوب آن گشت رفع — ز چشمان او دور گردید دفع
سپارید آنگه رسول اله — لوا را بدست ولایت پناه
که بشتاب و فتح خیبر بکن — بفرمان حق مانده کاف کن
درآمد بناوردگاه بوتراب — چو خورشید تابان بگرمی شتاب
از آن قلعه مرحب امیر شریر — که آن پهلوان بود و صاحب سریر
بمیدان رخ آورد با آن شکوه — که از هیبتش پیل میشد ستوه
بشیر خدا حمله آورد زود — ولی حمله را دفع رد نمود
سبک تیغ خود برکشید از نیام — بخودش فرو زد بزور تمام
که از فرق او تا سر زینش شکست — گذشت از وجودش بزینش نشست
چو مرحب ز مرکب درآمد بخاک — رخ آورد یاسر بقصد هلاک
بیک ضرب تیغ زبیر عوام — نیاورد که کار او شد تمام
علی پیشتر شد از آنجا بجنگ — یهودیش آمد به پیکار تنگ
بضرب حسام یهود لعین — قضا را فتادش سپر بر زمین
شنیدم که یک تخته در دراز — بر آن دشت بود افتاده فراز
بکل میخ آهن سراسر درست — که جنبش ندادیش هم مرد بیست
گرفتش بجنگ و سپر ساختش — که تا شام از کف نیفگند آختش
ابو رافعه این روایت نمود — ز وزن گرانش حکایت نمود
که آن تخته را بعد از آن کارزار — سی و هفت گرد از رستم شعار
بجنبانندش عزم کردیم و رای — ولیکن نه جنبید هرگز ز جای
دگر روز از حمله حیدری — تهی شد چو میدان جنگ آوری
ز گردان خیبر مقابل نماند — کسی خویشتن را بخندق رساند

ز زین سوے خندق چنان گرم جست   که بر آستان درش بر نشست
بکف پاشناسی درش برگرفت   تزلزل بن کوه را در گرفت
بیک زور بازو امیر دلیر   در افگند یک تخته اش را بزیر
سرش بر لب خندقش بر نهاد   بزیر سر دیگرش دوش داد
که بود آن بمقدار یک درعه کم   ز پهنای خندق بحکم رقم
بلشکر ندا داد و آنگه کران   فرازش بخیبر درآید روان
دلیران دین گرم تر تاختند   بران تخته ره در گذر ساختند
بشمشیر و خنجر کشادند چنگ   روان گشت دریای خون بیدرنگ
چون دگر گاه اندران قلعه بود   همه درد و هفته کشایش نمود
حصارات و آراضی آن سوم   پیمبر بمردان اسلام داد
ز روے روایت که رومی نمود   بششتم سال از هجرت این فتح بود
درین سال حج گشته بر خلق فرض   بحکم خداوند افلاک و ارض

داستان در بیان کیفیت عمره گذاشتن آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

نگارای فتح رسالت پناه   چنین می نویسند ارباب جاه
که فرضیت حج چو گشت آشکار   پیغمبر از حکم پروردگار
بعشرین ذی قعده سال ششم   بجمعیت خود شفیع الامم
روان گشت با عزم با احتشام   ز طرف مدینه به بیت الحرام
چو اندر حدیبیه لشکر رسید   بتحریمه عمره نیت گزید
چو در بیه مکه فراز آمدند   منافق پیکار ساز آمدند
همان اب سفیان بجمع کثیر   برافواج اسلام شد راه گیر
نبی گفت تا تیرباران کنند   تلافی آن تیره کاران کنند

زیاران چو آن تیرباران رسید — گروه شریران هزیمت گزید
زمیدان پیکار رو تا دَرگاه — گرفتند دیوار و در را پناه
بهر خانه و پشت بام و جدار — گزیدند باطل پرستان قرار
محمد بناموس بیت الحرام — عنان باز پیچید با احتشام
بتصحیب عثمان رسول زمان — پیامی فرستاد بر مشرکان
که بر کسر جنگ تان نامدیم — بخونریزی مشرکان نامدیم
جز این نیست مطلب بحکم اله — گذاریم عمره نوردیم راه
چو آمد بمکه رسول الرسول — نکردند پیغام او را قبول
به پیکار تیر و کمان خواستند — بکین چون سنان مو بمو خاستند
بناچار گے زان طرف باز گشت — بگوش پیمبر سخن ساز گشت
که این مشرکین عزم کین ساختند — باقبال قولت نپرداختند
نبی جمله اصحاب را پیش خواند — ز کین حسودان سخن پیش راند
نمودند یاران بحکم وفاق — بتجدید زیر درخت اتفاق
که بندیم محکم کمر بر جهاد — بهمت در فتح باید گشاد
قضا را درین گفت و گوی راز — گذشتند ایام حج از فراز
بناچار عثمان بامر رسول — کنانید زان بت پرستان قبول
که اندر رجب سرور نیکنام — بجا آرد عمره به بیت الحرام
برین صلح در یکدگر تا دو سال — نیازند پیکار و عزم قتال
بدین نوع چون آشتی شد پدید — محمد به یثرب عنان را کشید
به یثرب بسال دگر در رجب — بمکه رخ آورد شاه عرب
همه مشرکان در جبل تاختند — سبک شهر مکه تہے ساختند
ادا کرد عمره رسول خدا — باحکام و ارکان بحکم قضا
چو ابواب عمره برو باز گشت — بسوی مدینه عنان تاز گشت

داستان در بیان فتح مکه و ابو سفیان در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسر کشتی توسن تند خرام

چو هشتم سن از هجرت آمد پدید / همان مدت صلح آخر رسید
ز یثرب بمکه حبیب اله / به شعبان بر آورد رایات جاه
طلب کرد و آمد قشونی گران / ز امصار و قریات دین پروران
چو گشتند یکجا ده و دو هزار / جوانان جنگی زره ور شمار
پیمبر بمکه روان کوچ کرد / بیامود چشم حسودان بگرد
عمر را از آن جمله با دو هزار / مقدم نمود از سپه کارزار
سوی میمنت کرد خالد یقین / سوی میسره شاه مردان دین
گزین کرد بر ساقه صدیق را / خود آنگاه در قلب بنموده جا
بدین جاه و ترتیب خیر الانام / به بطحای مکه چو بر زد خیام
دران شهر افتاد غوغا و شور / که بازوی گردان تهی شد ز زور
بوسفیان همه نقد و مالش که بود / بیک حجرهٔ خاص مدفون نمود
وزان تعبیه از سر و رهی / بجز مادر خود نداد آگهی
چو روز دوم صبح گشت آشکار / همه یکیان را گرفت اضطرار
بخونریزی و جنگ برخاستند / بناموس نیرنگ برخاستند
یرک بر یرک بر در و بام شهر / نشاندند محکم بتایید قهر
بوسفیان به پشت تکاور نشست / که احوال آن لشکر آرد بدست
سبکبار و با پیش میدان رسید / چو صرصر سوی لشکر دین دوید
عنانش بقوت نگه داشتن / ندانست زان رو بره داشتن
بنان تیز تک شد که در قلبگاه / در آمد بنزد رسالت پناه
به افواج اسلام غوغا فتاد / که آمد بوسفیان براهی چو باد

محمد نگاهی بسویش فگند　　که رفتش فرو چارپای سمند
بزیر زمین تا شکم چون وحل　　که جنبیدنش را نماند محل
چو کلگون وی را فرو بسته پای　　فرو ماند خود باب سفیان بجای
بتعظیم پیغمبر آمد فرود　　ز پشت فرس بر سر خاک زود
فرو سود پیشانی خود بخاک　　نشست از وفور ادب شرمناک
بپرسید از و سید سرفراز　　که چون آمدی آگهم کن ز راز
بدینگونه دادش جوابی ز زبان　　که ای سرور سروران جهان
بسویت قریشم فرستاده اند　　بپای به برگشتنت داده اند
پیمبر بگفتش که ای ساده مرد　　ز رسم و ره و راستی برمگرد
بگو واقعی آنچه رو داده است　　خدایت چگونه فرستاده است
وگرنه منت راز دل سر کنم　　ضمیر ترا بر تو اظهر کنم
پس آنگاه احوال او موبمو　　رسانید در گوش او هو بهو
شنید ابو سفیان و گفت اینچنین　　که بیشک توئی خاتم المرسلین
همی چشم دارم ز لطفت چنان　　که سر دگر هم نمای عیان
کزان جز من و مادر آگاه نیست　　سیوم را با علام آن راه نیست
بگفتش به تقریر معجز نمای　　که دیشب تو در کنج تاریک جای
دفن کرده اشقه در مال و زر　　بجز مادرت نیست آگه دگر
شنید آب سفیان و در پا فتاد　　بتصدیق قفل از دل خود گشاد
که آوردم ایمان بآئین تو　　گزیدم بجان و بدل دین تو
چو تزئین باسلام کارش گرفت　　عمر جست اندر کنارش گرفت
نمودند اصحاب والا تبار　　همه دست بوسیش از هر کنار
چو کارش بدین گشت کرسی نشین　　دران حال معروض کرد اینچنین
که این مکیان عداوت سرشت　　همی تخم پیکار خواهند کشت

دران حین کز فتحت درآید بکار | بخواهند این منکران زینهار
بقصر من آرند گر التجا | امانی تو سازے برآنها عطا
پذیرفت مسعود ضمائش رسول | نمود از کرم التماسش قبول
بوسفیان پس انگه رضامند و شاد | بقصر خود آورد رو بامراد

داستان در بیان داخل شدن او علیه الصلوٰة والسلام در مکه گوید

چو صبح دوئیم دم زد از خورمی | برآورد سر آفتاب از زمین
همه فوج اسلام بعد از نماز | نمودند دروازهٔ جنگ باز
بجمعیت خود عمر گرم و تیز | بشمشیر زهرآب شد برق ریز
از انسو حسودان دین بیشمار | کشادند سر خنجر کارزار
بناموس آفت برانگیختند | ز هر سو بشیران دین ریختند
زباران تیر حسودان دین | نیستان شده صحن روی زمین
چنان شد که رایات دین پروران | همی باز گردد به لشکر روان
دران حال خالد ز طرف یمین | درآمد بتائید مردان دین
همان دم بگرسے ز طرف یسار | مددگار شد صاحب ذوالفقار
چو افواج دین را همه مشرکین | بدیدند گرد از یسار و یمین
بچشمان شان روز تاریک شد | همانا که با مرگ نزدیک شد
نمودند باهم همین اتفاق | بسوگند و پیمان بحکم نفاق
که کوشیم تا جان بود در بدن | بتحفیظ ناموس و پاس وطن
همان به که تیغ دو دستی زنیم | نه خود را بپاے تسلیم افگنیم
پس از رفع تکرار و قطع کلام | کشیدند شمشیرها از نیام
بشیران دین یکبیک ریختند | همه شور محشر برانگیختند

ازین سوے ہم حیدر رفت آنقدر | کہ گردون خواند ازان الحذر
بشمشیر پیکار از ہر دو سوی | ز خون دلیران روان گشت جوے
رسانند مردم بگوش رسول | کہ زور آورید ند قوم جہول
درین حال اعدا و یاران یکین | کہ تا مشرکین را بر آرند بن
محمد بپوشید خود و زرہ | بہ بند و کمر بر میان زد گرہ
در آویخت شمشیر خنجر نیام | بزیر کمر از دوال نظام
بر آمیخت و خواست فتح از خدا | چو خورشید گردید جنبش گرای
در آمد در آنوقت جبریل زود | ہمی با ملایک ز گردون فرود
بہ پیکار با مصطفی گشت یار | بیاراست ہنگامۂ کارزار
ز برق دم تیغ قدوسیان | نمودار گشت از قیامت نشان
بہ صمصام دین پروران و مصاف | ز ناف زمین رفت خون سوی قاف
ز تہدید شیران میدان دین | ہزیمت گرفتند اعدای دین
خزیدند بیتاب در خانہا | ببستند ابواب کاشانہا
ز ہر چار سو غازیان ریختند | در آن شہر آفت بر انگیختند
باب سیاف ہمہ غازیان | بہر کوچہ اش نہر خون شد روان
بحدی در آمد با عدا شکست | کہ از کشتگان کو بگو راہ بست
در انحال سخت از پس پشت شہر | در آمد ابو بکر با فوج قہر
ازان سوزدانش بیکبارگے | کہ آمد بدان قوم ناچارگے
کہن زالہا بر سر بام و در | کشیدند فریادہا از جگر
کہ فریادہا یا محمد بگوش | بلطف عنایات و رحمت بنوش
کہ عمری چو یکسو بسودای تو | سر خویش سودیم بر پای تو
بطفلی درت لطفہا کردہ ایم | بدلداریت خون دل خوردہ ایم
بہ قربت ترا اقربائیم ما | بہ رویت یکایک فدائیم ما

محمد چو فریاد شان گوش کرد — بنالید چون ابر رحمت ز درد
بفرمود هر کس که عاجز شود — بکاشانهٔ ابو سفیان رود
نمودند کاینجا نشاندست جای — ز نابود مردم لصحن و سرای
بگفتا که در کعبة الله روند — ز شمشیر غزوات ماموں شوند
بگفتند کای شافع خاص و عام — نماندست هم جا به بیت الحرام
بفرمود آنگه رسول خدا — که اسلح نمایند تکبیر را
همانا که ایمن شوند از قتال — وگرنه بود رستگاری محال
مع القصه آخر چنین ساختند — همه تیغ و ترکش بینداختند
باقبال آنگاه خیر الانام — یکایک درآمد به بیت الحرام
بفرمود کارند اصنام را — ز کعبه حضور رسنے الورا
علی و ولی و دگر یاوران — کمر را به بستند محکم دران
به پای نبی می فگندند پیش — بتان را درآورده از جای خویش
محمد بتادیب چوب سبق — با صنام میگفت قل جاء حق
همان عمر و خاص و هم عکرمه — شکستند زے آنگه بگرزان همه
چنین سه صد و شصت اصنام سنگ — شکستند تکبیر به نیروی جنگ
جبل نام سالار اصنام بود — خود آن کعبه را بر سر بام بود
به بالای آن بام شد بوتراب — بجا کش درافکند آنگه شتاب
زدندش بسی ضربت از سنگ سخت — نمودند اعضای آن لخت لخت
شنیدم که در مکه با احترام — ز رختی قوی بود عزے بنام
یکے دیو بود اندرونش مقیم — پزید کار کیشش کار شیطان رجیم
بحکم حماقت همه خاص و عام — بطاعت پرستندی آنرا مدام
بخالد رسول خدا حکم داد — که برکن تو بنیاد این دیو باد
بریدش چو خالد بکنجش ازان — برآمد زن زشت روی ازان

سراسر پریشان همه موی او　　چو پشت سیه اژدها روی او

گریزان شد از پیش خالد چو باد　　پی قتل او تیغ بازو کشاد

بسر بر زدش تیغ و انداختش　　بهم آغوش با مرگ او ساختش

چو زینگونه فتح در آمد بکار　　دگرگون شد اسلام را کار و بار

حسودان سرور بقتل آمدند　　شریران خود سر بقتل آمدند

بهشتم سن و هشتم از صیام　　شد این فتح با استعانت تمام

نبوت همی بست و یکساله بود　　که این فتح از فضل حق رو نمود

شنیدم که از کافران دو هزار　　گرفتار گشتند هم رستگار

گرفتند چون جمله راه صواب　　بآزادگی طلقا شد خطاب

پس از نصرت و فتح خیر الانام　　رخ آورد بر باب بیت الحرام

چو عثمان طلحش کلیددار بود　　درش بست بر بام آن رفت زود

زبانها بدلدارئے آراستند　　کلید در کعبه زو خواستند

و لیکن بگوشش نیامد قبول　　بپیچید گردن ز حکم رسول

بدیوار کعبه علی طرف بام　　برآمد بفرمان خیر الانام

بدست از کف او کلیدش ربود　　بمفتاح قفل از درش برگشود

درآمد محمد به بیت خدا　　دو رکعت بشکرانه کردش ادا

ز طاعت چو او بر فراغت نهاد　　کلیدش بتحویل عباس داد

در آنحال جبریل بر مصطفی　　درآورد وحی از حضور خدا

که چون از براهیم این کلید　　نیاکان عثمان را وا رسید

بدستش که این منصب از دست اوست　　ندارم روا رنجش روح و دست

نوازشگری را تو هم ساز ده　　کلید در کعبه اش باز ده

چو جبریل این وحی اظهار کرد　　پیمبر بحکم خدا کار کرد

بدان لطف و احسان ایزد تعال　　سراپای عثمان گرفت انفعال

به تصدیق آورد رو در رسول ... بجان و بدل کرد ایمان قبول
کلیدش بدست برادر گذاشت ... که او نام خود شیبه طلحه داشت
خود از التزام نبی فیض یافت ... بهمراهیش سوی یثرب شتافت
هنوز آن در کعبه را بند و بست ... شنیدم که اندر بنو شیبه است

داستان در بیان فتح حنین

گزارای احوال خیر الانام ... چنین شرح بنگاشت از مشکفام
که چون فتح مکه در آمد بکار ... قوی گشت اسلام را کار و بار
گروهی ز باطل پرستان شهر ... بطرف حنین از سر کین و قهر
زمکه در آن جنگ بگریختند ... به قوم هوازن در آمیختند
وزان دشت با هم گشادند سر ... به پیکار از رماح و سهم و سپر
رسول خدا این خبر چون شنید ... که آن قوم بار دگر سر کشید
گذشت از غضب ناگهش بر زبان ... که ریزیم در پا سر سرکشان
شنیدم که از سرور ارجمند ... خدا را چنین حرف نامد پسند
محمد پس آنگاه نهضت نمود ... بدامان آن دشت آمد فرود
همان قوم از پنج صد و یکهزار ... گشادند یک مشت تیر تتار
ازان تیر باران که آمد درست ... یکایک بهر یک سپر ده نشست
ز طوفان تیر شریران بدشت ... همه لشکر دین پراگنده گشت
چو انجم سبک خیل دین خرش راند ... محمد چو خورشید تنها بماند
مگر ابو سفیان و عباس عم ... بماندند ثابت در آنجا بهم
بفرمود شان را نبی الورا ... که خوانید اصحاب دین را بجا
نمودند کای سرور پر شکوه ... دمیدند یاران بدو سه گروه
کجا بانگ ما را بگوش آورند ... چه سان آب رفته بجوش آورند

دگر ره به عباس فرمود باز
پذیره کرای عم کردن فراز

بیاور ره شتاب چون دیرا
بیاران رفته بزن یک ندا

بگفتش چو عباس آواز داد
رسانید در گوش اصحاب باد

سبک بازگشتند یاران تمام
برجعت یکایک کشادند کام

دران حال ناموس اکبر شتاب
رسید از جناب تقدس مآب

بامداد نزد رسالت پناه
بهمراهیش از ملایک سپاه

بگوشش محمد ز پروردگار
رسانید پیغام بے اختیار

که بیرز در بازوے تیغ و بہر
نشاید ترا آنکه کردن دگر

ز حرف گذشته گذشتیم ما
به تنهایت یار گشتیم ما

بزن مشت خاکی بر اعدای دین
مددگاری قدرت ما ببین

پیمبر پذیرفت و کرد آنچه گفت
بمژگان ره شکر معبود رفت

برآمد ز یک مشت طوفان گرد
که چشمان اعدای دین تیره کرد

ملایک فرا پس برانگیختند
دران تیرگی از غضب ریختند

ز دیگر طرف شیر مردان دین
کشادند شمشیر پیکار و کین

بسی را بکشتند و انداختند
سر و گردن از تن جدا ساختند

چو کار لعینان بپایان رسید
بر اعلام دین باد نصرت وزید

ز اطفال و ازواج شان شش هزار
اسیر آمدند اندران کارزار

ز گاوان و از ناقه بے شراک
که بودند از آهو و نقص پاک

ز میشش و بز و نغز از گوسپند
دگر چیزها کر آید پسند

ز انواع اسباب و از نقد و مال
که هرگز نسنجد بمیزان خیال

سر سروران را در آمد بدست
از ان قوم بے باک و مغرور و مست

پس انگاه با نصرت با ظفر
از انجا بمکه در آورد سر

غنایم در اصحاب قسمت نمود
بشکر خداوند خود جبهه سود

داستان در بیان فتح طایف

گزارای احوال خیر البشر ... چنان بیگ دارد بخیبر خبر
که چون گشت فارغ ز فتح حنین ... نبی الورا خواجهٔ نشاتین
ز مکه بدر برد رایت چو ماه ... باطراف طایف بزد بارگاه
بتو کند و شیبه و عتبه هم ... فشردند بر کارزارش قدم
بنو عبد یالیل و قوم دگر ... بحکم رعونت کشیدند سر
شفیع الامم این خبر وا گشت ... که بار دگر فتنه پیدا گشت
سر خود بدرگاه باری نهاد ... زبان مبارک بزاری کشاد
که یارب تو بر مکه و بر حنین ... عطا کردیم فتح از لطف عین
بطایف هم نصرتی باز ده ... تنم را سر و تاج اعزاز ده
ندا آمد از حضرت کبریا ... بدینگونه در گوش خیر الورا
که ای سرور عالم انس و جان ... به تیغ تو دادم ز نصرت نشان
به فتح و ظفر سوی طایف گرای ... سر دشمنان را در آور بپای
محمد چو حکم الٰهی شنود ... به تنبیه طایف عزیمت نمود
مقدم شدش ابو سفیان بجنگ ... بتوپ و بصمصام و تیر و تفنگ
ز هر دو طرف اندران کارزار ... بسی کوشش و جهد آمد بکار
چو از جنگ و پیکار عاری شدند ... سواران یکایک حصاری شدند
بتعذیب شان اهل دین تاختند ... مناجیق هر سو نصب ساختند
ازان سنگ باران که آمد بجوش ... بنو عبد یالیل را رفت هوش
بآخر همه شهر بگذاشتند ... بسوی جبل راه برداشتند
کشادند مردان جرار شهر ... بتاراج بردند اسباب شهر
گرفتند روز دگر گرد کوه ... بجدی که تابنده شدند آن گروه

یکایک بعجز و نیاز آمدند براب سفیان خبر از آمدند
سراسر بپاے سپه ریختند بذیل امان پنجه آویختند
پس از فتح زان کو خیر الانام بطایف رخ آورد با احتشام
چو نزدیک دیوار عتبه رسید که ایمان عداس از انجا گزید
بشکر خدا سر بقبر بوس سود که دین را چنین پایگاهی فزود
که شد کعبه از لوث اصنام پاک چو خورشید اسلام شد تابناک
بحکم مناجات انگاه دست برآورد زین او خانقش ببست
که چون در جهان اے جهان آفرین نمودی تو آسان مهمات دین
بامرزش خویش کن نیز کار مهمات امت به عقبے برآر
امین خدا همدران حال زود زعرش معلے در آمد فرود
بگوش محمد زبان برکشاد بحکم خداوندش این مژده داد
که بخشد خدا امت را تمام بلطف خود آرد بدار السلام
بشرطیکه ایمان بصدق آورند اگرچه بدامان گنه پرورند
پیمبر چو این مژده بشنود باز جبین سود بخود ز روی نیاز
چو آن سال هشتم بپایان رسید بسوی مدینه عزیمت گزید
بسال نهم خود در انجا بماند سوی کعبه صدیق را باز راند
که تا حج گذارد بشایستگی باجماع امت ببایستگی
بر مردم حاج گردش امیر که تعلیم حج آورد دل پذیر
روان گشت صدیق با خیل دین ز یثرب به بطحا و ناف زمین
پس از خطبهٔ حج بطرح طواف مناسک ادا کرد و رسم عفاف
چو فارغ شد از حج و تعلیم آن عنان تاب شد سوی یثرب روان
بنزدیک پیغمبر حق رسید بدستور سابق اقامت گزید

داستان در بیان حج الوداع و ذکر وفات آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام

گزارنده رمز حج الوداع
که سال دهم چون ز هجرت رسید
ولی با عزیزان و آل و عیال
یکایک بخیمه درآمد درو
تصور نمودند با خود تمام
که اینجا وطنگاه آبای اوست
پدر و فراقش همه مردمان
همه طفلگان نوحه انگیختند
که تاب فراقت نداریم ما
دران شهر زخنده از چار سو
چو آن خلق را سخت بیتاب دید
که بعد از حج و طوف بیت الله
همی جا اقامت گزینم بسی
..ران گشت انگه چو سیل حیات
بذی حج سال دهم در نهم
بخوبی اداکرد حج الوداع
ز اصدار آن آیه در پیش جمع
به صدیق گفتند یاران تمام
چرا امروز آنهای تکمیل دین
درین روز شادی نمودن رواست

چنین نیز هم از کتب اطلاع
محقق شده بلکه پیدا دق کشید
همه صغار و کبار و رجال
بهر دم و پا افتادن آن گفتگو
که تنها یا کنید دیگر قیام
ز عهد بزرگانش آبای اوست
ز چشمان نمودند دریا روان
بدامان وی پنجه آویختند
ز کف دامنت چون گذاریم ما
برآمد ز هر مرد و زن ها و هو
پیمبر دم استمالت امید
بشهر مدینه سوی آرم چو ماه
بشخص اندرم تا که باشد دمی
سوی کعبه آن قبلهٔ کائنات
شد اکملت نازل لکم دینکم
بانجمله خویشان و با اتباع
ابوبکر بگریست مانند شمع
که ای پیر اصحاب خیر الانام
رسیده است بر خاتم المرسلین
نه از دیده ادرار گریه سزاست

ابوبکر آن آیه را ترجمه / چنین گفت اندر جواب همه
که بگرفت چون دین بدنیا کمال / محمد گر آید بعزم وصال
که هست این بتوریت مرقوم راز / ازان روی گردیده ام گریه ساز
ازان روز صدیق کاین شرح خواند / نبی زنده هشتاد و یکروز ماند
مع القصه زانجا عنان چون کشید / بتعجیل در ذو الحلیفه رسید
بباطن ورش درد پهلو گرفت / بدان درد طبیعتش خو گرفت
بیثرب در آمد بحکم تعال / دگرگونه گردیدش از درد حال
صحابه بگوشش رسالت پناه / بگفتند کز حق شفای بخواه
بفرمود کو خالق کبریاست / بتقدیر وے هر چه آید سزاست
کند هر چه خواهد همان بهتر است / عبودیتم را رضا زیور است
چو بیماریش رو بشدت نهاد / بهر لحظه رنجش همی شد زیاد
بوقتیکه تخفیف رو می نمود / امامت نبی با وضوے نمود
بهنگام تشدید آزار خویش / بمحراب صدیق را خواند پیش
بنه روز در وقت هفده نماز / بتقدیم بوبکر شد سرفراز
بدینگونه چون چند روزش گذشت / بتغییر حالش دگرگونه گشت
ز ازواج و احباب دل برگرفت / تمنای معبود در سر گرفت
چو شرح وفاتش نیامد ز من / چگونه توان ساختن زان سخن
که ختم الرسل را بیان وفات / نگنجد بگوهای ممکنات
مفصل چو ناید به پرداختن / ولیکن بمجمل توان ساختن
دوشنبه دوم از ربیع نخست / بوقتی ضحی راه فردوس جست
فرود آمد از آسمان عزرائیل / بحکم خداوند رب الجلیل
سراپا بشکل عرب ساخته / ز ایوان عرش برین تاخته
بدروازهٔ قصر خیر البشر / بدستور پیکان در آورد سر

نخستین بران در بآواز رہست
بآداب دستوری باز خواست

نمودند کان سرور کائنات
جلیل است معذور از التفات

دگر بار با بانگے برآورد باز
که با وی مرا گفتنی ہست راز

نکردند معذورش ساختند
بتجویز دخلش نه پرداختند

سوم بار بانگے برآورد سخت
که از ہیبتش گشت لرزان درخت

چو بانگ مہیبش بگوش رسول
بسنگینی بیکران شد وصول

یکایک دو چشم جہان بین کشود
بر دم ز احوالش اگه نمود

که دانید ای مردمان کیست این
اجازت طلب از پئے چیست این

ہمانا ست این روحی جانستان
که پیغمبران را ندادہ امان

اجازت نمی خواہد از ہرکدام
درینجا مگر جسته از احترام

وگرنه ز دیوار بے راه در
بقصر و حصار اندر آرد گذر

رباید روان از تن صد ہزار
بیک لحظه از حکم پروردگار

کند ناز پروردگان را یتیم
ندارد ز کس ہیچ اندوہ و بیم

بآسانی از واکرامش انگه درون
طلب کرد پیغمبرش از برون

بپرسیدش از موجب آمدن
بگفتا که ای سید در انجمن

خداوند سوی خودت خواستہ است
بہشت از برای تو آراسته است

ولیکن بلطف آن جلیل الصفات
بتخییر نمودت بموت و حیات

پیمبر چو فرمان حق گوش کرد
خیال علایق فراموش کرد

بحکم سر وصل پروردگار
به تنشیط رحلت نمود اختیار

ولی این قدر خواست مہلت ازو
که تا جبرئیلش شود روبرو

دران حال ناموس اکبر رسید
بتعجیل از طرف عرش مجید

ملایک بہمراہیش خیل خیل
فرود آمد از اوج مانند سیل

گرفته بکف جمله سبعین ہزار
طبقہاے اندر ز بہر نثار

ز ازواج پیغمبران سلف — کشیده ز هر جانب صف بصف

بسی حور و غلمان و رضوان باغ — فروزان رخ هر یکی چون چراغ

بدین ساز و سامان چو آمد فراز — امین خدا و نزد عالم نواز

محمد بروی‌اش نگه باز کرد — ز دیر آمدن شکوه آغاز کرد

جوابش امین خدا باز داد — ز معذوری خود چنان لب گشاد

که مامور بودم بکارت ز جان — بآرایش خلد دار الجنان

وزانجا بمالک رساندم پیام — که آتش ز دوزخ نشاند تمام

چو از نظم اینکار پرداختم — بدولت سرایت بسر تاختم

شنید او چو تقریر روح الامین — ز تیمار امت شد اندوهگین

که بعد از سفر کردن و رحلتم — چگونه بود حالت امتم

بگوشش بحکم جهان آفرین — بشارت چنین داد روح الامین

که بخشد همه امتت را گناه — خدا در بهشتش دهد جایگاه

چنین است فرمان پروردگار — که تو فکر امت بخاطر مدار

نیایی تو تا در بهشت برین — نباشند داخل دگر مرسلین

هم از عامه امتانت اگر — بمانند یکی هم ز جنت بدر

خواص گروه دگر سروران — بر جنت نیایند راه اندران

محمد چو این مژده در گوش کرد — غم جرم امت فراموش کرد

بجورم دلی آنچنان شاد شد — که هجر قربانش از یاد شد

اشارت روان کرد بر عزرائیل — که ای راه ملک بقا را دلیل

سر آور بکار که خود آمدی — ز درگاه فرمانده سرمدی

درین کار حیلاتنی مساز — مکن کار کوتاه رحلت دراز

به فرموده سرور سروران — بدستی کف پا گرفتش روان

دران حال آنشاه گردون جناب — ایا دی فرو برده در طشت آب

نکریر بمالید بر روی خویش ‌ ‌ ‌ برحلت ره عرش بگرفت پیش
مه از رحلت او چو ابرو خمید ‌ ‌ ‌ باهنگ ناهید نوحه کشید
عطارد بدرد و ناتش قلم ‌ ‌ ‌ بیفگند از چرخ بر خاک هم
سعدی ستون غرق در آب گشت ‌ ‌ ‌ رخ مهر چون تابه بیتاب گشت
ز اندوه مریخ خنجر کشید ‌ ‌ ‌ جگر را بدرد ز شمشیر درید
ز غم مشتری زد عمامه بخاک ‌ ‌ ‌ گریبان زحل کرد چون لاله چاک
چنان بر ثوابت و دید اضطرار ‌ ‌ ‌ که از قطب افلاک گم شد قرار
چو دید اینچنان در جهان ماتمه ‌ ‌ ‌ سر افگند واقع از آن واتمه
پر و بال خود نسر طایر شکست ‌ ‌ ‌ از آن ماتم و درد در خون نشست
جهان گشت در چشم مردم سیاه ‌ ‌ ‌ بخون گشت رنگین لباس نگاه
زمین تا فلک سر بسر گشت تار ‌ ‌ ‌ ز صحرای گیتی بر آمد غبار
ز دیوان افسوس اهل علم ‌ ‌ ‌ سر هیچی سر انگشت یک بیت غم
به بستان شد آشفتگی مو بمو ‌ ‌ ‌ ز هر کو بر آورد سرهای هو
ز ارباب دین هوش کرد انتقال ‌ ‌ ‌ سر از او دگرگونه گردید حال
صحابه ز وحشت خرد باختند ‌ ‌ ‌ بصحرا چو شوریدگان تاختند
سحر دار گل جیب خود چاک زد ‌ ‌ ‌ شگوفه کله بر سر خاک زد
ز حسرت سر شام در خون نشست ‌ ‌ ‌ فلک از شفق لاله گون پرده بست
طیور جهان از وفور ملال ‌ ‌ ‌ ز پرواز حسرت گسستند بال
بهایم بهامون ز اندوه و غم ‌ ‌ ‌ گذشتند از آب و از کاه هم
بحور از فراقش بجوش آمدند ‌ ‌ ‌ جبال از الم در خروش آمدند
نباتات و اشجار در باغ و راغ ‌ ‌ ‌ فرو زنده شد از غمش چون چراغ
بر نبوده آه ضاحبه لان ‌ ‌ ‌ چو نوبال شد سینهٔ آسمان
مسیرت ز تسلیم دل رخت بست ‌ ‌ ‌ که از بر سریر یخیر نشست

قیامت بچشمان مردم نمود | ز اشک خلایق روان گشت زرود
خواطر چنان گشت مجنون بدرد | که بر زلف لیلای شب شانه کرد
مصیبت بگلزار گیتی شتافت | جهان را بنجار الم سینه کافت
تزلزل قرار از هر کوه برد | ثبات زمین تن بصرصر سپرد
ز بازوی گردان دین تاب رفت | ز سرهای اهل یقین خواب رفت
بدینسان محمد چو رحلت گزید | روان از وجودش بجنت رسید
ز بالین گهش عایشه شد برون | روان بر رخ از دیده سیلاب خون
چو غنا توزن جنت بدیدش چنان | برآمد ز هر مویش آه و فغان
ز ابش همه اهل بیت و حرم | ز صبر و سکونت نمودند رم
بشهر مدینه درافتاد شور | کزان شور در گریه شد مار و مور
درآمد عمر سوی بیت الرسول | سراپاش لرزان و خاطر ملول
به مقصورهٔ عایشه زد قدم | عیان دید حال شفیع الامم
برآورد شمشیر بر در ستاد | بمردم بدینگونه آواز داد
که حرف وفات محمد اگر | کسی گوید اندازمش زیر سر
که روحش بمعراج فایز شده است | بخونش هلاکت نه جایز شده است
چو این قضیه بشنید صدیق دور | به قصد پیمبر برآمد بفور
ز فاروق پرسید کای شیخ دین | بگو حالت خاتم المرسلین
بگفتا که روحش بمعراج تافت | بدرگاه عرش برین بار یافت
ابوبکر دانای دوران دراز | ببالین پیغمبر آمد فراز
سر چادر از روی او باز کرد | رخ روشنش دید چون مهر زرد
بگریه سراپای خود در گرفت | تو گوئی که نخلی بگوهر گرفت
برآمد از آن حجره انگه برون | روان اشک بر روز جوش درون
بگوش عمر گفت کان تاجور | بآغوش رحلت درآورد سر

بتغسیل و تکفین و تدفین او　　بتدبیر باید درآورد رو
تأنی درین کار بس ناروست　　که این رحلت خاتم الانبیاست
نگفت این و شمشیرش اندر نیام　　درآورد و گردش تسلی تمام
چو نو مسلمان این خبر یافتند　　بسر از حلقهٔ اہل دین تافتند
یکایک ز اصغای این روئداد　　عیان شورش اندر مدینه فتاد
که در زمرهٔ قوم انصاریان　　عیان گشت از روز محشر نشان
وزان پس بحکم تدابیر دفن　　گرویدند با یکدگر انجمن
قرار خلافت بسعد و عباد　　نمودند تجویز با اتحاد
چو شیخین آگاه گشتند ازان　　که آمد تخلف ز انصاریان
پی دفع غوغای آنجا شتاب　　برفتند آن ہر دو عالیجناب
علی را بتکفین خیر البشر　　نمودند مامور از یکدگر
بلال و انس را و عمار را　　صهیب و اسامه نکوکار را
دران کار بادی نمودند یار　　که بودند شایان آن کاروبار
ز تغسیل و تکفین چو پرداختند　　بتعظیم نعش نبی ساختند
کشیدند آنجا چو نعشش بدوش　　ز مردم درآمد قیامت بجوش
پس آن نعش پاک شفیع الانام　　بمسجد نهادند با احترام
ملایک ز عرش برین تاختند　　نماز جنازه ادا ساختند
همه انبیا نیز از آسمان　　رسیدند بہر نمازش روان
دران پس صحابه ز ہر جا رسیده　　همه سوی نعشش نهادند دیده
بتدریج ادا ساختندش نماز　　شدند از سعادت همه سرفراز
به مقصورهٔ عایشه تاختند　　شب چارشنبه دفن ساختند
همانجا که پیغمبر آسوده گشت　　ز بیت اللهش قدر بالا گذشت
کنند تا فلک گرد گیتی خرام　　طوافش نمایند مردم مدام

خدایا مرا ہم وہ آن دستگاه   که یابم بدرگاه آن روضه راه

داستان در بیان خلافت حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

نگارندهٔ دفتر الصادقین   ز روی صداقت نوشت اینچنین
که چون از وفات شفیع الامم   نمود از سر مردمان هوش رم
گروهی زیان کار نو مسلمان   شدند از طریق هدایت رمان
باغوای شیطان بکین و فساد   کمر باز بستند بر ارتداد
نمودند انصاریان انجمن   که باید نشانند دود و فتن
به سعد عباده آورید ند رای   که سازند اورا خلیفه بجای
در انحال صدیق و فاروق دو کو   یکایک رسیدند آنجا بفور
نمودند کای کار سازان دین   تخلل مسازید در دین چنین
حدیث پیمبر بیاد آورید   طبایع به تصدیق وداد آورید
بتفصیل اهل قریش از شعور   گرائید واز حق میفتید دور
وگر در خلافت کنید اختلاف   مکدر شود چشمهٔ دین صاف
حسودان ز هر سو بر آرند سر   شود کار اسلام ودین مستتر
شنیدند انصار چون این سخن   یکایک به تسلیم دادند تن
به تتبیع صدیق اکبر بجان   گشادند دست و زبانها روان
عمر هم به تتبیع او دست داد   باحیای اسلام بازو گشاد
هم عثمان و اصحاب والا تبار   به ترغیب کردند عهد استوار
دلے مرتضی در عزای رسول   فرو ماند چندی بکنجے ملول
که زهرا بدرد شفیع الانام   چنان نوحه گر بود هر صبح و شام
که خلق مدینه ز فریاد آن   نمی خفت و می ماند زاری کنان
بدلداریش مرتضے روز و شب   بناچار مے برد رنج و تعب

بدینسان چو شش ماه کامل گذشت / ز دنیا دل فاطمه سیر گشت
سیوم بود تاریخ ماه صیام / که کرد از مدینه بجنت خرام
پس از شغل تکفین و تدفین او / علی سوی صدیق آورد روی
به بیعتش چست بگشاد دست / دل بدسگالان دین را شکست
دران حین ز اعراب چندین گروه / بشوخی فزودند خود را شکوه
گزیدند از راه دین انحراف / گرفتند آیین کبر و گزاف
یکی سوی کذاب بی باک و جبر / که مسیلمه بود نامش بدهر
برآورد از حکم جاد دگری / سر خود بدعوای پیغمبری
بسوی دگر گرد رفتند مباح / زنی شوخ کردار یعنی سجاح
چنین چند ناکس به بیدانشی / نمودند دعوای گردن کشی
پی سست رایان نخست پرست / ز احکام شرعی کشیدند دست
فگندند از خویش طرح زکوة / شکستند پیمان و عهد ثبات
چو صدیق اکبر شنید این خبر / به تنبیه اعدا در آورد مهر
بخالد که سیف اللهش بد خطاب / تعین کرد با فوج نصرت رکاب
که آرد بقوم اسد تاختن / ز تکذیب شان ملک پرداختن
وزان جا بسوی طلیحه رود / به تنبیه او نیز جازم شود
بسیلمه آرد انگه شتاب / کند قوم آن مدعی را خراب
بکوچید با فوج عشرین هزار / کز اقوام اعدا برآرد دمار
وزان پس ابوبکر عالی نژاد / قضا را حکومت بفاروق داد
به عثمان عفان با دستگاه / ز دیوانی خویشتن داد جاه
به عبد الله ارقم هوشمند / ز منشی گری داد جاه بلند
بر مکه عتّاب عامل نمود / که پور اسید آن خردمند بود
بر طایف عثمان ابو العاص را / گزین کرد حاکم بحکم عطا

بقضا قدر چون شد ماجرا تعیین — که آنجا منور کند شمع دین
برحضرموت از تلطف گزید — حکومت بنام زیاد و لبید
بجولان شد از حکم رای منیر — به تنسیق و تنظیم یعلی امیر
بتدبیر آن پیر نعم المعاذ — بر چند گردید حاکم معاذ
علائے بن الحضرمی شد تعین — بحرین با فوج نصرت قرین
سران را بهر سو که منظور داشت — ابوبکر با فوجها برگماشت
امیران دین مبین سو بسو — تبادیب اعدا نهادند رو
یکایک جهاد آنچنان ساختند — که گردن کشان را سر انداختند
شنیدم که اعراب نومسلمین — که بودند در بادیه جانشین
ز احکام اسلام منکر شدند — بانکار مردود کافر شدند
هزاران در آن توقف کردند عزم — به تعزیت یثرب به پیکار و رزم
به نیته مدینه فراز آمدند — پی غارت ترکتاز آمدند
چو صدیق اکبر شنید این خبر — به تقتیل آن قوم آورد سر
فرستاد فوج اسامه برون — که راندند از مدبران رود خون
جوانان شتابیا آنچنان تاختند — که آن قوم را منتشر ساختند
درآمد به خیل شریران شکست — بسی را بکشتند و بستند دست
بدنبال شان تا بچندی گروه — دویدند مردان گروها گروه
بتائید طالع دران کارزار — غنیمت گرفتند بیش از شمار
ابوبکر آن جمله تقسیم ساخت — به غزات اسلام تسلیم ساخت
ازان فتح و نصرت که آمد بدست — دل بدسگالان سرکش شکست
بسی سست رایان براه آمدند — بارکان دین عذر خواه آمدند

داستان در بیان فتح یافتن خالد ابن ولید بر طلحه و مسیلمه کذاب وغیره

نگارای این پیکر ارجمند — بدانش بدینگونه شد نقش بند
که چون ارتحال محمد شنید — بتکذیب مسیلمه سر کشید
به ریو و فسون خلق گمراه ساخت — بدعوای پیغمبری سر فراخت
گروهی که بودند سست اعتقاد — شدندش معاون بکین و فساد
زنی سو سجاح تغلب سرشت — که بود آن زن شوخ و بدخوی زشت
بتکذیب دعوای پیغمبری — همیکرد از حکم بدگوهری
بدو بگرویدند خلقی کثیر — بمکر و فسونهاش برنا و پیر
چو مسیلمه گشت آگه ز کار — ز اندیشه پیچید مانند مار
که بر اختلافش چو بندم کمر — شود کار من سست و آشفته تر
گروه بسکه ریو و فسون دیده اند — بسویش بسی خلق گرویده اند
بتجویز منصوبهٔ و دلنشین — فرستاد سویش پیام اینچنین
که گر خود مرا شوهر خویشتن — گزینی باخلاص در انجمن
شود از زناشوی ما و تو — همه کارها ساخته موبمو
چو آمد پیامش بگوش سجاح — بآئین خود بست با وی نکاح
زن و شوی با یکدگر ساختند — بهم بستر صحبت انداختند
شدند آن گروه دو بطال یار — نمودند دعوت بکذب آشکار
دگر سو طلیحه بحکم فساد — بدعوای باطل زبان برگشاد
فریبید قوم اسد را بریو — بتاویل تکذیب مانند دیو
بسی سست رایان بتتبیع او — بفرمان پذیری نهادند رو
در انحال خالد بر او گرم تاخت — که او را از آن قوم مخذول ساخت
وزان پس بسبکتر بعزم نبرد — بتخریب مسیلمه کوچ کرد
وزان سوی کذاب ناپاک کیش — برآورد رایات با فوج خویش
دران فوج سنگین بزروی شمار — جوانان شمشیر زن چل هزار

بهمراه خالد ولے نیمه زان دران معرکه لشکر غازیان
چو افواج از هر دو سو شد دوچار شد افروخته آتش کارزار
در کین و افواج گردید باز بطعن سنان گشت آتش دراز
چنان تیر پران شده از کمان کزو بازپس مانده جان روان
چو نوبت بشمشیر بران رسید یلان را سراپا بخون درکشید
شنیدم که از جیش او یک هزار شهادت گرفتند مردان کار
ز طرف شرارت پرستان دو چند نمودند راه جهنم پسند
دران حال بر فوج اسلام وداد نخستین بجدی هزیمت فتاد
که تا خیمهٔ خالد شاد بهر رسیدند کفار با تیغ قهر
سبک ثابت قیس و زید خطاب کشیدند شمشیرها از عتاب
سیوم شیر برای مالک حسام برآورد چون آفتاب از نیام
دگر شیر مردان با نام و ننگ کشیدند برق از دهان نهنگ
بر اعدای دین یک بیک ریختند به قهر و غضب با هم آمیختند
براه تجلد فشردند پاے ربودند شان را بهمت ز جای
بمردانگی کارها ساختند بسی مدبران را سر انداختند
روان شد بشمشیر سیماب گون بمیدان ناورد دریای خون
ز فوج پلیدان دران کارزار بقتل آوریدند عشرین هزار
همی سی صد از خیل مردان دین بفردوس گشتند منزل گزین
شد آن دشت چون عرصهٔ رستخیز بفوج حسودان در آمد گریز
چو مسیلمه اینچنان حال دید ز میدان رمید و بباغی خزید
که دیوارهایش چو حصن حصین فرو برده بنیاد خود در زمین
گروه هژبران بدنبال وی بحکم تجلد گشادند پے
بگیری برانگونه بشتافتند که اورا بباغ اندرون یافتند

چنان شد که آن مهتر خام رای بشمشیر وحشی در آمد ز پای

چو وحشی بشمشیر کردش هلاک فرو سود پیشانی خود بخاک

کزین پیشتر گر بجنگ احد سر حمزه کردم جدا از جسد

بجمد الله اکنون سر این پلید بپاداش آن تیغم از تن برید

چو خالد بدان فتح منصور گشت گروهی سگان سخت مقهور گشت

غنایم نه چندان بدستش فتاد که آنرا مفصل توان شرح داد

از انجمله خمسی ز روی حساب فرستاد سوی خلافت مآب

هزاران اسیران مغلول هم مقید بزنجیر سر تا قدم

چو صدیق آن بندیان را بدید هم آن مژده فتح و نصرت شنید

بدرگاه فرمان ده دادگر بشکرانه آن جبین سود و سر

قصه بقتل آمدن مالک ابن نویره که از دست مردمان خالد بن الولید قضایا بوقوع آمده

وقایع نویسنده از راستان چنین کرده مرقوم این داستان

که چون خالد از تیغ زهر آب کش بیفگند کذاب را سر ز دوش

در آمد از انجا بمرز بطاح که دریا بد احوال اهل صلاح

بفرمود تا سوی بسوتاختند پژوهش بمقدار خود ساختند

بگوشش رسانند بعضی چنان که دین پروراند این مردمان

گروهی نمودند با وی چنین که ایشان رمیدند از راه دین

دویدند و کردند مردان اسیر بنو ثعلبه را بحکم امیر

بزندان یکایک نگهداشتند پی پاس شان فوج بگماشتند

دران قیدیان مالک ابن نویره که او بود از اهل دنیان نه غیر

ز عهد رسول جهان آفرین بتحصیل صدقات بوده امین

گرفتار آمد بحکم خدا
که بودش همین سرنوشت از قضا

چو هنگامه روز روشن گذشت
شبی سخت اسود نمودار گشت

چنان باد تند اندران شب وزید
که هر خیمه چون نرد کاغذ پرید

جهان گشت چون گور ظالم سیاه
معطل ز تاریکیش شد نگاه

ازان شور و غوغا بلشکر فتاد
که گوئی در شور محشر گشاد

در انحال خالد بفرمان هوش
کسانرا رساند این منادی بگوش

که بندانیانرا بتاکید پاس
بدارید بی دهشت و بی هراس

ولیکن چنان رفت حکم قضا
که مسموع شد بر خلاف این ندا

بران بانگ چون گوش بگماشتند
تواکید بر قتل پنداشتند

سر قیدیانرا یکایک بتیغ
فگندند در خاک و خون بیدریغ

دران قوم هم مالک دین پذیر
بقتل اندر آمد بحکم قدیر

ز قتلش بلشکر در افتاد جوش
که از فرق مردم برون رفت هوش

متمم اخ مالک ابن نویر
بیثرب صبا وار شد گرم سیر

بصدیق آن قصه را باز خواند
که خالد بدینسان بقتلش رساند

ابوبکر آن ماجرا چون شنود
زبان در افشان خود بر گشود

که از خالد این کار ناید مگر
بتاویل شرعی ز حکم قدر

بدست خود آنگه قلم بر فراشت
بدین گونه مثالی بخالد نگاشت

که باید که تنها بسویم شتاب
بتابی بتعجیل چون آفتاب

همه لشکر خود دران جایگاه
بتنسیق و تنظیم داری نگاه

چو منشور صدیق خالد بخواند
بناقه نشست و شب و روز راند

که در مسجد خاص یثرب رسید
از انجا بلالش رفاقت گزید

قدمها بهمراهی او سپرد
بخلوت سرای ابوبکر برد

تن و روی آلوده از گرد راه
در آمد حضور خلافت پناه

ملاقات بنمود و بوسید دست　　بتمکین حضورش برانو نشست
خلیفه پس از پرسش ماند و بود　　ز تقتیل مالک سخن سر نمود
بدو گفت خالد جواب اینچنین　　کرای نائب خاتم المرسلین
در این باب از من نرفته قصور　　و لیک از قضا آمد این در ظهور
چو صدیق معذوری وی شنید　　بدو جرم و تقصیر جاید ندید
بلشکرگهش کرد پدرود باز　　که تا فتنه آنجا نگردد دراز
بمنکوحهٔ مالک و اخ را او　　در آورد صدیق انگاه رو
دهانید شان مال در دیتش　　که داد و دهش بود خاصیتش

داستان بنو قیس گروه مسلمین بحرین با بنو بکر طایف مرتدین و رسیدن علا حضرمی بکمک بنو قیس و مقهوری بنو بکر و غیره مرتدین

حقایق نویس صحابه بزرگ　　نوشت این چنین از کتاب سترگ
که از هجرت مرسل نیک رائی　　چو بنمود سال نهم انقضای
بکوشش علا خاتم المرسلین　　بسال دهم در کشید این چنین
که بر منذر ابن ساوی شتاب　　روان شو به بحرین چون موج آب
بتدبیر آن مرد دانش پذیر　　از آن ملک صدقات را باز گیر
بحکمش علا سوی منذر دوید　　چنان گرم رو شد که پیشش رسید
چو منذر سر ملک و دین دار بود　　بر آن خلق ابواب دین می کشود
شب و روز جز حق نپرداختی　　بشایستگی کار دین ساختی
در آن حین بحکم خدای جهان　　پیمبر سفر کرد سوی جنان
بدنبال وی منذر دین پرست　　تنش را بفردوس هم رخت بست
جریده علا سوی یثرب شتافت　　سعادت بپابوس صدیق یافت

به بحرین برپا چنان شد فتور　　که از حق پرستی فتادند دور
شنیدم ز مردان دانش پژوه　　که بودند انجا دو قوم و گروه
بنو قیس قومی نیکوکار بود　　که شان را هدایت مددگار بود
بنو بکر قومے دگر بد نهاد　　که گشتند مصروف بر ارتداد
چو از رحلت خاتم الانبیاء　　شنیدند اخبار قوم جفا
ز کبر و خصومت سر افراختند　　بپوران کسری سبک تاختند
نمودند کای تاجدار زمان　　محمدؐ رها کرد بر ما جهان
به بحرین همراه ما لشکرے　　تعینات سازی اگر یا سری
بنو قیس را بیخ و بن بر کنیم　　همه مملکت را مسخر کنیم
چو این نکته در گوش شاه عجم　　رسید از شریران ابلیس دم
بمنذر یکایک اشارت نمود　　که او پور نعمان بے باک بود
که برخیز کاریکه باید بکن　　چنین کارزاریکه شاید بکن
بگفت این و خویشش همراه داد　　کلاه بزرگیش بر سر نهاد
بگو چید منذر از انجا شتاب　　سوی ملک بحرین چون سیل آب
بنو قیس را چون رسید این خبر　　به پیکار بستند محکم کمر
به ترتیب اسباب و سامان جنگ　　نمودند گرمی سپے نام و ننگ
رسیدند هر یک بجائے نبرد　　ز پویه بگردون رساندند گرد
چنان گشت جنگی عظیم آشکار　　که شد روی میدان بخون لاله زار
نخستین بنو قیس همت گرامی　　ربودند خصمان دین راز جامی
دگر بار کفار بے اعتدال　　فشردند محکم قدم بر جدال
بگشت چنان تیغ شان تیز گشت　　که بردند دین پروران را ز دشت
بناچار گے جمله اندر حصار　　که بودش چو آثار نام آشکار
رسیدند و کردند پیکار و جنگ　　بحکم اقامت به تیر و تفنگ

پس از مدتی چون تنگ آمدند — فرومانده عاجز ز جنگ آمدند
نوشتند احوال خود با شتاب — بتفصیل سوی خلافت مآب
ابوبکر فوجی پی آن جهاد — علا را ز اعراب همراه داد
که باید ترا گرم تر تاختن — بنو قیس را یاوری ساختن
ز امصار و قریات مردان دین — کمکهای شایسته با خود گزین
پذیرفت و کوچید ز انجا چو سیل — به تنسیق بحرین آورد میل
ثمامه جوانمرد ابن اثال — که بود او سری نامی و خوش خصال
دگر قیس عاصم بفرمان بری — کمر بسته اندر رفاقت گری
با انبوه اقوام خود با سپاه — بگشتند ملحق یکایک ز راه
بگیری پس از راندن پی به پی — چو چندی مراحل نمودند طی
در افتاد ناگاه دشتی گذار — شبی اتفاقاً به یک ریگبار
شبی تار از سرمه تاریک تر — به از زلف تاریک و باریک تر
در آن دشت چون آب نایاب بود — هوا پیش بگرمی جگرتاب بود
ز تاریکی آن معطل نگاه — که از دیده دیده نمی گشت راه
در آن دشت بی آب بی اختیار — گرفتند فی الجمله مردان قرار
که اینجا گزینیم امشب قیام — بکوچیم فردای آن وقت بام
ولی جمله او و ابا و اسباب و مال — رمیدند یک یک بدشت و جبال
بهر سو که بسیار بشتافتند — در آن ظلمت آباد کم یافتند
بناچار مایوس باز آمدند — به لشکرگه خود فراز آمدند
گرستن گرفتند بی اختیار — که چون می توان کردن این کار را
چه گویند توانیم بی آب و نان — از اینجا مسلم بدر برد جان
علا حال مردان چو زینگونه دید — پی استمالت زبان برکشید
باندرز فرمود با آن گروه — که مردانه باشید ثابت چو کوه

شما جمله دارید عزم غزا
مددگار گردد شما را خدا

چو در گوش کردند در سفتنش
تسلی گرفتند از گفتنش

مع القصه چون شب باخر رسید
ز طرف افق صبح صادق دمید

نماز سحرگاه ادا ساختند
به شغل مناجات پرداختند

بزاری بدرگاه پروردگار
علا دست برداشت بی اختیار

که یارب کرم کن بدین پروران
بگفتند آمین بران دیگران

بتشنگان مردم یکی چشمه ساز
نمایان شد آنگاه در ریگ باز

بنوشیش چو سیلی روان تاختند
زلالش همه نوش جان ساختند

دران جیش همه چارپایان شان
رسیدند از چار جانب دوان

گرفتند و شکرش ادا ساختند
به ترتیب نهضت بپرداختند

شنیدم که منتجاب صاحب وقار
علا را به فرخندگی بود یار

ازو بوهریره نمود این خطاب
که ای مرد سیاح عالم شتاب

درین ملک بسیار گردیده ای
چنین چشمه زین بیشتر دیده ای

بگفتش کزین پیشتر چند بار
گذشتم برین دشت و این یکبار

نه از دیده این چشمه را دیده ام
ز دیگر کسان نیز نشنیده ام

همی دقت از لطف پروردگار
نمایان شد این چشمهٔ خوشگوار

چو منتجبان راندند این سخن بر زبان
بشکرش شدند آن همه تر زبان

باطراف آن ملک شهرت فتاد
که بر فوج دین باب رحمت کشاد

ز کشف و کرامات ارباب دین
بدین بگرویدند بس مرتدین

چو بردند ارباب نصرت نشان
به تنبیه چو آثار دین پروران

علا قاصدی پیش اهل حصار
فرستاد و بنمود آگه ز کار

که ما جمله اینجا فرا آمدیم
با مداد قوم شما آمدیم

جوابش نوشتند ز اینجا چنین
که ای شیر مردان نصرت قرین

بتخریب خصمان شتابی کشید | بجون رودی صحرا کلابی کشید
ازینطرف ما دازان سو شما | بگفتار با سیم تیغ آزما
علا چون جواب بنوقیس خواند | بتدبیر آن کار مشغول ماند
چه خورشید تابان بمغرب شتافت | بر آفاق تاریک شب دست یافت
علا با همه لشکر مومنین | کمر بست بر قتل اعدای دین
برآورد تکبیر و تیغ از نیام | بر آهنگ او لشکرش هم تمام
پس آنگه بر اعدای دین ریختند | که گوئی فلک بر زمین ریختند
بنوقیس هم از پی کارزار | بگرمی برون آمدند از حصار
زطرف دگر بر سر دشمنان | بشمشیر گشتند برق افگنان
ازان سو چو قیس بن ہو حلا | فگندند بس سرکشان را زپا
میان گرم کردند بازار جنگ | که از کشتگان گشت آن عرصه تنگ
هزاران سگانرا بشمشیر تیز | فگندند سر در گریزا گریز
گرفتند و کردند از پیش و پس | گرفتار مغلول بسیار کس
دگر باقیان شرارت شعار | بیکایک نهادند رو برفرار
سوی حصن ارون نوشتند راه | گرفتند آخر در آنجا پناه
چو صبح سعادت نمودار گشت | همه مومنان با ظفر بازگشت
ازان خاسران شقاوت نشان | گرفتند مال و متاعی گران
پس آن عمر و منذر دین پژوه | که بود او بنوقیس راسر گروه
همه مسلمین را ضیافات ساخت | بشایستگیها ملاقات ساخت
به بحرین آنگه عنان علا | نمودند معطوف بهر غزا
که آنجا گروهی ز اعدای دین | توطن گزین بود با کفر و کین
به پیرامنش بحر زخار بود | که موجش ز ملاح دل می ربود
ازان آب پایاب نایاب تر | نه ممکن عبورش بکشتی مگر

رسیدند آنجا چو دین را سپاه
نمودند بر ساحلش خیمه گاه

برا سپیده کفار تند و دیر ساز
بکشتی و کشتیانرا کشیدند باز

بناچار گشتند مردان دین
بطرف کنارش اقامت گزین

چو هنگام وقت عبادت رسید
ز طرف افق صبح صادق دمید

همه اهل اسلام برخاستند
بطاعت دری قامت آراستند

علا دست برداشت بعد از نماز
بدرگاه معبود عالم نواز

که یارب ازین بحر ما را گذار
برآریم تا از شریران دمار

بآمین همه دست برداشتند
بفضل الهی نظر داشتند

پس آنگاه کشادند یکسر عنان
گذشتند آنسو ز بحر روان

به پیکار اعدا کشیدند صف
گرفتند شمشیرها را بکف

حسودان ازان آگهی یافتند
ز ماوای خود گرم بشتافتند

ستیزه بغرید چون رعد تند
شد از ضربها تیغ برنده کند

سر نیزه از سینها شد بپشت
بسی گردنانرا بمیدان بکشت

همان تیغ فولاد و تیر و خدنگ
جگرها درید و بدوزید تنگ

چنان روز بازار کین گرم گشت
که آهن با آهن زدن نرم گشت

باخر هژبران دین یک بیک
رساندند غوغا به قصر فلک

بر اعدای دین ریختند آنچنان
گرفت از زمین پای تمکین شان

چنان تیغ مردان دین تیز گشت
که از خیل کفار خونریز گشت

چو از تیغ خونریز دین پروران
بقتل آمدند آن همه خودسران

زن و طفل آنها اسیر آمدند
به بند رسن دستگیر آمدند

غنایم نه چندان در آمد بدست
که تحریرش بخامه توان نقش بست

بجز خمس آمد درم شش هزار
بتقسیم در خمسه هر سوار

بهر پیاده ششه ازان مال و زر
بقیمت رساندند دریکدگر

وزانجا به اردنم نمودند کوچ ... بتنبیه قوم شبو یکسر بلوچ

سپه‌ران اردنم برون آمدند ... بمیدان پی جنگ و خون آمدند

چو خوردند شمشیر شیران دین ... فتادند یکسر بروی زمین

دران عرصهٔ جنگ بسیار کس ... گرفتار گشتند از پیش و پس

پس آن پور نعمان چو آمد ستوه ... امان از علا جست با یک گروه

پشیمان شد از کردهٔ خویشتن ... پذیرفت ایمان بجان و به تن

دگر مدبران پیش شاه عجم ... رسیدند زانجا گریزان بهم

نمودند احوال آن سرگذشت ... که بر ما چنین جورها برگذشت

داستان در بیان فتح عمان و تسخیر آن از دست علاء حضرمی

نگارندهٔ داستان شریف ... چنین می‌نگارد ز رای لطیف

که در اهل عمان جلندی بنام ... سری بود معروف نزد خاص و عام

دو فرزند آورد آمد زره جود ... یکی جیفر و دیگری عبد الودود

بحکم هدایت بوقت رسول ... نمودند آن هر دو دین را قبول

ریاست بدان قوم میداشتند ... بجان تخم نیکی همی کاشتند

پیمبر ز دنیا چو رحلت نمود ... جلندی بتنبیه مانند دود

پی جاه دنیا گزید ارتداد ... بتشنیع آن ملک باز و گشاد

یکی لشکر از بدسگالان گزید ... بران ملک دست تصرف کشید

همه اهل عمان بیکبارگی ... گرفتند زور و رسم آوارگی

باطراف عمان بحکم فساد ... کمر سخت بستند بر ارتداد

ازان بدسگالان چو آمد ستوه ... سبک جیفر و عبد شد سوی کوه

گرفتند بر کوه اندر حصار ... بناچارگی هر دو با هم قرار

بتصدیق احوال بنگاشتند ... که خصمان چنین فتنه برداشتند

دگر اهل مهره بکین و حسد کمر چست بستند بر کار بد
دگر قوم کفار اندر زمین به برگشتگی جمله دادند تن
درین وقت تاریک افواج دین بدینطور فتها گر نمائے تعیین
نمائیم تنبیه اعدا به تیغ نداریم در جان نثاری دریغ
ابوبکر چون خواند مکتوبشان بدل گشت جویای تدبیر آن
حذیفه امیر حمیدی که بود همین پور محصن گرامی وجود
سوی اهل عمان تعیین ساختش بشایستگی فوج پرداختش
دگر نجبهٔ بارقی باسپاه تعین شد بحکم خلافت پناه
که تازه سوی اهل مهره شتاب کند سکه اعدای دین را خراب
سوی عکرمه نیز فرمان نگاشت که با فیصلم سوی عمان فرشت
توهم با حذیفه مددگار شو بتایید با اهل دین یار شو
بفرمان صدیق عالی تبار چو شد عکرمه با حذیفه دوچار
بگیری دو لشکر بهم ساختند سوی اهل عمان سبک تاختند
وزان سو حسودان ناپاک خو بمیدان کشیدند صف روبرو
روان گشت از هر دو جانب سلاح شد آنگاه خون دلیران مباح
چنان تیغ بازی در آمد بکار که شد روی میدان همه لاله زار
سپرده هزار از حسودان دین فگندند مردان بروی زمین
بر اعلام دین باد نصرت وزید بر افواج اعدا هزیمت رسید
غنایم گرفتند مردان چنان که بود آن فزون تر ز شرح و بیان
وزانجا سوی اهل مهره همه رسیدند گوچیده با عکرمه
تبک بادپایان برانگیختند کشیدند شمشیر و خون ریختند
نمودند بسیار سگ را هلاک بمیدان فگندند در خون و خاک
ببازوی اقبال و تایید بخت گروهی بزنجیر بستند سخت.

وزان قوم هم بیشتر مال و زر نمودند تقسیم با یکدگر

ذکر تنبیه اهل یمن و قبیله کنده و حضرموت از دست مسلمین

ز روی کتب کاتب تیز مغز بدین گونه بنوشت مضمون نغز
که از حضرت خاتم المرسلان زیاد و لبید تهور نشان
سوی حضرموت و یمن با جنود بسال وفاتش تعین گشته بود
چو بعد از وصال نبی الوری کشیدند سر مهتران جابجا
بنو کنده و قومهای دگر در آن ملک هم سر کشیدند سر
زیاد از کمال حمیت که داشت پی دفع آن قوم همت گماشت
ولیکن ز تکثیر اعدای دین سراسر بلرزید آن سرزمین
ز انبوهی لشکر دشمنان بپیچید سوی مدینه عنان
بصدیق اکبر در آمد زیاد همه کرد مشروح آن رویداد
ابو بکر بشنید و اربع هزار بهمراهش داد مردان کار
سوی حضرموت و یمن گرم تر روان ساختش باز بار دگر
پی قتل اعدا زیاد و لبید بکوشیدند چندانکه انجا رسید
بدانها سبب تیغ پیکار راند گهی غالب و گاه مغلوب ماند
بدینگونه چون جنگهای کثیر بدان لشکران کرد از تیغ و تیر
مهاجر ز قوم امیه همه رسیدند با لشکر عکرمه
شدند از دل و جان رفیق زیاد پی تنبیه اعدا و قوم فساد
شکستند افواج کفار را ز میدان ربودند اشرار را
همان اشعث قیس سالار کند رها کرد میدان و شد قلعه بند
بحصن بسیم آن تهور پناه بپیکار پرداخت تا چند ماه
بزد ماندگی چونکه آمد بتنگ فرو ماند گردید عاجز ز جنگ

سپاه اشعث و قیس و دیگر سران
پیامی بنزدیک دین پروران

شوند از غمشان به عجز و نیاز
که دروازهٔ قلعه سازیم باز

بشرطیکه ما را انجا بگاه
فرستید پیش خلافت پناه

پذیرفت مسعود خصه اش را زیاد
سران را امانی ز تقتیل داد

ولی هشت صد کس زیاد لبید
ز اتباع آنها بقتل آورید

پس اشعث و چند اشراف را
بزرگان آن قوم و اطراف را

مقید نموده از آنجا شتاب
فرستاده سوی خلافت مآب

که در باب شان هرچه خواهد کنند
رهائی دهد خواه گردن زنند

شنیدم که چون اشعث آنجا رسید
ابوبکر سویش نگه کرد و دید

که چون گشتی از راه دین پروری
چرا سر کشیدی بکین پروری

بگفتا که از ننگ و جاه زیاد
چنین کار کردم نه از ارتداد

که زنهار از و جستنم عار بود
زبون گشتنم سخت دشوار بود

که چون من نه او بود سالار قوم
نه من منکر از طاعت و حج و صوم

بتصدیق با این همه اعتذار
مقرم که از من خطا رفت کار

کنون چشم دارم ز الطاف تو
که آری بسویم بانعام او

پذیری ز اموال من خون بها
هم از لغزشم در گذاری خطا

بزوجیتم خواهر خویشتن
بحکم شریعت سپاری بمن

همه اقسمای مرا زیر بند
بلطف عنایت نداری پسند

پس آنگه کنم کار دین آنجهان
که مانند از این داستان در جهان

ابوبکر چون التماسش شنود
سوالش یکا یک پذیرا نمود

پی انتظام مهمات دین
خلیفه پذیرفت کار چنین

بزرگان چه خصلت و را آورده اند
که با دشمنان دوستی کرده اند

درود خدا باد بر جان شان
که سازند کار از صداقت چنان

ذکر اسلام آوردن مثنا بن حارث شیبانی بر دست حضرت صدیق رضی الله عنه و فتوحات ملک عراق از دست خالد بن الولید ملقب بسیف الله و مثنای موصوف و نوشیدن شیشهٔ عطر زهر هلال حضرت خالد و ضرر نرسیدن بایشان

طراز ندهٔ دفتر مومنین ❊ ز تاریخ با ما نویسد چنین
که در قوم شیبان بشان و شکوه ❊ مثنای حارث بُدی سرگروه
جوانمرد و جرار با دستگاه ❊ ظفر دار اقبال و حشمت پناه
چو از هجرت اشرف الانبیا ❊ سن بُد و دو کرد بر انقضا
مثنی بصدیق اکبر شتافت ❊ باقبال اسلام تشریف یافت
وزان پس زبان صداقت بیان ❊ بدینسان نمود از حمیت روان
که کار ملوک عجم شد تباه ❊ بقهر خداوند گیتی پناه
کنون از خودم گر اجازت دهی ❊ بامداد من خاطر خود نهی
باطراف کوفه نمایم شتاب ❊ کنم ملک آتش پرستان خراب
دهی اختیارم بفرمان خویش ❊ که تا راه گیرم بدان ملک پیش
بدست آورم شهرهای عراق ❊ به نیروی بازوی زور براق
چو صدیق عرض مثنا شنید ❊ سوالش بحکم اجابت گزید
دلش داد و فی الحال پدرود کرد ❊ بامید امداد خوشنود کرد
مثنا بحکم خلافت پناه ❊ بجای خود آمد پس از قطع راه
ز اطراف لشکر فراهم نمود ❊ بمردانگی تیغ و بازو گشود
باضلاع کوفه همی تاختی ❊ بسی کافران را سر انداختی
بدیهات و امصار گردن کشان ❊ پدید آورید از قیامت نشان

بهر قلعه گر تیغ همت کشود علمهای اسلام بر پا نمود
رعایای آنملک بی اختیار گرفتند از جای خود با فرار
بارکان کسری همه تاختند باظهار احوال پرداختند
بدفع مثنا گرفتند فوج بسویش دویدند مانند موج
چو صدیق بشنید این ماجرا فرستاد پیش مثنا لوا
بنامش مثالی به تحسین نگاشت که باید بهمت علم برفراشت
تغافل مکن در غزا هیچگاه نبردیت دگر میغر ستم سیاه
بمردی کمر بسته باید مدام مده دشمنانرا امان صبح وشام
بخالد وزان پس نوشت اینچنین که کردم ترا سوی کوفه تعین
بجمعیت خویش چون سیل آب بامداد فوج مثنا شتاب
چو خالد ابوبکر را نامه خواند سوی کوفه فوج از یمامه براند
شنیدم که بودند چابک سوار گزیده بهمراهیش ده هزار
ز دیگر سران نیز امداد جست بکوچید انگاه چالاک و چست
عنان عزیمت چنان واکشاد که آمد بنزد سواد و سواد
خود ابن صلوبا امیر سواد باقبال جزیه سر خود نهاد
بکوچید از انجا بحیره رسید بدامان تیغش شرارت کشید
بهر شهر و دهاتش هم از پیش و پس وطنگاه نصرانیان بود و بس
قبیصه که سالار آن مرز بود فرستاد و ابواب دولت کشود
ورا هم بمقدار دو صد هزار دگر تحفه هائی که آید بکار
پذیرفت خالد برای صواب روان کرد سوی خلافت مآب
شنیدم که یک شیشه عطر سم که بود آن می مرگ بی کیف و کم
وران تحفه ها پیش خالد نهاد قبیصه وزان پس زبان بر کشاد
که یک قطره زین عطر مالی اگر به پیراهن دشمن بدگهر

سراپا وجودش شود چاک چاک | زتاثیر این زود گردد هلاک
بگفتش که چون نقش تردامنم | نباشد دگر زین چنان دشمنم
پس انگاه آن شیشهٔ زهر ناب | گرفت و بنوشید خالد چو آب
بجان و تن خالد ارجمند | نیامد از آن زهر موی گزند

جنگ آیله

بگوچید زانجا سوی آیله | عنان کرد بر جنگ خصمان یله
چو هرمز سپهدار کسری شنید | که افواج خالد در اینجا رسید
بمیدان درآورد دو با سپاه | که شد روز روشن ز گردش سیاه
وزین سو یکایک هژبران دین | چنان گرم کردند بازار کین
که از تیغ شان رعد خواند الامان | بروی زمین نهر خون شد روان
بهر کس که خالد زدی تیغ سخت | سراسر شدی چون دو پیکر دو لخت
بشخصی که تیرش رها شد ز شست | گذشت از وجودش بدیگر گذشت
بهر سینه کو رمحکی زد بمشت | بقدر ارش در گذشتش ز پشت
دگر شیرمردان بشمشیر تیز | نمودند سرع یلان زیر زیر
زمقراضه تیر و پیکان تیر | بخون گشت تر زیر خفتان حریر
زتهدید ناچخ بنا چخ زدن | برون رفت جان جوانان ز تن
قضارا چو خالد بهرمز رسید | چو برق دمان تیغ خود برکشید
چنان بر سرش زد که انداختش | روان سوی دوزخ روان ساختش
چو هرمز بخاک اندر افتاد پست | گرانمایه تاجش درآمد بدست
چو تشخیص نیکش درآمد بکار | شده قیمت آن درم صد هزار
پس از قتل وی لشکرش هم تمام | براه هزیمت کشادند گام
ولی تیغ غزات از چار سوی | زخون شد روان همی آبجوی

بجه یکه از خیل کین حسد   فتادند بی پا و سر بی عدد
چو پیکار رفته کورده پایان گزید   باقبال خالد غنایم کشید
بسی مال و اسباب و اجناس نغز   که تفصیل آن در نگنجد بمغز
بسی فرش و دیبا بسی بادپا   که پر دور ماندی ز گردش هوا
ز فیلان چون کوه هم چند فیل   که خرطوم شان بود چون رود نیل
از ان مال و اسباب خمسی گزید   فرستاد و پیش خلیفه رسید
چو این قصه را گوش قارن شنود   که او داور ملک اهواز بود

جنگ مدار

بفرمان شاه عجم در مدار   درآمد بانبوه پنجه هزار
درین سوی سیف الله شیر مرد   دویم روز از آبله کوچ کرد
دگر باره پیکار آراستند   هژبران بخون ریز برخاستند
چو شیران خروشیدن انگیختند   بشمشیر خون سگان ریختند
ز طرف سحر تا بهنگام شام   نمودند ز اعدای دین قتل عام
بناگاه قارن وران دار و گیر   بچنگال شیران دین شد اسیر
هم از مردم لشکرش سی هزار   بقتل آمدند اندران کارزار
وزان قوم ترسائیان یک گروه   گرفتار آمد چو آمد ستوه
بران قوم هم چون ظفر دست داد   غنایم بدست هژبران فتاد
چو آن دولت تازه خالد بدید   ازانجمله هم خمس دیگر گزید
به نزد ابوبکر بعد از دو روز   فرستاده با نامهٔ دل فروز
ز درگاه آمد دگر لشکری   بخالد رخ آورد با مهتری
چو در لیس آن فوج خود سر رسید   همه خیل خالد بجنبش دوید
چنان باد پایان بر انگیختند   که خاک زمین بر فلک ریختند

نمودند شیران بہ شمشیر تیز — بسی استخوان سگان ریز ریز
بمیدان در از کشتہ پا پشتہ شد — سر فوج کفار ہم کشتہ شد
بدر بردن جان ازان قتل گاہ — غنیمت شمردند باقی سپاہ
بدرگاہ کسرے گریزان شدند — بجان بردن افتان و خیزان شدند

جنگ انبار

چو خالد بران فوج ہم فتح یافت — بہ تفتیح انبار چابک شتافت

فتح عین التمر

باقبال آن قلعہ را ہم کشاد — وزان پس بعین التمر رو نہاد

فتح جندل

بآسانی آن نیز مفتوح کرد — ہم از حصن جندل بر آورد گرد
دران وقت سلطان ملک عجم — ز دنیا بدار الفنا کرد رم
تخلل دران ملک آمد پدید — باقبال کسرے تنزل رسید
بصدیق خالد ہمہ روداد — نوشت و روان کرد پیکے چو باد
بجنیدے مقامات خالد گماشت — باصدار فرمانے و چشم داشت

داستان در بیان فتوحات بلاد شام از دست خالد بن الولید و ابو عبیدہ جراح رضی اللہ عنہ

طرازندۂ این کتاب جلیل — سخن را چنان مے فروزد دلیل
کہ چون شد ز عہد خلافت پناہ — ز سال سوم منقضی یک دو ماہ

سران را تعین کرد بر روم و شام ... که دین را بخوبی دهند انتظام
نخست عمرو عاص را با جنود ... بسوی فلسطین روانه نمود
دگر سروران را بدنبال وی ... روان کرد از پیش خود پی بپی
چو آوازه شان بهرقل رسید ... بسوی تدارق نگه کرد و دید
که بشتاب با فوج پنجه هزار ... بسوی فلسطین پی کارزار
روان شو بدانسو بگیری چو دود ... خود آنگه با نطاکیه رفت زود
به تیاری ساز و سامان جنگ ... کمر بست با خاطر ریش و تنگ
چنان عمرو عاص زینسو دو دید ... کز و پیشتر در فلسطین رسید
ز حال تدارق خبر باز جست ... که آمد نبا ورد وی گرم و چست
بصدیق اکبر حقیقت نگاشت ... که سویم دگر فوج باید گماشت
بهاشم که ابن الاخ سعد بود ... خلیفه بدانسو اشارت نمود
که باید ترا رفت با سه هزار ... بر عمرو عاص بے اختیار
تکاپوی هاشم بتعجیل تام ... بسوی فلسطین بهر صبح و شام
ابوبکر از آن پس قلم برفراشت ... بخالد بدینسان مثالی نگاشت
که باید ترا هم رسیدن شتاب ... بمرز فلسطین چو سیلاب آب
چو خالد مثال ابوبکر خواند ... سپه را بفرمان او گرم راند
امارت بحکمش مثنا گذاشت ... سوی شام رایات خود برفراشت
بتعجیل منزل بمنزل دوید ... چنان شد که اندر فلسطین رسید
هشام آن سخ عمرو عاص را ... جوانی صف آرای اخلاص را
ز نزد خود و خالد نیکنام ... بهرقل فرستاد و داد این پیام
که اسلام دین را پذیرد بجان ... وگرنه باقبال آید زیان
گروهی ز مردان جرار هم ... بهم راهیش داد ثابت قدم
درآمد بانطاکیه چون هشام ... بدینسان نگه کرد هرقل زبام

بلرزید از خوف آنها چو بید | شد از دولت و جاه خود ناامید
هزبران دین تا بقصرش سوار | یکایک رسیدند مردانه وار
کشیدند یک نعره بی اشتباه | که لرزید از هیبتش قصر شاه
طلب کرد شان را ملک از برون | رسیدند مردان بقصر اندرون
چو شیران ستادند در بزمگاه | نه پروای تعظیم و تسلیم شاه
شه شام سوی هشام از خطاب | نمود از غرور و تحکم شتاب
که تعظیم من چون نمودند کم | فشردند اندر توقف قدم
بگفتش که ای حاکم روم و شام | روا نیست تعظیم غیر از سلام
هم آن خاصه با اهل اسلام و دین | روا نیست با غیر حق مسلمین
ازو باز بنمود هرقل سوال | که ای مرد لسان و فرخ خصال
بدین شما چیست نام بزرگ | که باشد عزیز و کلام بزرگ
بگفتش که الله اکبر بود | که بی شبه از جمله برتر بود
بدان لهجه برخواند نام خدا | که لرزید از آن قصر عالی بنا
ولی در دل وی نشد کارگر | ز اقبال اسلام پیچید سر
وز آن پس ز نزدیک سلطان شام | بلشکرگه خالد آمد بشام
سران عرب جمله یکجا شدند | پی قتل اعدا مهیا شدند
ز صفهای آن لشکر رومیان | بر ز جنادین آمد روان
فرستاد هرقل دگر فوج نیز | به نزد تدارق بحکم تمیز
شنیدم که بوده ز رومی شمار | همان فوج کفار دو صد هزار
جز آن نیز فوج دگر گرم تر | بامداد آنها در آورد سر
بکوچید خالد ز دار القرار | بجمع یلان شش و سی هزار
پس آنگه کشیدند صف از دو سو | بمیدان دلیران پرخاش جو
بفرمود خالد که مردان دین | بیکبار ریزند بر مشرکین

کشیدند از میان تیغ و خنجر برون	زکفار راندند دریای خون
سبک بادپایان برانگیختند	در افواج کفار آمیختند
بشمشیر بران و تیر و سنان	نمودند مردانگی همگنان
چنان شد که از رومیان سه هزار	بشمشیر کشتند در کارزار
ربودند بد سیرتان را ز جای	باقبال اسلام و عون خدای
بران قوم چندان شکست اوفتاد	که والد ز فرزند نا کرد یاد
هزاران بجز عرصهٔ کارزار	بدوزخ رسیدند وقت فرار
دگر زخمیان را شماری نبود	که آنجا بجز زخم کاری نبود
گروهی ز اعدا به بند آمدند	ز میدان به بند کمند آمدند
به قلاع باقی هزیمت کشان	یکایک خزیدند از ترس جان
بدست هژبران نصرت رکاب	غنایم در آمد برون از حساب
زره های داودی و خود عاد	بسی بادپایان تازی نژاد
سپرهای روسی و شمشیر شام	مطلا سراپردها و خیام
نقود از زر و سیم بیش از شمار	بسی درج لعل و در آب دار
هزاران صنادیق رخت گران	سزاوار پیرایهٔ سروران
چو خالد بران دولت یافت دست	ز شکرانه اش بر جبین نقش بست
ظفرنامه با خمس مال کثیر	فرستاد سوی ابوبکر پیر
ابوبکر با جملهٔ اصحاب دین	بخواندند بر وی هزار آفرین

داستان فتح جنگ کبیر که متصل یرموک از تیغ خالد ولید ملقب بسیف الله در حالت تغیری بعد از رحلت حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم

حله آزنده دستانهای جنگ / چنان زد بر آماج تیر خدنگ
که چون بر تدارق شکست اوفتاد / بهر قتل هر اسپی قوی دست داد
روان خالد شیردل با سپاه / بسوی دمشق آمد از رزمگاه
سر انرا بهر چار سو با جنود / بجنگ حصارش معین نمود
در آنحال ناگه خبر در رسید / که از روم میان فوج دیگر رسید
سر انرا به پیکار آنجا گذاشت / بخود عزم تنبیه آن فوج داشت
چو سیلاب بر فوج اعدا دوید / چو برق درخشان تیغ بران کشید
بیک حمله آن فوج را هم شکست / بسی را سر افگند و بر بست دست
رسید آن خبر چون بسلطان روم / دل سنگ او نرم تر شد ز موم
طلب کرد افواج از هر دیار / بباهان بمقدار سه صد هزار
سر انرا بران لشکر بی عدد / تعینات کرد از کمال حسد
یکایک چو مور و ملخ تاختند / رخ روز روشن سیه ساختند
بیرموک یکسر فرود آمدند / خروشان و جوشان چو رود آمدند
ازینسوی خالد بر آنسو دوید / چنان گرم رو شد که آنجا رسید
همه لشکر وی کم از چل هزار / دران معرکه بد ز روی شمار
چو کفار دیدند فوجش قلیل / نمودند تکثیر خود را دلیل
گرفتند گردش بگرز مبین و تیغ / چو سرچشمهٔ مهر را تند میغ
دران وقت پیکار ابن الولید / ز رزم آوران صد مرد را برگزید
که سازند شان با تضرع دعا / پی فتح در حضرت کبریا
پس آنگه ز هر سو درخشید تیغ / دما دم چو برق از سر تیره میغ
در آنحال پیکی در آمد چو باد / زبان نرم در گوش خالد گشاد
که من از مدینه رسیدم شتاب / به طرفت ز طرف خلافت مآب
بپرسید ازوی که ای تیز گام / چه آورده از خلیفه پیام

بآهستگی گفتش ای نیکرای | که بوبکر گردید در حالت گرای
عمر را امور خلافت سپرد | خود انگه بفردوس تشریف برد
بر بوعبیده باد الشور رسے | سپردست فاروق سر لشکری
ترا کرد معزول ازین کاروبار | بدانائیست کردم اگر ز کار
چو خالد ز قاصد شنید این خبر | بمردانگی بست محکم کمر
بهنجار میدان نمود این خطاب | که باید بتجریب کردن شتاب
که فوجی بمقدار عشرین هزار | درآمد ز یثرب بامداد کار
فلان جانب نصرت اقامت گزید | بما تا بفردا بخواهد رسید
پس آن به که با این قشونی که هست | کشائیم بر قتل کفار دست
بامداد حق داد مردی دهیم | تردد ز دلها بیکسو نهیم
بگفت این وپیوست اندر نماز | دعا کرد کای خالق کارساز
من از بهر دین بسته ام این کمر | نه از بهر دنیا واسباب وزر
درین کارزار و نصیرم تو باش | به فتح و ظفر دستگیرم تو باش
چو خالد بدین حرف شد تر زبان | بآمین کشادند یکسر زبان
پس انگاه اسپان برانگیختند | بیکبار بر دشمنان ریختند
قوی دستگاه خالد شیردل | ز خون کرد روی زمین تر چو گل
سران دگر از یمین و یسار | بیفروختند آتش کارزار
ز آواز نقاره میدان درید | بداما ن گیتی تزلزل رسید
ز آهنگ بوق دمان دمبدم | روان شد ز گوش یلان خون بهم
به تیغ دمان و به نوک سنان | برمح و خنجر به تیر و کمان
بریدند و سفتند و کردند چاک | سر سینه و بدسگالان بخاک
بشمشیر مردان برق افگنان | هزاران بکشتند از دشمنان
چنان چابکی را نمودند کار | که از خیل خصمان برون شد قرار

برایات دین باد نصرت وزید | همه کافرانرا هزیمت رسید
زمیدان ربودند کفار را | پراگنده کردند اشرار را
باردوی آنخار رسیدند تیز | نهادند کفار رو در گریز
هزبران دین چون ظفر یافتند | بدنبال آنقوم بشتافتند
شنیدم کزان قوم بی اعتبار | بقتل آمده بست و یکصد هزار
غنایم چو زان فتح پرداختند | فراهم بیکجا همه ساختند
زخرگاه دیبا بحکم شمار | مطلا و آراسته صد هزار
هزاران سراپرده خسروی | سراسر مکلل بطرز نوی
نقود جواهر برون از حساب | که شرحش نگنجد بمتن کتاب
تماشات افزون ز فهم و قیاس | متاعات بیرون ز شکر و سپاس
چو هنگام تقسیم آن در رسید | یکی بزم زاسراب جشنالد گزید
بر بو عبیده فرستاد و خواند | حکایت ز احوال پوشیده راند
که بعد از وفات ابو بکر پیر | بتخت خلافت عمر شد امیر
بنامت مثالے امارت نگاشت | مرا زین امورات معزول داشت
ز کار امارت خبردار باش | بر افواج اسلام سردار باش
غنایم بغزات تقسیم ساز | بهر یک بمقدار تسلیم ساز
حساب نقود و زر بیت مال | ز من باز بستان بحکم کمال
شنیدند غزات چون این خبر | کشیدند فریادها از جگر
که هیهات صدیق اکبر بمرد | جهان هست و خوی پسندیده برد
ندیدیم روی دل آرای او | بماندیم اندر تمنای او
ولیکن تأسف نمودن چه سود | که تقدیر ایزد برین رفته بود
ز تعزیتش چونکه پرداختند | بتقسیم اسباب و زر ساختند

داستان وفات یافتن حضرت صدیق اکبر وخلافت عمر فاروق رض

گذارنده گو علم احوال داشت || وفات ابوبکر زینسان نگاشت
که عمر شریفش بحکم خدا || چو شد شصت و سه سال در ابتدا
خلافت بتائید رب الودود || دو سال و سه ماه باز ده روز بود
قضا را ابوبکر بیمار گشت || که سیلاب آزارش از سر گذشت
نمودند بسیار تدبیرها || ولیکن ندیدند تاثیرها
که تدبیر ناید درینجا بکار || بجز حق نباشد کسی را قرار
مرض گشت غالب بر وآنچنان || که گشتند مایوس زو همگنان
بدینسان چو دیدند حالش تباه || بگفتند از و کای خلافت پناه
کسی را که دانی سزاوار کار || بحکم خلافت بما برگمار
که دین را دهد پایهٔ برترے || بگیتی نماید عدالت گرے
ولیکن نباید که باشد عمر || که از هیبتش میشود خون جگر
چو صدیق این گفتگو را شنید || ز راه تحمل تامل گزید
پس از ساعتی سر برآورد گفت || بحضار مجلس ز راز نهفت
که فردا تدبیر و رای صواب || بخوبی دهم این سخن را جواب
چو روز دگر صبح صادق دمید || ز جیب افق مهر سر بر کشید
رسیدند اصحاب والاتبار || بدربار صدیق پر انتظار
درآنحال بوبکر عالی قدر || مثال خلافت بنام عمر
به قرطاس بنوشت و پیچید باز || که پوشیده ماند دران بزم راز
پس انگاه آن شیخ گردون جناب || نهاد آن مثال و نمود این خطاب
که بیعت نمائید ای اهل دین || بنامیکه مرقوم گشت اندرین
شنیدند اصحاب چون آنکلام || باندیشه رفتند لختے تمام
مبادا که نام مهیب عمر || بود اندرین کاغذ بسته سر
دران حال شیر خدا مرتضی || برآورد از علم باطن ندا

کز بیعت نمودم بجان و بدست | ثنا بینکه مرقوم در نامه هست
عمر را بود گرچه نام اندران | برغبت اطاعت گزیدم بران
پی تتبع وی دیگران هم شتاب | نمودند بیعت برای صواب
شنیدم که از شهر ثانی جماد | چو تاریخ بست و دوم جلوه داد
ابوبکر زین ملک رحلت گزید | بحکم خدا سوی جنت دوید
به تعزیت وی لباس سیاه | بپوشید چون مردمان مهر و ماه
ز چشمان انجم روان گشت خون | درافتاد تاج فلک هم نگون
به حوران و غلمان درافتاد شور | که بوبکر را مهد شد کنج گور
ریاحین کلاه از سر انداختند | عنادل بنوحه گری ساختند
تزلزل به بنیاد کوه اوفتاد | سراسیمگی در گروه اوفتاد
بزاری کشادند مردم زبان | که هیهات صدیق رفت از جهان
شد از آه غم سپهر برین تر | فلک گشت حیران و لرزان زمین
شد از ناله‌ها سینه دشت چاک | روان گشت خونابه بر روی خاک
صحابه بجوش و جنون ساختند | ز کف نقد هوش و خرد باختند
بگفتند با سوز و جانکاه واه | که شد یار غار رسول اله
پس از حرف جوش و خروش درون | گرفتند ناچار صبر و سکون
به تطهیر و تکفین و تدفین او | بسر دی دگر سی نمادند رو
چو نعشش به ترتیب پرداختند | نماز جنازه ادا ساختند
ببردند نعشش انگاه بے اختیار | به نزدیک گور نبی الکبار
همان لحظه بر نعش آن سرفراز | در روضهٔ عالیش گشت باز
صدا این بر آمد ازان در برون | که آرید یار مرا اندرون
سپردند نعشش در آنجا که پاک | چو گنج گرانمایه در زیر خاک
مروت بمردم ندارد جهان | نبخشد کسی را بگیتی امان

اگر بادشاه است وارکان شاه / دگر نامدار و رسالت پناه
اجل چون بیاید نماند بهیچ / دریغی نیارد ببایدکشش هیچ
ازین چرخ چشم چرا است دار / که روزیست ناگه برآرد دمار
ازین یار غدار غافل مباش / که دارد بخونریزی تو تلاش
به پیغمبران و رفیقان شان / چو کرد دست گردون سلوک آنچنان
زتو کے کند بگمان درگذر / حذر کن حذر کن ز دوران حذر
پس آن به که دل زجهان برکنی / بشام و سحر از فنا دم زنی
مشو غافل از مکر و نیرنگ او / که هستی گرفتار در چنگ او
اگر چون ملک از فلک بگذری / وگر جلوه سازی بزنگ پری
براهیم وار ار گذاری نماز / کشی در چه نمرود گردن فراز
ز آسیب دوران نه بینی امان / رباید ز جسم تو لاریب جان
مکن غره بر بود و نابود خویش / که هر بودنی را فنائیست پیش
بجز حق نباشد کسے را بقا / بود بودنے را مقدر فنا
همان به که از راه فرخندگی / جهان آفرین را کنے بندگے
سرافگنده داری تن خویش را / شماری ز خود بیش درویش را
که تا زین جهان گرم و آسان روی / بلاریب داخل بجنت شوی
خدایا طفیل نبی الوری / بده سرفرازی به عقبی مرا

داستان و بیان مقابله هردو افواج برهاهان و رسول دمشق و فتح یافتن حضرت ابو عبیده رضٔ

دبیر کهن خامهٔ مشک بید / چنین راند بر برگ سیم سفید
که چون کرد سالار عادل عمر / بکف تیغ و تاج خلافت بسر

بدو آوریدند اصحاب دست / به تیغ و دلهای اعدا شکست
چنان جست عدلش بگیتی فتاد / که انصاف نوشیروان شد زیاد
بحدیکه ناکرده موسے قصور / بتعدیل از حد شرعی نه دور
ولیکن پس از نقل بوبکر پیر / ز اطراف ارکان دین منیر
بسوی مدینه نمودند عزم / مناسب ندیدند آتشید رزم
همان خالد خال چشم ولید / که در خلد خود خالداً آرمید
بتعزیل در شام معروف گشت / عنانش ز تادیب معطوف گشت
در آن وقت هرقل طرفدار شام / سپه کار بدبخت و بے انتظام
خبر از وفات ابوبکر یافت / بتدبیر جمعیت کفر تافت
یکے لشکر انگیخت از روم و شام / بتکمیل با ساز و برگ تمام
چو عارض گرفت آن حشم را شمار / باعداد لم بعد دو سبعین هزار
بماهان مردود تشریف داد / به فرقش کلاه تکبر نهاد
از اشجار وان کشته ماهان بخیل / بحمص و دمشق اندر آمد چو سیل
دگر مدبران شرارت پرست / که مخمور بودند واز کفر مست
باصغای این اطلاع خبر / ز کبر و رعونت کشیدند سر
بیرموک و نیسان فراهم شدند / دگر باره همراه و باهم شدند
دگر منگران در حصار فحل / رسیدند باروی پرخشم فحل
مهیا نمودند سامان جنگ / ز عراده و رمح و تیر و خدنگ
ازین بوعبیده چو آگاه گشت / که طوفان فتنه ز صحرا گذشت
نوشت این حکایت بسوی عمر / که ای مهتر و بهتر و دادگر
کنون فتنه را گرم بازار شد / همه فتنه خفته بیدار شد
جوابش رسید از خلافت پناه / که سوی دمشق آر رو با سپاه
بیسان و سوی فحل لشکری / روان کن به تعجیل با سروری

چو نشد رومی بوعبیده بخواند / مواکب به تنبیه اعدا براند
بشیر حمیرے که سالار بود / دلیر و جوانمرد و جرار بود
ز منفرد جوانان جنگے سوار / گزین کرد همراه وی ده هزار
ببر موک میسان روان ساختش / ز اسباب پیکار پرداختش
بتاکید سر خیل را باسپاه / بسوی حصار فحل داد راه
که آن شامیان را حصاری بکن / چو شب روز آن قوم تاری بکن
خود آنگه با موکب خاص خویش / بتادیب ماهان ره آورد پیش
سواد دمشق چو شد خیمه گاه / فلک گشت اغبر ز گرد سپاه
دو فوج از دو سو چون مقابل شدند / بشمشیر و خنجر مقاتل شدند
همه رومیان و شیران شام / نمودند مردانگے با اهتمام
چو شب شانه زد زلف مشکین کمند / جهان بر سر آورد کحلی پرند
بماندند اسپان دلدل شتاب / که دست از عنان رفت و پا از رکاب
به پیراهن جیش پر کار زار / نشسته یزک بر یزک استوار
ز بانگ جگرتاب بیدار باش / دماغ همه خفتگان در خراش
طلایه شد از هر دو لشکر برون / که نبود بدشمن ره عزم خون
همه شب به بیداری و دو باره و / بدینو حیطے گشت از هر دو سو

داستان فتح لشکر اسلام و شکست یافته محصور شدن ماهان در حصار دمشق و مفتوح گشتن حصار دمشق از حضرت ابوعبیده جراح رضی الله عنه

چو روز دگر عارض آفتاب / برآمد ز سر چشمه شور آب
بلند آنچنان شد ز تکبیر شور / گزان هول شد گرگ رومی چو گور

صدای ز طبل تهی شد بلند — که اندر سر چرخ شورش فگند
همه لشکر دین و اعدای دین — چنان گرم کردند بازار کین
ز یکسو نهادند دل بر هلاک — روان بر فلک رفت خون بر خاک
علم شد چو برق دمان تیغ تیز — فرو بست بر خلق راه گریز
ز باران پیکان تیر افگنان — بهر گوشه جوی خون شد روان
با علام و ارماح شیران دین — نیستان شد و صحن روی زمین
چنان روز بازار کین گرم گشت — که زافتادگان کوه گردید دشت
ز بس خون که از زخمها شد برون — همه نارها گشت تالاب خون
کمانهای مردم که از چاچ بود — بخم طاق ابروی طمغاج بود
پی تیر باران کشاکش گرفت — ز خون روی میدان مالش گرفت
ز زره تا بگفتان بشمشیر تیز — چو پیراهن کهنه شد ریز ریز
تبار وره و نار آتش نشان — نمودار شد از قیامت نشان
ز برّاقی خنجر آبدار — لب زخمها خنده زد صبح وار
بشتاب شاب تیغ و کمان خدنگ — پیام اجل گفت در عین جنگ
باتش ز نیزه و گرزان سماک — فلک طاس خون گشته از عکس خاک
دران عرصه خون بسکه آمد بجوش — هوا گشته از رنگ آن سرخ پوش
بدینسان چو پیکار از حد گذشت — بر اعدای دین عرصه اش تنگ گشت
هزیمت زنامردگی یافتند — همه پشت دادند و ور تافتند
ز شمشیر شیران در آن کارزار — بیاسا رسیدند چندی هزار (یعنی مرگ)
دگر باقیان در حصار دمشق — که آن بود دار القرار دمشق
خزیدند و آغاز کردند جنگ — بضرب سنان و بتیر خدنگ
بدینگونه ماهان دران چند ماه — بجنگیده با ردی و بخت سیاه
قضا را بتقدیر رب العباد — بجنس اندر آن از زنش طفل زاد

بدانسو بتقریب شادی و ناز ‌‌ جریده ازین قلعه شد کوچ ساز
چو طی شد پس از رفتنش چند روز ‌‌ بدستوری خاطر دل نفروز
همه لشکر دین خیر الانام ‌‌ بچوب و رسن های رمح و خیام
مطول بسی نردبان ساختند ‌‌ بتدبیر تفتیح پرداختند
ز حصن فلک تور چو زیرا و فتاد ‌‌ شب از زلف مشکین کمندی کشاد
جوانان اسلام در نیم شب ‌‌ بجهد آوریدند دست غضب
همه نردبان با فصیل حصار ‌‌ نهادند بر خندقش استوار
رسیدند بر برزوه آتش یکبیک ‌‌ چو فوج ملایک برا فوج فلک
کشادند از چار بالش دری ‌‌ کزان در درآمد درون لشکری
چو کفار را خفته پنداشتند ‌‌ همه بانگ تکبیر برداشتند
بکوشش همه تیره بختان کور ‌‌ رسید از دلیران دین چونکه شور
به بیداری فتنه برخاستند ‌‌ کرازانه کین را بیاراستند
ولی چون ز شمشیر فرصت نبود ‌‌ دران دم قهور رنیاورد سود
باب سر تیغ مردان داد ‌‌ علف دار دادند گردن بباد
همی تا سحر کین بیاراستند ‌‌ بآخر یکایک امان خواستند
برآمد ز گردون صدای چنین ‌‌ که شد فتح دین فتح دین فتح دین
چو گشت از دو جا کار پرداخته ‌‌ ز پیکار با صلح شد ساخته
به عهد و به پیمان نهادند سر ‌‌ رعیت گری را کشادند در
که نیمی ز مال و متاعی که هست ‌‌ یکایک برغبت دهندش بدست
دگر هر چه غلات از کشت زار ‌‌ برآرد بهر فصل و هر سال بار
یکی نیمه از حاصل آن زمین ‌‌ ستانند هر یک ز ارباب دین
پس انگاه از مال هر یک که بود ‌‌ بشرط و رضا بوعبیده ربود

داستان فتح فحل و بیسان از دست مسلمانان

نگارنده جنگ ارکان دین … ز روی کتب معتبر چنین
که چون کار دین گشت آراسته … بلاد دمشق الامان خواسته
در فتح بر بوعبیده گشود … غنایم بیک جا فراهم نمود
پس آنگاه خمسے ازان برگزید … فرستاد و پیش عمر در رسید
امور دمشق و همه مرز و کشت … بتا بنیل بر پور سفیان بهشت
دلاور سواران چندی هزار … بهمراهیش داد و فرمان کار
ز آگاهی نصرت مومنان … بهرقل در آمد هراسی چنان
که گم شد بیکبار کش از غم هوش … بر آمد چو تندر ز کاخش خروش
بانطاکیه رفت از حمص زود … چو از حصر صر تند آمد و دود
بخود داری خویشتن روز و شب … همی برد پیوسته رنج و تعب
چو جراح فارغ شد از بند و بست … بفتح فحل تیز بکشاد دست
بفرمود تا جمله خیل و سپاه … بسوی فلسطین نوشتند راه
بجمعیتی عمرو عاص را … بتعقیبه طبریه شد ره نما
شرجبیل را با تشونی دگر … روان کرد سوی فحل گرم تر
همان لشکر خویش دنبال آن … روان کرد چون بحر آب روان
سفیلان که آن جمعیت سالار بود … سپهدار محتال و غدار بود
سواران گوبر افگن دگر کنگ … ثمانی هزارش باعداد سنگ
شنیدم که اندر سواد فحل … پی منع مردان دین زاب گل
شرجیل با خیل اسلام و دین … که میداشت مخیم دران مرز زمین
بحکم فراست خبردار بود … شب و روز هشیار و بیدار بود
بفرمان وی لشکرش صبح و شام … سلیح کمر بسته ماندے مدام
قضارا شب تار شد بر بسیط … ز شبهای تاریک دوران محیط
ز آه جگرسوز تاریک تر … ز زنگش ره از موی باریک تر

سفیلان مرود با فوج کین
دران شب برآمد ز جوف حصار
یکایک برافواج دین ریختند
چنان آمد از تیغ طوفان بجوش
ز شمشیر غسذات اسلام و دین
بآب حسام جوانان پاک
همه لشکرش روی خود تافتند
بماندند پا در گل اندر رحیل
بباران ارماح و تیر خدنگ
بگشتند آخر دران کارزار
سر مومنان در حصار جبل
چو فتح نجل گشت آراسته
همه لشکر شیر مردان که بود
چو میسانیان آنجبر یافتند
دگر بار نیزه درازی گرفت
نیزه بغرید چون نهنگ
بکوشش دلیران پیکار جو
جگر با تخنجر چنان چاک گشت
ز تهدید تقریب گرز گران
چو داغ دل لاله دل کشا
چنان گرم شد جنگ تا نیمروز
چو آن تیرباری به میسان رسید
ز برای شمشیر و ارماح تیز

بعزم شبخون مردان دین
چنان کز در کوه طوفان مار
بهم کفر و اسلام آمیختند
که شد غرق در خون فرس تا بگوش
روان گشت دریای خون بر زمین
در آمد سفیلان سفله بخاک
بدان مزر خلاب ره یافتند
بحکم اجل از کمر تا بحیل
گذرگاه ارواح شان گشت تنگ
همه مردگان طعمه مور و مار
بنصرت در آمد چو ایمان بدل
بتفتیح میسان علم خاسته
بمیدان میسان در آمد فرود
ثبا در و گه گرم بشتافتند
حسام یلان برق بازی گرفت
به برق دمان گرد بیدار جنگ
زبان سر تیر در گفت وگوی
کزان بحر خون سینه‌ها خاک گشت
شکستی در آمد بمیسانیان
سپرها دران بحر خون آشنا
که شد سرنگون مهر گیتی فروز
هوای هزیمت بمیسان وزید
بمیسانیان در در آمد گریز

زمیدان مردان دران کارزار — همه پشت دادند وره بر فرار
خزیدند در قلعه چون مار و مور — که در دست بازو ندیدند زور
بمجبوری آن قوم کردند جنگ — شدند آخر از قوت و روزی تنگ
بشرح گذشته گشادند کام — بآزرم دادند یکسر پیام
لنیمی ز مال و متاعی که هست — سپارند همچون دمشق بدست
همان نصفی از حاصلات زمین — بهر فصل گیرند ارباب دین
همه عرض شان بوعبیده قبول — نمود و بشد گنج گشتش وصول
چو اعلام نصرت شد افراخته — همه کار اسلام شد ساخته
پس آن خمسی از مال ان مرز و بوم — ز بر دیگانی و دیبای روم
فرستاد در پیش گاه عمر — نوشت آن همه رویداد ظفر

داستان تعین شدن ابو عبیده بن مسعود ثقفی از حضور حضرت فاروق اعظم با مثنای بن حارث بطرف عراق و رسیدنش در سواد جبان

گذارندهٔ داستان جهاد — بدینگونه شرح فتوحات داد
که چون شد فلسطین دار و مطیع — دران ملک شد پایهٔ دین رفیع
ز فتح چنان قلعه های بزرگ — سر و کار اسلام دین شد سترگ
ولیکن باطراف ملک عراق — شد از باغیان بر نفاق اتفاق
بسی سر بشورش بر افراشتند — فساد اندران ملک برداشتند
مثنای حارث به پیش عمر — بگفت از حمیت که ای دادگر
دران بوم مخلوق صد فتنه هست — فرستی اگر لشکر آن سو رواست
اسیر حد و بند شان روق و در — که از بن بر آورد بنیاد جور

یکی انجمن کرد ز ارکان دین / بدستوری عقل و رای رزین

سخن راند آنکه بحکم وفاق / ز تدبیر تنسیق ملک عراق

مثنی که منصوب آن ملک بود / حضور عمر التماس این نمود

که گر چند سردار بر نیک و بد / رفیقم کنی بر طریق مدد

همه کار آن ملک گیر و نظام / بتائید اصحاب عالی مقام

شنیدند آنجمله این گفت و گو / ولی کس نکرد التفاتی بدو

که بودند از عزل خالد بدل / بمعنی ملول و بصورت خجل

مگر عبیده دهان وا کشود / که او پور مسعود ثقفیه بود

که من میروم سوی ملک عجم / به تنسیق آن می فشارم قدم

چو او حکم فاروق گیرنده شد / سلیط از پس او پذیرنده شد

چنین تا که اصحاب والاتبار / گزیدند فرمان او یک هزار

بران جمله اصحاب عالی شکوه / همان پور مسعود شد سرگروه

بر اصحاب ازان منصب او فزود / که از تابعان بود و سبقت نمود

چو کردند یاران برین اتفاق / مثنی بکوچید سوی عراق

بهم ایش جملگی تاختند / بحیره همه خیمه گه ساختند

ولی پور مسعود تا چند روز / شد اندر مدینه تجمل فروز

پس او هم روان شد بشایستگی / به ترتیب سامان بایستگی

سوی حیره از پیشتر / چو گردید وارد بحکم عمر

نمودند بر وی که از چند ماه / ز دختان کسری یکی گشته شاه

که پوران بود نامش اندر عراق / بکشورکشائی بود فرد و طاق

بنوشیروانی نهاده است تاج / بکیخسروی می ستاند خراج

سپهر لشکرکش رستم فرخ است / که او را بسوی خراسان رخ است

ز تنسیق آنملک پرداخته است / بسوی شما عزم کین ساخته است

در آن وقت حکام دیهه و بلاد ‌ ‌ که بودند اعراب اسلام و داد

ز تهدید رستم ز هر چار سو ‌ ‌ یکایک بجیره نهادند رو

بفوج مثنی فراهم شدند ‌ ‌ رسیدند و همراه و همدم شدند

مثنی یکایک ز لشکر شمار ‌ ‌ گرفت و کمر بست بر کارزار

بتعجیل از آن ناحیه کوچ کرد ‌ ‌ بر آمد چو چشم لئیمان بگرد

چو رستم خبر یافت از عزم او ‌ ‌ بلرزید چون زال از رزم او

سر لشکر خود و سد خویش را ‌ ‌ شهر بر رسید عقرب نیش را

که جابان مکاره اش بود نام ‌ ‌ بهر دم گرائے چو ثعبان تمام

بجای خودش منصب و جاه داد ‌ ‌ بے لشکرش نیز نسبت او داد

کمر بست جابان به پیکار تنگ ‌ ‌ رخ آورد سوے مثنے بجنگ

ولیکن مثنے درین انتظار ‌ ‌ که تا پور مسعود گردد دوچار

در آنحال پیک مبارک نهاد ‌ ‌ رسید و بدین مژده اش کرد شاد

که فرزند مسعود اینک رسید ‌ ‌ بتائید اسلام و بخت سعید

ازین مژده دلهای مردان بن ‌ ‌ نگنجید در قالب از خورمی

مثنی دو اسپه به پیشش شتافت ‌ ‌ باعزاز فیض ملاقات یافت

بسرداری او اطاعت نمود ‌ ‌ بشکر خداوند خود جبهه سود

دو افواج دیرین باهم آمیختند ‌ ‌ لواهای حشمت بر انگیختند

سواد جنان گشت شان خیمه گاه ‌ ‌ که بسیار بود اندران آب و کاه

گرفتند لختی در آنجا مقام ‌ ‌ که تا لشکر آسوده گردد تمام

وزانسو جانب آورد جابان بجنگ ‌ ‌ رخ خود به پیکار اسلام تنگ

داستان محاربه نمودن ابو عبیده ثقفی و مثنی بن حارث با جابان و فتح یافتن لشکر اسلام

شب روز چارم چو رحلت گزید — سحر بزد آتش گریبان درید
ز لشکرگه دین با بانگ خاست — که الله اکبر جهان را خداست
برآمد ز کفار باطل صدا — که ما بادشاهیم و شه بادشاد
یلان از دو سو تند برخاستند — صفوف دو لشکر بیاراستند
به تیغ و سنان در سواد خفتان — دو رودی ز خون یلان شد روان
ز غریدن طاس گردون اساس — کم از ترک گردون دون شد حواس
دهل زن بجنگ دهل کوب گشت — سر و مغز مردم پرآشوب گشت
کشادند شیران به پرخاش جنگ — گذرگاه گردند بر روح تنگ
فروزنده شد برق شمشیر کین — شد از کشتگان پشته روی زمین
یکی از سر تیغ گردن فکند — سر از دوش در پای دشمن فکند
یکی دیگری را گریبان گرفت — بزهرابه خنجر ازو جان گرفت
سران و سپه باهم آمیختند — قیامت در آن عرصه انگیختند
قضارا به ندرت چنان دست داد — که جابان بچنگال مردی فتاد
برانگیخت شمشیر بر گردنش — که نقش نماید جدا از تنش
شنیدم که جابان در آنحال تنگ — یکی سلک گوهر بدادش بجنگ
امان داد و گردش دگرگون لباس — رهاندش ز سرپنجهٔ بیم و باس
پس آنگاه در لشکر مومنان — سرخ آورد گردید جابان نهان
یکی مرد ناگاه بشناختش — مقید بقید خودش ساختش
سوی خیمهٔ بو عبیده ربود — بدو صورت حال وی وانمود
ازو نیز پرسید دادش امان — شده کار او ساخته در زمان
بجاش مراعات لایق نمود — بفرمان امیر تمارق نمود
ز روی عنایت بسی چیز داد — ز سیم و زرش لشکرش نیز داد
پس از فتح آنملک آراسته — غنایم بدست آمد و خواسته

بغزات اسلام تقسیم ساخت ‌ وزان پس بکشکر علم برفراخت

داستان تسخیر بلاد کشکر و فتح قلعه سقاطیه بعد شکست نوشی حاکم کشکر از دست حضرت ابوجلیده ثقفی و هزیمت یافتن جالینوس

خوشا ملک کشکر که هر مرز وے ‌ برنگ بهار است در ماه دے

چنان نزهت انگیز آرایشش ‌ که حال است خرم ترازضیش

فضایش همه چون سواد بهشت ‌ هوایش مددگار هر کار و کشت

شمیم نسیمش نصیر مشام ‌ ختن چین صحرای او را غلام

مجلاش چون کهکشان رادراد ‌ شندش شهها همشیره آب جاد

چمن ناصر دیده مردمان ‌ بجورش روان تر ز نبض روان

درختان باغش همایون تمام ‌ هما آشیان گیر آن چون حمام

چو تعریف آن بوجلیده شنید ‌ لواهای لشکر به کشکر کشید

چنان راند لشکر باسودگے ‌ که نا مد غباری ز فرسودگے

سقاطیه شهری ست زان منتخب ‌ که دارد حصاری رفیع و عجب

دران شهر سالار با احتشام ‌ سری بود نامی و نوشے بنام

زکسرے چنان ملک انعام داخت ‌ بپوران همی رفت و پیغام داخت

چو از عزم غزات آگاه گشت ‌ تنش کوه بود و دلش جاگشت

شنیدم که بر وی هزیمت کشان ‌ رسیدند با آه و آتش فشان

بهجت سبے گرچه از برگ و ساز ‌ بهر یک ز هر کار خود داد باز

ولے در ضمیرش تردد فزود ‌ ز انبوه شان تسلی نمود

به ترتیب پیکار آورد عزم ‌ بیاراست سامان و اسباب رزم

زرستم طلب کرد امداد خویش بسویش فرستاد مکتوب خویش
چنین گشت ثابت ز روی کتاب که رستم بکلک این نوشتش جواب
کہ ای مرد میدان مردانہ باش بہ پیکار میدان جوانانہ باش
ز لشکرگہ ما مدد میرسد سپہ پیش تو بعید میرسد
پس انگہ جلینوس را داد فوج روان کرد و گردش برآمد بأوج
چو عارض شمار سپاہش نمود کم از دہ ہزارش یکے ہم نبود
بتعجیل منزل بمنزل دوید بدان فوج و لشکر بلشکر رسید
چو آگاہ شد بو جبیدہ زکار کہ پیش آمدش از دو سو کارزار
بگو چید با حشمت خود سبک مبادا کہ بروے رسد آن کمک
بمرز سقاطبیہ آمد فراز در جنگ را دور بکشاد باز
ہمان لشکر نوشئے و فوج دین بیکدیگر آغاز کردند کین
ازین سو تکبیر پرداختند زطرف دگر طبل بنواختند
برآمد چو صمصام از ہر دو سو بمیدان روان شد زخونابہ جو
سنانہا سر از پشت و پہلو گذشت ز افتادگان کوہ گردید دشت
ظفریاب شد لشکر دین و داد بکفار باطل شکست اوفتاد
چو خیل لعینان بپایا رسید باعلام دین باد نصرت وزید
زمیدان آزرم نوشئے گریخت می آبرو بر سر خاک ریخت
باد بار چون بادراہے گرفت برستم رسید و پناہے گرفت
جلینوس شنید چون این خبر شدہ لشکرش را بلشکر مقر
چو ہنگامہ جنگ نوشئے گذشت حصار سقاطیہ مفتوح گشت
کلیدش بدست شئے سپرد برزم جلینوس رایات برد
جریدہ بہ تنبیہ او نیز تاخت بتجدید پیکار را گرم ساخت
جلینوس ہم جنگ را ساز داد بہ پیکان پر و بال پرواز داد

چو شد گرم هنگامهٔ کارزار / رخ مهر پوشیده شد در غبار
جلینوس را هم هزیمت رسید / ز بیداد شیران چو روبه رمید
به لشکرگه رستم آمد فرود / سیه کار مردود مانند دود
سپهدار دین چونکه منصور گشت / بجمعن سقالیه آمد نزدشت
پس آن قلعه را کرد دار القرار / همه پیشه‌ور را روان کرد کار
کشاورز را پیشه گشت داد / بگردن کشان رسم جزیه نهاد
بسوداگران راه بازاری نمود / به سبب یاوران استواری نمود
امان داد دهقانیان را ز قهر / بدر کرد مکارگان را ز شهر
رعایای آن ملک را شاد داشت / همه شهر و قریات آباد و خفت
بتالیف دلها مراعی نمود / برایای آن بوم داعی نمود
بنعمای پاکیزهٔ آن بلاد / خدا مومنان را چنان دست داد
که شاهان آفاق را هم نبود / ز نعمای رضوان یکی کم نبود
ز دیباجهٔ نغز اشیار خوب / گزان تازه‌تر گشت عز و قلوب
رئیسان آن ملک زانداز بیش / بر او طیبه و کشیدند پیش
چو حیث نکوکاری بو عبید / قلوب و مالقین را کرد صید
عمر از مخبران شنید این خبر / که آباد شد ملک از ان دادگر
بجان گشت راضی ز اعمال آن / ز مدحش بمحفل شدی تر زبان
شدی غایبانه رضا جوی او / صحابه بهر جا ثنا گوی او

داستان مقابله با بهمن جادویه

گذارش گری دفتر جابران / چنان قصه سر کرد از زاهران
که چون باد فتح تدبیر وزید / جلینوس نوشته زبیدان سپید
بپوران کسری رسید این خبر / که شد مومنان را معاون ظفر

به بهمن که جادوگر سخت بود ❊ خدنگ افگن و ضارب لخت بود
سواران لشکرشکن سی هزار ❊ بدو داد و مأمور گردش بکار
بهمراهیش سی تو زنجیر فیل ❊ خروشان بخرطوم هر یک چو نیل
ازانجمله یک فیل جنگی سفید ❊ بجنگش جهانی ز جان ناامید
بسی نامداران مرد وفا ❊ جریده سواران موصوف را
که بودند هر یک بپاک عجم ❊ بمردی و نام آوری با علم
معلا سپه کاویانی درفش ❊ که بودش بپا سک پرندی نقش
بدانجاه سالار جادوگران ❊ روان گشت با خیل نام آوران
یکایک بکوچیدن پی به پی ❊ نمود آن مسافت بتعجیل طی
چو نزدیک رایات رستم رسید ❊ نشانهای آفات آمد پدید
دگر بار رستم جلینوس را ❊ سر منهزم گشته مایوس را
بتجدید یک فوج همراه داد ❊ بهمراهی بهمنش جاه داد
رسیدند افواج آن جنیات ❊ چو سیل روان بر کنار فرات
به اراضی موضع مروشما ❊ نمودند رایات ذلت بپا
ازان بو عبیده چو آگاه گشت ❊ ز خصم ستاقلیم آمد بدشت
بکوچید با لشکر دین علم ❊ بتادیب اعدا و خیل عجم
چنین تا بنزدیک مرو تا رسید ❊ سراپرده اندر سوادش کشید
شدش مخیم این سوی آب فرات ❊ بدانسو همان لشکر جنیات
صفوف دو لشکر مقابل شده ❊ فرات اندران هر دو حایل شده
وگرنه شدی باز ابواب جنگ ❊ بدر آمدی تیغ همچون نهنگ
بدینگونه چون مهر در شام رفت ❊ ازین سو بدانطرف پیغام رفت
که ای کور بختان بیک سو شوید ❊ ز طرف مقابل به پهلو شوید
که تا از پل جسر ما بگذریم ❊ بشمشیر مردی بجا آوریم ❊

وگرنه ازین سو گذاریم راه   شما با همه لشکر کینه خواه
نمائید از جسر دریا عبور   بسازید از کینه سازی قصور
بجیل عجم چون رسید این پیام   بیک سو گزیدند زانجا قیام
سراسر همان لشکر دین و داد   ز پشت پلش رو بعبره نهاد
وران عبره تعداد افواج دین   به بهمن نمایان شد از دوربین
هراسید ازان لشکر شیر جنگ   ز رویش چو روباه گردید رنگ

داستان محاربه ارباب دین با لشکر بهمن جادوی لعین و هزیمت خیل مسلمین بعد از شهادت ابوعبیده

چو روز دگر چشمه نور بار   برآمد بموعودی روزگار
صفوف مصاف از دو سو ساختند   ز تخم نبا ورد گه تاختند
برآمد ازین سو صدای سپاس   که گم شد ز کفار هوش و حواس
چنان بردمیدند زان طرف بوق   که گشت از دمش گرم خون عروق
بیاراست بهمن صف کارزار   ز پیلان باندازه کوهسار
ز برگستوان جمله را ساز داد   صنادیق بر پشت آنها نهاد
بصندوقها در جوانان کار   نشاندند با اسلحه برق بار
بمیدان ازان گرد باآن شکوه   که از هیبتش کوه آمد ستوه
سواران اسلام چون تاختند   در اسپان خود خیرگی یافتند
کزان پیلهاے فلک پیکران   هراس اندر اسپان شان شد گران
فرود آمدند آن سواران ز زین   پیاده بشمشیر کردند کین
هزبران پیل افگن و شیر جنگ   به پرخاش پیلان کشادند چنگ
دران دشت از ضرب تیغ و سنان   ز خرطوم شان نهر خون شد روان

نهنگی کزان نهر خونریز گشت — بدندان برید و لعبش تیز گشت
زبس ضرب شمشیر شیران دین — همه باز ماندند فیلان زکین
پس آنگاه مردان زهر چارسو — بجنگ لعینان نهادند رو
نمودند از آن ملحدان شش هزار — به تیغ و سنان طعمهٔ مور و مار
صف باقیان راهزیمت گرفت — گریزندگان را غنیمت گرفت
شکستی بران سنگ سرشتان فتاد — که پس مانده را کس نیاورد یاد
برید اندران معرکه بو عُبید — بشمشیر خرطوم فیل سفید
ولی ناگهان پایش اندر مغاک — فرو رفت و افتاد بر روی خاک
دران حین زدش ضربتی پیل بان — که شد روح پاکش بجنت روان
ز افتادنش قلب شیران شکست — دل غازیان و دلیران شکست
شنیدم که چون جنگ آمد پدید — وصیت چنین کرده بود آن شهید
که چون من شوم کشته در حربگاه — امارت و هم را سپارید و جاه
وزان پس بمالک درآرید رو — سپارید کار امارت بدو
پس از وی گرائید سوی جبیر — نمائید او را بلشکر امیر
چو او هم بخوابد به فرش بسیط — امارت مسلم شود بر سلیط
پس از وی شود پنجمین پورمن — امیر کبیر آن بدستور من
ششم پورمن بعده وارث است — از و پس مثنای بن حارث است
سخن کوته آنگه شریفان دین — نمودند بروقت کار اینچنین
دران معرکه جنگ و پیکار رفت — بتقدیر و تدریج آن کار رفت
پس آنکار چون بر مثنا رسید — به پیکار تیغ دمان برکشید
بهر سر که برزو زسی وه نمود — ولیکار تن خویش آگه نبود
که از زخم بسیار گلزار گشت — سراپای او سرو گلنار گشت
چنان از می جنگ سرشار شد — که دستش ز پیکار بیکار شد

بآخر چو آن روز کین شد تمام　　بگشت از پس مهر راد و دو شام

همه خیل اسلام شد منهزم　　شتابان ندرود سوی دریا بهم

ثنای حارث دران وقت تار　　بهر شخص مانع شدی زانفرار

کز آن کیش مردی نباید گذشت　　در انوقت مردانه شاید گذشت

مسازید مردان چنین اضطراب　　مبادا اگر گردید مغروق آب

کز تاریکی شب بما حایل است　　شب تار و این رود و این ساحل است

دران حال عبد الله ابن یزید　　پی پاس رم پای آن پل رسید

که تا مومنین باز رو آورند　　برخسار دین آبرو آورند

در آن وقت از حملهٔ آن فریق　　دران بحر شد یکه و گشتی غریق

مثنای حارث چو آن حال دید　　به تعمیر آن جسر بیخود دوید

چنان گرم کوشید در کار آن　　که مضبوط شد پای دیوار آن

همه لشکرش تا از آن پل گذشت　　از آنطرف مخیم بدینطرف گشت

پس حمد لشکر مثنای دور　　بتمکین گذشت از ملتش فی الفور

گرفت اندرینطرف روزی مقام　　بیاسود با فوج خود تا بشام

همه زخمها را فراهم نمود　　لب زخمها بست و مرهم نمود

شهیدان خود را بحکم ضرور　　یکایک دفن کرد اندر قبور

شنیدم کزین فوج اربع هزار　　بکار آمدند اندران کارزار

پس آن جسر دریا سراسر شکست　　ز عبره بران کافران راه بست

همان مومنان را که حضرت عمر　　ز طرف مدینه ازین پیشتر

به نزد مثنی فرستاده بود　　یکایک بدانسو مرخص نمود

معاذ حصین را بهمراه شان　　هم از طرف خود کرد از ینجا روان

که احوال انجب کند التماس　　مفصل به پیش عمر با سپاس

معاذ حصین چون حضورش رسید　　همه باز گفت انچه دید و شنید

عمر زان حقایق چو آگاه گشت　　دلش خیل غم را چراگاه گشت
بارواح آن جان سپاران دین　　به قل لب گشا شد بدل غم گزین
بجز قل هم از نام خسر یاد کرد　　هم از زاریچه روح شان شاد کرد
پی باز ماندگان گشت حسرت فروز　　بر باقیان آفرین خوان بروز

داستان احوال مردم مدینه از انفعال باز آمدن از رزمگاه هزیمت خورده

روایت چنین کرده اند از کتاب　　که چون پیش فاروق ابن الخطاب
رسید ند اهل مدینه زرد رو　　گل سرخ شان شد چو صد برگ زرد
عوارض ز مردم نهان ساختند　　شب و روز در گریه پرداختند
شنیدم که مردی مسمی معاذ　　که بودش زبان بر نصیحت دراز
بدان قوم دین موعظت می نمود　　دهان را بوعظ اینچنین می گشود
که مردان دین از سر اعتبار　　بمیدان ندارند عار از فرار
نتابند روی از غاروی خویش　　که روز جزا جاه یابند بیش
وگرنه بخشم خدا اوفتند　　بحشر در اندر بلا اوفتند
چو خواندی چنین موعظت عبرت فزا　　پی عبرت و شرم روز جزا
ز چشمان آن مردم شرمناک　　باشک روان گل شدی روی خاک
بدینگونه چون چند روزی گذشت　　ازین حال فاروق آگاه گشت
طلب کردشان را بیکبارگی　　چنان لب گشا شد بغمخوارگی
که ای نیک مردان دین مبین　　مباشید زین غصه اندوهگین
که فتح و شکست آنچه آید بکار　　نباشد بجز حکم پروردگار
پیمبر که سالار آفاق بود　　گهی جفت نصرت گهی طاق بود
خدا جمله را باز یارے دهد　　برین فتح امیدواری دهد

دهان چون بدین استمالت گشاد | نوازشگری را بایشان براه داد
شنفته دران حال بار دگر | نوشت و فرستاد سوی عمر
که چون بر لب رود پل شکست | ز نایکدو کشتی بدریا نشست
همان شب نمودیم آن پل درست | گذشتیم با فوج ازان جسر چست
گرفتیم بدین طرف دریا قیام | شکستیم پل و کردم اینجا مقام
کسانرا باضلاع بگماشتیم | همه خستگانرا طلب داشتیم
لب زخم هر خسته را التیام | میان بر مداوا فرابسته ام
جلینوس و بهمن بعزم عبور | رسیدند نزدیک پل چون نه دور
ازانجا که آن جسر بشکسته بود | ندیدند ممکن عبور جنود
وزانوقت معلوم کردند راز | که شد جای رستم دگر سرفراز
قوی جنگ و زور آور و تیزگام | سپهدار و جرار فیروز نام
چو بود آن سگانرا ز رستم سلوک | نه زانگونه کز عهد پیشین ملوک
ازین سو سر خویش گردانده اند | بملک دگر فوج خود رانده اند
درین وقت اگر یک سپهدار را | جوانمرد و دیندار و جرار را
بسویم فرستی همیدون بجاست | که مهلت بکفار دادن خطاست
من اینجا بهمت کمر بسته ام | بامید یاری نظر بسته ام
عمر چونکه این حال معلوم کرد | مضامین مرقومه مفهوم کرد
رخ آورد آنگه بسوی جریر | که ای مرد پیل افگن و شیرگیر
کمربند محکم بعزم عراق | برو باثنی بکن اتفاق
عیان باد بر رای باریک تو | که شد ربعی از خمس تملیک تو
همه لشکرت چون بفرمان تست | بدانسو رخ آور که میدان تست
جریر این حکایت چو در گوش کرد | بهمت تعذر فراموش کرد
همان روز با فوج پیمود راه | هوا گشت ابری ز گرد سیاه

عضد را که او والے چهره بود
قوی بازو و چابک و چیره بود

بجمعیتی کرد با خود رفیق
بهر رسم و راهے که بودش طریق

چو سیلاب سوی مثنے دوید
چنان گرم رو شد که بروی رسید

مثنی کزیدش بتعظیم پیش
فرود آوریدش بیکسوے خویش

چو فیروز و رستم خبردار شد
ز پوران مدد را طلبکار شد

که کار مثنی دو بالا شده است
بصد حشمت و جاه والا شد اشت

چو احوال این سو به پوران رسید
تزلزل بایران و توران رسید

گزین کرد انگاه یکصد هزار
سواران پیکار مردان کار

بسد خیلی حمله بادان بنام
بصمصام معروف مانند سام

بکوچید آن لشکر بے عدد
چو دریای طوفان بموج حسد

چنان پی بپی راه منزل برید
که نزدیک فیروز و رستم رسید

مثنی چو معلوم کرد این خبر
نوشت اینحکایت بسوی عمر

عمر چون بمضمون آن وارسید
بامداد وی فوج دیگر گزید

ز اتباع و اصحاب چابک سوار
بسویش روان کرد عشرین هزار

پس از قطع آن راه و رسم و طریق
رفیق مثنی شدند آن فریق

بیک جا چو این لشکر آمد فرود
جریر اینچنین لب بدانش کشود

که گر این همه لشکر غازیان
فراهم بیک راه گردد روان

ز کثرت که دارد بهر کوچگاه
بتنگ آید از قلت آب و کاه

از اینجا چو سوی بیابان شوند
به آن گرد و رسته شتابان شوند

بآسودگے تا به نوبت رسند
همه در نواحش فراهم شوند

همان شد بآخر که آن گفته شد
بسلک فصاحت گهر سفته شد

گزارندهٔ داستانهای جنگ
که داد دست این قصه را آب و رنگ

قلم را بدیشان علم بر کشید
که چون لشکر دین به نوبت رسید

زایمان آهنگ امداد جست — ز هر سو رسیدند مردان چست
نخست انس پور هلال از تمیز — ز دیگر طرف ابن قهر ابن غیر
ز اطراف دیگر مهان عرب — که بودند با آن اوج نسب
چو سامان این فوج شد ساخته — سخن شد بهر اطراف انداخته
که جیش عجم چون برستم رسید — نشانها بکثرت در آمد پدید
بگو چید و آمد بطرف فرات — دل از دبدبه برکند و چشم از حیات
ز آئینهٔ آب آن زنده رود — رخ مردم هر دو لشکر نمود
فرستاد رستم بدینسو پیام — که ای سرور مردم نیکنام
گذاریم راهت کنی گر عبور — وگرنه من آیم بتو بالضرور
جوابش مثنی چنین باز داد — که ما راه دادیم بگذر چو باد
حکایت برین ختم شد از دو سو — که فردا بمیدان در آرند رو
پس آن هر دو لشکر فرود آمدند — باین سوی و آن سوی رود آمدند

داستان محاربهٔ مثنی و جریر و غیره با رستم

چو روز دگر عارض آفتاب — ز ایوان افلاک افگند تاب
ز غرفات اسلام بانگ صلوٰة — بر خفتگان زد صلای حیات
به تسبیح و طاعات پرداختند — پس آنگاه سامان کین ساختند
گذرگاه کفار بگذاشتند — عنان تحمل نگهداشتند
همه خیل او بار از آن جسر زود — گذشتند چون سیل و مانند رود
دو لشکر مقابل شده روبروی — به تیر و بشمشیر پیکارجوی
بروزی که این غزوه عارض نمود — شنیدم که آن اولین روز بود
هوا گرم و خورشید آتش نشان — ز روز قیامت بر آمد نشان
زمین تفته چون تابهٔ خنجر پز — بچشم آمده هور هر چار گز

صلا زد مثنی بمردان دین … که ای جان نثاران شرع مبین
کنون روزه افطار باید نمود … که تا کار پیکار شاید نمود
بحکم شریعت رضا داشتند … سر روزه را بر قضا داشتند
مثنی بمردان دگر بار گفت … که ای شیر مردان پیکار جفت
چو تکبیر خوانم بمیدان سه بار … شما هم به تطبیق سازید کار
چو تکبیر چارم بر آرم بلند … بیکبارگی بر ستور و سمند
بمردانگی حمله آور شوید … چو شیران همه کینه ور شوید
نمودند تکبیر برین اتفاق … سواران دین بایراق و براق
چو صفها به پیکار شد ساخته … چنان گوشها شورش انداخته
که گردون گردان زگردش بماند … هوا گرد گیتی بگردون رساند
روان شد چنان آب شمشیر تیز … که بر رمح شد باز راه گریز
بضرب سنانهای مردم گزا … کمر بسته مردان بعزم غزا
ازان تیر باران که شد سهمناک … شد از گوشه قوس یکسو سماک
زترس تلاشهای رمح دراز … سر ترک گردون شد اندر نماز
زآهنگ بوق قیامت خروش … زگردان بیکبارگی رفت هوش
بآواز نقاره رعد شور … ببازوی مردان بیفزود زور
ببانگ دم و ناله کرنای … یلان را فروبسته شد دست و پای
زشور دهل مغز پرداخته … همه کاسه سر تهی ساخته
زآواز خرمهره شیران جنگ … فرو ماند بر جا چو روباه لنگ
غریوی بر آمد ز اهل عجم … که خیل عرب را فرو بست دم
مثنای حارث چو آنحال دید … بدل دادن اهل ایمان دوید
که مردانه باشید ای مومنان … بهمت مدارید دست از عنان
که اسلام حق کفر باطل بود … شب از نور خورشید زایل بود

بفرمود آنگه به ترسائیان / که بارند باران تیر از کمان
بفرمان او حمله پرداختند / بسی حیله با راحتی ساختند
پس از شست منذر که سالار بود / ازان قوم ترسا نمودار بود
قضا را یکی تیر بگشاد بر / بپا زان رسید و گذشت از جگر
بدان تیر پا زان در آمد بخاک / چو افتاد در خاک و خون شد هلاک
چو تیرش بآخر رسانید کار / بگردید منذر برا سپش سوار
جبیر این چنین دست بردش چو دید / بحسرت لب خود بدندان گزید
بینداخت او را ز پشتش بزیر / خود آمد یکایک بزینش دلیر
بتقلیب لعینان عنان باز کرد / هم از رزم و هم رجزی آغاز کرد
چو بشتافتند اسپ سالار خویش / هزیمت گرفتند آن قوم پیش
چه فیروز و رستم چه فوج دگر / بپای هزیمت نهادند سر
ز میدان ناورد بے اختیار / چو صرصر نهادند و بر فرار
مثنای حارث چو آنحال دید / بدریا دوید و پلش را برید
ازان قوم گشتند از اضطراب / بپیاپے هزاران کسان غرق آب
عنان باقیان چون نگه داشتند / بطرف دگر رو بره داشتند
بفرق دو فرسنگی از رزمگاه / بیکجا فراهم شدند آن سپاه
نبوده چو راه گریز و امان / فزودند آنجا زمان در زمان
از آنجا نجستند راه عبور / ولیک از گمان بود آن راه دور
مثنای حارث ولیکن بدل / شد از کرده خویشتن منفعل
سخن کوتاه آنگاه خیل عجم / مرتب نمودند جسرے بهم
گذشتند و اسباب بگذاشتند / گریزان همه رو بره داشتند
چو فتح مثنی شد آراسته / غنیمت بدست آمد و خواسته
بیکدیگر آن مال تقسیم کرد / بهریک بمقدار تسلیم کرد

نخست از همه مال خمسے گزید
وزان خمس حصه چهارم کشید

سپارید آنرا بحکم امیر
بتحویلداران خاص جریر

دگر آنچه از باقی خمس بود
بسوے خلیفه فرستاد زود

نوشت آن همه سرگذشت ظفر
بتفصیل و تشریح سوی عمر

داستان تاخت کردن مثنی بر بغداد و بغارت بردن اموال

طرازندهٔ واقعات غزا
بدینگونه گردید صورت نما

که فیروز و رستم چو بگریختند
غبار هزیمت بسر ریختند

بدربار پوران فراز آمدند
جگر خون بسوز و گداز آمدند

باحوال شان التفاتی نکرد
بامداد تازه براسے نکرد

کشیدند ناچار دست از عراق
نه عزم تلاقی نه بزم وفاق

دران حین مثنی میان را درست
بتعزیت بغداد بربست چست

شنیدم ز دانش پژوهان دهر
هم از راز دانان بغداد شهر

که در هفتهم ماه شوال سال
در آنجا بود روز بازار مال

ز اطراف آبادے آن بلاد
خلایق به بغداد رومی نهاد

گروهی ز تجار آن مرز و بوم
ز اجناس پاکیزهٔ شام و روم

گرفتی بدانسوے بشتافتی
ز بیع و شرا منفعت یافتی

بدستوری عقل و نصرت نمای
مثنی بدینوجه آورد راے

که بازار آن شهر غارت کند
بتاراج بیرون جسارت کند

از انجمله افواج اشتے هزار
گزیده برآورد مفرد سوار

چو صرصر عنان تعطل گسیخت
بیکبار بران روز بازار ریخت

چو برق دمان از میان تیغ آخت
بسے قوم بازار مقتول ساخت

همه نقد و اموال و کفار را
متاع گران سنگ بسیار را

بفرمود تا جمله پانصد سوار / به پشت ستوران نمایند بار
روان کرد بس جمله را پیش پیش / بدنبال شان خویش با فوج خویش
درآمد بمنزلگه خود فرود / بد اقبال و دولت که غارت نمود
بحصن دگر شهر بجلی جریر / بسر چیده جنگ شد گوشه گیر
خود آن قلعه را کرد دار القرار / نشست اندران قلعه فارغ ز کار
مثنی چو دریافت احوال آن / نوشت و فرستاد پیشش روان
که ای مرد میدان بیا سوی من / رفیقم شو و پشت و بازوی من
چنین خود سری نامناسب بود / که بر تو خلیفه معاتب بود
جریرش نوشت اینچنین در جواب / که پیشت رسیدن ندانم صواب
مهمات مشکل که در پیش بود / بما و شما ایزد آسان نمود
تکالیف نادر درین وقت پیش / تو بر جای خود باش و من جای خویش
کشید از دو جانب چو این قصه سر / شکایت نوشتند سوی عمر
چو آگاه شد اعدل روزگار / تأمل روا دید بر حسن کار

باستغاثه رفتن رعایای بغداد و غیره بحضور پوران و غیره و جلوس نمودن یزدجرد بر تخت عجم

نگارندهٔ کلک معنی رقم / چنین راند از پی سران قلم
که چون سوق بغداد تاراج گشت / برآمد نوای تظلم ز دشت
گروهی ز اطراف انبار و بوم / نمودند بر قصر کسری هجوم
به فیروز و رستم عیان ساختند / به تشریح احوال پرداختند
چو بودند آن نامداران ملول / نکردند فریاد و انها قبول
تغافل دران رو نگه داشتند / چو پوران بد اشغال بگذاشتند
رسیدند آن خیل چون در حضور / نمودند فریاد و زاری ز دور

که بر ما چنین ماجرای گذشت | ز دست ستم کربلای گذشت
چو در گوش پوران رسید آن فغان | لفیروز و رستم بگفت آنچنان
کهای سرفرازان حشمت پناه | برآرید اقبال را رایات و جاه
دگربار آنطرف رو آورید | همه آب رفته بجو آورید
جوابش بدینگونه دادند شان | که بر ملک باید ملک آنچنان
که از کار خود را بلندی دهد | سر تاج را ارجمندی دهد
بر افواج خست ندارد پسند | کند هر یکی را ز خود بهره مند
سران سپه را نوازد بقدر | عزیزان خود را نشاند بصدر
کند اجرت کار هر کس پدید | کشاید دلش را بزرین کلید
بد از نیک و دشمن شناسد ز دوست | نماید جدا مغز تر را ز پوست
سری کو بدین وصفها فایق است | بسلطانی و سروری لایق است
ز بی خسروی تاج تاراج گشت | بدون ملک ملک محتاج گشت
چو این شکوه در گوش پوران رسید | ز خجلت سر اندر گریبان کشید
پس از ساعتی لعل پرخون گشاد | سخن را بحسرت چنین رنگ داد
که مانده است ز اولاد کسری کسی | که باشد برین مملکت جز رسی
بگفتند یک طفلک شهریار | که آمد به تقدیر پروردگار
بطفلی چنان جرمش از دست خاست | که چون شیر شیر ده گشتش خواست
ز چنگش ربایند مردی ز دیه | برد و بپرورد در دور دیه
نهادند نامش ازان یزدجرد | که پرورده اش ایزد از دور درد
کنون عمر وی بیست و یک ساله است | تلاشش رود گر در آید بدست
بفرمود جویند با عز و جاه | شتاب آوریدند در بارگاه
ز هجرت بتاریخ یزدجرد | بشوال بر تخت تجلیس کرد
بتارک برش تاج کیخسروی | نهادند و کردند دلها قوی

چو نشست آوازہ چون کی گرفت ‏ چو نوشیروان او راپی گرفت
سران را بدرگاہ خود بار داد ‏ بہر پیشہ ور پیشہ و کار داد
بارکان آن سلطنت درگشاد ‏ بمقدار شان منصب و جاہ داد
بہ فیروز ہم جاہ و منصب فزود ‏ تفویض خدمت رضایش نمود
یکایک باطراف ملک عجم ‏ فرستاد نواب را با حشم
بہ رستم بہا کرد کار غزا ‏ سرافراز کردش بہ تیغ و لوا
بہ بغداد و کشکر دوان سلحش ‏ بامداد لشکر بہ بردا ختش
ز جنگی سواران و مردان کار ‏ بہ افزایش داد یکصد ہزار
دگر چند زنجیر فیل دمان ‏ کہ خرطوم شان بود نہر ویان
بسے نامداران ز ملک عجم ‏ چو چشم خجالت ز تیغش بہم
دگر بار آنگاہ سوے عراق ‏ بگو چید رستم بحکم نفاق
رئیسان آن ملک را نامہ ہا ‏ نوشت و فرستاد آن بیحیا
کہ شد پادشاہ عجم یزدجرد ‏ جوانی پلنگ افگن و شیر مرد
سریر کیان جاے آبای او ‏ عدالت شدہ پیشہ رای او
بگیتی ندارد روا ظلم کس ‏ چو نوشیروان گشتہ فریادرس
براخراج اہل عرب حکم اوست ‏ پس اعرابیان را براندازید دوست
بہر جا کہ یابند گردن زنند ‏ کہ ما و شمارا ہمہ دشمن اند
ندارند و منت بمردم روا ‏ برارند بنیاد آن را ز پا
چو آن نامہا بر رئیسان رسید ‏ ز ہر جا تمرد در آمد پدید
سراسر بحکمش فشیر و تدپے ‏ مفارق نہادند برامر وی
چنان سر بشورش برانگیختند ‏ کہ خون عرب در عجم ریختند
ز ہر سو بحکم خلاف و نفاق ‏ عرب را بدر ساختند از عراق
برسیدند اعرابیان خیل خیل ‏ پس و پیش نزد و ملتے چو سیل

تشنی هست با جراست بلاد — بتفصیل و تشریح ترقیم داد
فرستاد نزدیک فاروق بر — به ذیقعده کاینجا چنین رفت چهر
ولی خود عمر اندران روزهای — بتحصیل حج گشته رحلت گرای
مثالی چنین نغز و عنبر سرشت — بسوی جریر و ثشنی نوشت
که باشید برجای خود مستقل — مگردید زین غصه اصلا دو دل
علی را بحفظ مدینه گذاشت — خود آنکه لوا سوی مکه فراشت
همی بیست و پنجم ز ذی قعده بود — که فاروق بنشست بکعبه نمود
جدل را از آن مرز مستور داشت — در آنوقت ابرار آن دور داشت
سران عرب را نوشت اینچنین — کهای شیرمردان پاکیزه دین
ز هر سو عساکر فراهم کنید — توقف ز عزم سفر کم کنید
همه در سواد مدینه فرود — در ایام ذی حجه آیند زود
که با یکدگر چون فراهم شویم — بهر سو که غیرت ره باید رویم
چو آن نامه ها را سران خواندند — ز هر جانبی لشکری راندند
همه در مدینه فراهم شدند — در آن مرز همراه و همدم شدند
چو فاروق گردید فارغ ز حج — مناسک ادا کرده من کل فج
باقبال دین در مدینه رسید — به بیدای آنشهر منزل گزید
بروزیکه آنجا خود آید فرود — همان بیست و پنجم ز ذی حجه بود
دو و هفته پذیرفت آنجا مقام — که حاضر شوند اهل نصرت تمام
وسی از ادب با عمر هیچکس — نیارست از خود زدن یکنفس
که از هیبتش هیچکس را مجال — نبود اینکه با وی کند قیل و قال
دو و هفته بدینگونه چون درگذشت — نبود اری روزها شوره گشت
طلب کرد عثمان و عباس را — خواصان آن خاصة الناس را
بدان جمع خاص ارباب دین — سخن راند فاروق اعظم چنین

که شد فتنه برپا بملک عراق
درارکان اسلام باهم نفاق

شنی منفعل ز دل از جریر
جریر از شنی شده گوشه گیر

دگر بار رستم بلشکر رسید
عرب را از ان ملک بیرون کشید

بجان گشته اعرابیان را به تیغ
نیاورده بر قتل آنها دریغ

بدان کثرت آمد دران مرز بوم
که میلرزد از هیبتش شام و روم

برانم که بندیم کمر بر جهاد
مساعی نمائیم بدفع فساد

چه بشنید هر یک ز روی شمار
صلاح پسندیده کارزم بکار

چو تقریر شا دل شنیدند شان
به عباس رو آوریدند شان

که آن بر تدابیر پر فایق است
هر انچه او بگوید همان لایق است

پس انگه فکر بسیار و رای صواب
چنین گفتش عباس اندر جواب

که بهتر چنان مے نماید مرا
که خود باشی اینجا تو رونق فزا

سری را ز اصحاب والا تبار
بد انسو فرستی پے کارزار

سپاهی ز غزات اسلام و دین
نمائی همراه او تعین

که تا بیخ کفر از عجم برکنند
بکفار تیغ دو دستی زنند

اگر پای مردان بیفتد ز پیش
شوی خود بامداد آن وادرین

صلاحش نمودند هر یک پسند
که بود آن ز تدبیرها ارجمند

ولیکن علیؑ شیر پروردگار
دگر طلحه دانشور روزگار

در آن مجمع پاک ارکان دین
نبودند حاضر در انحال حین

دگر روز چون هر دو حاضر شدند
بر اعیان بزم متظاهر شدند

عمر راز دیروزه آغاز کرد
دهان مبارک چو گل باز کرد

که ای سرفرازان عالی تبار
کسی را ز مردان کنید اختیار

که خوانند ز تیغش عجم الامان
رسد هیبت وی در بسیط جهان

یکی نام پاک علیؑ باز خواند
دگر بر زبان نام طلحه براند

کسی رد در آورد سوی زبیر — که هست او سزاوار این کار خیر
دلی بود ساکت خلافت پناه — که ناگه رسولی درآمد ز راه
بکف نامهٔ سعد وقاص داشت — زمین بوسه داده بدستش گذشت
عمر نامه اش حرف حرفا چو خواند — لآلی ز مضمون آن برفشاند
چنان اندران مندرج بود راز — که ای داد پیرای عالم نواز
ز قوم بنو زهره مردان کار — بنزدیک خود جمع کردم هزار
بدنبال این نامه با قوم خویش — بنزدیک تو میرسم زود پیش
چو آن نامه اش عادل نیک رای — فرو خواند یکسر ز سر تا بپای
ازان مردم نور عین الیقین — بگفت عبد رحمان عوف اینچنین
کزین نامه مقصود دل یافتم — دران مدعا متصل یافتم
که سعد ست شایان کار سعید — بر این کار او را بباید گزید
که سرخیل قوم بنو زهره است — ز فتح و ظفر صاحب بهره است
چو آگاه از گفتن آن شدند — ز هر جانبش آفرین خوانی شدند
که پیروزگر رای تو بر مدعا — به عقبی خدایت رساند جزا
پس آنگه دران بزم اهل بهشت — خلیفه بنامش مثالی نوشت
که ای سعد بشتاب با آن گروه — بسوی مدینه بشان و شکوه
به تنسیق ملک عجم فوج بر — سر رایت داد بر اوج بر
تویی نایب من بهر کار و بار — ترا کرده ام صاحب اختیار
چو سعد آن مثال خلافت پناه — بخواند و بمضمون آن برد راه
ز اطراف آن ملک یک بحر فوج — فراهم نمود و روان شد چو موج
چنان گرم کوچید تا در رسید — بنزد خلیفه ز راه بعید
ز لشکرگه خویش هم شش هزار — بهمراهیش داد مردان کار
بسی موعظت های خاطر پسند — که بود آن باقبال دین ارجمند

بکوشش فرو خواند پدرود کرد　بگردون زکوشش فرا رفت گرد
پس از رفتن سعد دیگر سران　رسیدند با فوجهای گران
ز نجد و یمن وز بلاد حجاز　که بودند با ساز و بیکار ساز
خلیفه همه را پس سعد راند　شروط حمایت بپایه رساند
چو آن فوج با لشکرش شد دوچار　شمار همه گشت هفده هزار
چو آوازهٔ دشمنی شنید　به تنظیم سویش دو اسپه دوید
جریر از دگر سو به جیش اندرش　به تبتیع با فوج خویش آمدش
شنیدم که بودند مردان کار　بهمراه سرور ده و دو هزار
قضا را اشنے دران روزها　به فردوس گردید رحلت گزی
زنش را که سلما درا نام بود　زحسن و ز دین بهره اش تام بود
بزوجیت خویشتن سعد خواست　که در شرع و در دین محمد روست
چو شد کارهای بلادش درست　ز ارکان آنملک امداد جست
بلشکرگه وی جوانان کار　رسیدند زآنملک هم ده هزار
مهیا چو شد لشکرش اینقدر　بتفویض خدماتش آورد سر
بر میمنه نام زد شد جریر　شرحبیل شد میسره را امیر
بتقدیم لشکر مقرر زهیر　شد از مرتضی سعد بے شرک غیر
بعاصم همه منصب ساقه داد　بتفویض آن خدمتش کرد شاد
بر عبد رحمان تعظم فزود　که اقسام مال غنایم نمود
بسلمان به تعظیم راضی نمود　که بر جیش اسلام قاضی نمود
زیاد بن سفیان گشته دبیر　که انشای وی بود خاطر پذیر
بلال زبان دان شیرین بیان　بحکم فصاحت شدش ترجمان
که از هر زبان خوب آگاه بود　فصیحان آن دور را استاد بود
چو فارغ شد از انتظام امور　شدش حکم جاری به نزدیک و دور

ازین حال چون رستم آگاه گشت ⁂ عنان وزارتش کوتاه گشت
بکو چید چون آتش آرد بیاد ⁂ چو دود و دامد اندر حدود سواد
نگردید زان پیشتر ره نورد ⁂ دران مرز چندی مقامات کرد
دران وقت سعد این همه دیدم ⁂ ز طرز عراق و ز مرز سواد
نوشت و روان کرد سوی عمر ⁂ فرو بست خود بر جوابش نظر

داستان رسیدن سعد وقاص در قادسیه و یا ختن بلاد مخالفین را ویران و بی چراغ نمودن

سوانح نگار صف کارزار ⁂ که هست از بجا تاب روی شهسوار
بمیدان احوال ملک عجم ⁂ چنین میدواند کمیت قلم
که چون نامه سعد پیش عمر ⁂ رسید و شدش آگهی سربسر
باصلاح تدبیر و رای صواب ⁂ نوشتش مثال اینچنین در جواب
که ای سعد و انجم بحکم سری ⁂ که دین نبی را توئی مشتری
ز کلک دبیر انچه مرقوم بود ⁂ بتوضیح در بر ضمیرم کشود
نخستین چنان بایدت کرد کار ⁂ که از واقفان سواد دیار
همه شکل آبادی آن بلاد ⁂ ز بیغوله و دشت و مرز و سواد
نویسانی و پس فرستی بمن ⁂ که معلوم گردد دران انجمن
بجای کزینجا اشارت رود ⁂ در انجا مقامات و منزل شود
چو آن نامه گردید پرداخته ⁂ بختم خلیفانه شد ساخته
سپاریدتا نامه را پیک برد ⁂ بآداب در دست سعدش سپرد
فرو خواند مضمون آن وانمود ⁂ همان کرد سعد انچه مرقوم بود
چو شد ساخته نقشه آن بلاد ⁂ فرستاد بر صاحب عدل و داد

دگر بارش اندر مثال دگر — نوشت و فرستاد سویش عمر
کز احوال این نقشه معلوم گشت — همش حسن هم قبح مفهوم گشت
چنان شاید برایم صواب — که بر قادسیه رخ آری شتاب
در آنجا بشوکت نشست آوری — مضافات آنجا بدست آوری
چو آنجا شود زور بازوی تو — رسد بر عجم نیز قابوی تو
مطیع تو ملک خراسان شود — مهمات اقلیمش آسان شود
چو آن نامه نغز را خواند سعد — برآمد ز طبلش صدای چو رعد
بکوچید و در قادسیه رسید — در آنجا باقبال منزل گزید
چو سکان آنملک از آن پیشتر — بر رستم رخ آورده بودند سر
ز تسبیح وی رنگها ریختند — ز دهات آنمرز بگریختند
چنان کان همه ملک شد بی چراغ — بیک رنگ شد صورت باغ و راغ
باضلاع امصار و دیهات و دشت — مواشی از آنملک ناپید گشت
شد آن بوم آباد ماوای بوم — همه آب آنملک بشیر زه قوم
چو زان حال مردان بتنگ آمدند — چو شیران پی صید رنگ آمدند
همان عاصم ساقه سالار فوج — بیکطرف روزی روان شد ز موج
بصید عنان را بدشتی کشاد — کز آنجا مواشی بدستش فتاد
کشان آوریدش به لشکرگه خویش — که بود از حساب شمارنده بیش
دگر روز هم بیک تاختند — ز دیگر طرف صیدها ساختند
هم از غله و خوردهای دگر — همی آوریدند شام و سحر
ز تازندگی های شیران دین — تزلزل فتاد اندران سرزمین
چو رستم بتنگ آمد از کارشان — کمر بست محکم به پیکارشان
دگر از مداین مدد خواسته — به پرخاش ایشان شد آراسته
بساباط کوچید و منزل گزید — بجز جنگ و پیکار درمان ندید

وزینطرف دین سعد وقاص هم — روان گشت با فوج و خیل و حشم
به نزدیک دار المداین فرود — درآمد یکایک چو سیلاب رود
دران مرز چندی مقامات ساخت — مزاج حریفان خود را شناخت
دران روز با روزی از روزگار — گزیده از حشم چارده مرد کار
یکی بود نعمان مقرن نخست — که بود او بتعلیم دانش درست
دویم بشر دانای ابن رهیم — که بود او بحسن فراست تمیم
حلب ابن حارث سیوم مرد بود — چه مردی که در گفتگو فرد بود
اگر حنظله بود پور ربیع — بشان و بعزت بلند و رفیع
فرات و دگر حارث ذوربین — که بودند انبای حسان دین
مغیره ابن شعبه که ذی هوش بود — بشیرین زبانی سخن می سرود
دگر عاصم عمر دانای دور — که گفتی جواب سخن را بفور
علی ابن منهل خردمند طاق — گزارنده شرطهای وفاق
مغیره دویم رازدان امور — که پور زراره بد آن پرشعور
دگر پور حاطب که عطار بود — که از دم سرنافه را می کشود
معونه دگر نیز همراه کرد — که فرزند حارث بد آن نیکمرد
دگر عمر معدی که پرکار بود — عزیز و خردمند و هشیار بود
بدین شرح از لشکر مسلمین — گزید و بتاکید گفت این چنین
که ای بهتران حقایق نورد — کمربسته تابید بر یزدجرد
نخستش باسلام دعوت کنید — بحکم رسالت نصیحت کنید
بفرمان دین گر مسخر شود — بدو فوج اسلام یاور بود
وگر سر بتابد ز اقبال دین — بدو گرم سازیم بازار کین
که حکم خلیفه چنین آمده است — همانا که این شرط دین آمده است
کمر چست بستند مردان کار — رسیدند بر وی چو روز آشکار
نمودند با وی که ای بادشاه — فرستاد مارا خلافت پناه

گزین محمد کنی گر قبول ‌‌ ‌ نباشی بدنیا و عقبی ملول
وگرنه تو دانی و آن داوری ‌ ‌ هم اینجا و آنجا ندامت بری
نیاری ز شمشیر اصحاب تاب ‌ ‌ شود لشکر و تخت و ملکت خراب
رسید این سخن چونکه در گوش وی ‌ ‌ تشنج گرفتش باعصاب پی
بتندی بدینسان درآورد رو ‌ ‌ چنین گفت کای مردم تلخ گو
دگر بر میارید هشتم نفس ‌ ‌ سخن را باندازه رانید و بس
سراپای خود را بچشم آورید ‌ ‌ نگه بر خود و لبس پشم آورید
سخن سهل نماید بر دستگاه ‌ ‌ که فرق است اندر گدایان و شاه
بحر را منم تاج تارک نشین ‌ ‌ بزشتی نمائید در من چنین
منم تاجدار و شما پشم پوش ‌ ‌ سخن رانده باید باندازه هوش
ز نعما بملک شما چیز نیست ‌ ‌ ز پیرایه و اشتر و شیر نیست
چو آنجا به تنگی گذر کرده اید ‌ ‌ گرسنه بدین بوم آورده اید
همان به که اینجا تجارت کنید ‌ ‌ نه بر ملک ما عزم غارت کنید
اگر باز مانید زین قصد خام ‌ ‌ شما را رسد بیگمان شان تمام
وگرنه برون سازم از ملک خویش ‌ ‌ بگیرید راه هزیمت به پیش
چو زینگونه گفتارهای فضول ‌ ‌ بسی گفت آن پادشاه جهول
مغیره و زراره که گلفام بود ‌ ‌ سراپای وی نازک اندام بود
بدو گفت کای تاجدار کیان ‌ ‌ نمودیم حق بر ضمیرت عیان
بکن دین و یا جزیه بر خود قبول ‌ ‌ مشو با دبیجا بحسرت فضول
وگرنه سر تیغ ما و سرت ‌ ‌ بغارت بریم این همه کشورت
بگفتا بدو کای گدایان خیل ‌ ‌ بدین آرزوها مدارید میل
گزین هر دو چیزی میسر شود ‌ ‌ نگر توده خاک بر سر شود
بفرمود تا چند من از زبال ‌ ‌ غلامان نمایند پر در جوال

نماوند انگه فراز سرکشش | نمودند بیرون ز بزم و درش
پسش سیزده مرد را هم برون | فرستاد شاه سپاه اندرون
مغیره چو انجا گرانبار گشت | بیاری گری خاتمش بار گشت
سبکتر به نیروی بازو و بال | به پشت شتر برکشید آن جوال
پس انگاه رستم سر جنگ کرد | بتدبیر ناورد آهنگ کرد
فرستاد آزاد را با سپاه | که نیکو نمایند سد اد راه
که اهل عرب اینطرف از سواد | شتابی نیارند چون تند باد
روان گشت آزاد با فوج سخت | دران مرز مذکوره افگند رخت
اقامت دران بوم شایسته دید | بجایکه آمد قیاست پدید

داستان رسیدن سعد وقاص رض بالشکر در یوم الاباقر وتا دو ماه در آنجا مقام نمودن وی با سپاه غزات

گزارنده فال نیک اختران | چنین باز راند سخن از سران
که چون چار ده مردم نامجوی | که خود ذکرشان رفته در گفتگوی
ز دار المداین به سعد آمدند | خروشان و غران چو رعد آمدند
نمودند مغروری یزدجرد | که مارا بدینگونه تحقیر کرد
چه احوال شان جمله بشنید سعد | به یوم الاباقر کوچید سعد
تعیین کرد افواج دین را شتاب | که سازید ملک لعینان خراب
بدین عزم غارت در انجایگاه | اقامت پذیرنده شد تا دو ماه
ز طرف دگر رستم سنگدل | فرو ماند بر جا چو خر پا به گل
دران روزها روزی از بامداد | بشد او سعد اینچنین حکم داد
که بگشاد بال تجلد چو باز | پی صید بحری بدریا بناز
پذیرفته شد او حکم امیر | روان شد به نخچیر مانند تیر

سپاهی همه راهیش سر بسر
چو باد خزان تند و تاراج گر

رسیدند و دیدند طرف فرات
لبی تو در تو ماهیے از لجیات

چو از بار بر داری آنجا نبود
سبک باز گشتند از طرف رود

سوی فوج آزاد بشتافتند
سه صد اشتر اندر چرا یافتند

گرفتند و بردند زانجا کشان
همه تا بنزدیک آن ماهیان

ز اشتران جمله برداشتند
ازان ماهیان هیچ نگذاشتند

پس از قطع راه و نشیب فراز
رسیدند در لشکر خویش باز

چو آزاد را رفت زان آگهی
ز تقید مسکون کرد خاطر تهی

فرستاد فوجی بدنبال شان
ندیدند از گرد مردان نشان

بدینگونه پیوسته می تاختند
هژبران دین صید می ساختند

ولے رستم از ترس در خیمه گاه
تانی روا داشت تا یکدو ماه

که وی در نجوم اندکی داشت دست
نجوم اختر خویش را دید پست

رعایای آنملک از خاص و عام
ز هر جانبی جمع گشته تمام

شتابان بدیوان گهی یزدجرد
رسیدند نالان بفریاد و درد

که از بیکسی چون بجان آمدیم
حضور تو فریاد خوان آمدیم

ز غارتگریهای خیل عرب
رسیده چو شمع سحر جان بلب

چو زین پیش در ملک شاهی نبود
ز آسیب فتنه پناهے نبود

بدان خیل هر نوع در ساختیم
بتبعیت شان بپرداختیم

کنون چون شدی بر عجم بادشاه
گرفتیم در ظل رافت پناه

ز تبیع آنها برون تاختیم
بر اعمال سرکار تو ساختیم

بدینگونه آفات بسیار رسید
قیامت درین ملک آمد پدید

بده داد شاها وگرنه جواب
گر آریم رو سوی ابن الخطاب

نداریم زین بیش تاب جفا
اگر بادشاهی حمایت نما

چو بشنید فریاد شان یزدجرد   برستم بتاکید ترقیم کرد
که اعرابیان را برون کش ز ملک   علمهای شان ابرون کش ز ملک
که بر خلق جور و ستم میرود   سرنامه ما چون قلم میرود
پس آن دادخواهان بفرمان شاه   رسیدند پیشش ز دیوان شاه
فرو خواند رستم چو منشور وی   بادراک مضمون آن برد پی
نبشتش جوابی نوشت اینچنین   که ای صاحب تاج و تخت و نگین
من از جنگ اعرابیان آگهم   تحمل ازان رو نمودم بهم
کزینجا به تدبیر و آهستگی   درآرم باعدای تو خستگی
جواب و سوال اینچنین چند بار   درانجا به تحریر آمد بکار
باخر بشد راز رستم کشود   که او جنگ مردان نخواهد نمود
ز ملک عجم نامداران خیل   که بر جنگ و پیکار کردند میل
طلب کرد نزدیک خود یزدجرد   بحشمت ز ایوان خود کوچ کرد
شنیدم که نامی سواران کار   برش جمع گشتند عشرین هزار
همه با سر و ساز و سامان جنگ   ز شمشیر و خنجر ز تیر و خدنگ
سراپای آنها ز پا تا به فرق   باهن ز خود و زره گشته غرق
ز فیلان جنگی چهل ژند فیل   خروشان و جوشان چو دریای نیل
همه در رکابش بشوکت روان   که خرطوم شان شد بر آسمان
بدان شان و شوکت بطرف سواد   بکوچید با لشکر کین نهاد
زکوچیدنش رستم آگاه گشت   همی چار ناچار کین خواه گشت
سواران جلینوس را ده هزار   بتقدیم داد از پی کارزار
سوی میمنه هرمزان را یقین   بکین کرد با چهل هزاران لعین
صف میسره را بمهران سپرد   بهمراهیش فوج اعفاک کرد
فرو برد پای خود آنگه به قلب   سپهبد سرشت گرازان چو کلب

چو از شگونه افواج را ساز داد — یکایک بمیدان عنان باز داد
بجیره به همه لشکر خیمه واش — رسیده باطراف شد خیمه کش
سواران خود را اشارت نمود — که تا زند بر جیش اسلام زود
یکی را بگیرند دارند پیش — به تدبیر پیکار و تزویر خویش
که تا آزمائیم به علم الیقین — تهدید خود اعتقادش ببین
سواران تجرویر چون تاختند — یکی را گرفتار خود ساختند
برستم رسانند آن مرد را — مسلمان مجبور نا دردرا
بپرسیدش از دین و ملت نخست — بگفتش جوابی بطور درست
سخن را نه دانگه ازین ماجرا — که میر شما آمد اینجا چرا
شهنشاه را پاس هیبت نداشت — بگو تا ه دینی علم برفراشت
بگفتش که اید دن بحکم رسول — اسیر عرب کرده اینجا نزول
که بر دین شما را هدایت کند — شما و عجم نیز دعوت کند
بگفتش که عزم شما باطل است — برینکار اصرار لاحاصل است
همان به که گردید زین مرز و بوم — باتش مسوزید خود را چو موم
لباسی ندارید بر تن درست — نه شمشیر بران نه اسپان چست
نداز [illegible] چنیرد از اطعمه — گدایان صفت بر توکل همه
بدین وضع تا دستگاهی که هست — بجز مرگ ناید شما را بدست
جوابش از راستی باز داد — گرامی جبین پیشانی کج نهاد
بتوفیق و تائید پروردگار — همی با تکلف نداریم کار
اگر کشته گردیم اندر جهاد — نمائیم حاصل ز جنت مراد
شما گر درین جنگ کشته شوید — ز شمشیر ما سوی دوزخ روید
یقین است کین تخت و ملک شما — بشارت رود از کف و تیغ ما
غنیمت بما غیب داده است — لب از فتح اسلام بگشاده است

بجنگ و نبرد بسیار شد قیل و قال | که رستم فرو ماند چون پیر زال
بپیچید از آتش کین چو دود | بدم ز آب خنجر شبیه شرر نمود

داستان غارتگری افواج کفار نواح حیره و غیره ملکات دادخواه خود را

چو روز دگر چهرهٔ آفتاب | برآمد تابنده که از حجاب
ز چین تا خراسان و هم شام و روم | بآتش گرفته شد و مرز و بوم
بجوشید رستم ز جاسوس که بود | بخشم و غضب تند و پیچان چو دود
خبر یافت از مردم آن دیار | که با اهل اسلام دارند کار
همه فوج را حکم تاراج داد | در آن ملک بنیاد آفت نهاد
سران عرب سوی سردار خویش | گرفتند زان دعوی عذر او پیش
رعایای آن ملک از زرع و مال | نمودند افواج وی پایمال
ز غارتگریهای فوجش نهان | برستم رسیدند و فریاد خوان
که ما از تو چشم عطا داشتیم | نه امید جور و جفا داشتیم
ز قومیت چنان رفت بر ما ستم | که این زخم در عمر ناید بهم
همان لحظه رستم ز روی عتاب | طلب کرد غارتگران را شتاب
بفرمود از راه ز جنبه تمام | بدان بدخصالان دنی انتظام
که من حکم اخراج اهل عرب | بیاب کرده بودم ز روی غضب
شما یک بیک پیش و پس تاختید | بتاراجی ملک پرداختید
بدانید بر ما که آمد زوال | گرفت است اقبال ما را وبال
کنون قول اعرابی آمد براست | ز دست شما کاین چنین فتنه خاست
که وقت شهادت چنین گفته بود | بسالک وصیت که بشنفته بود
که اعلام اسلام گردد بلند | عجم را ز جیشش شود آید گزند

پس از نوع این تقسیم و گفتگو
بارکان حیره درآورد روی

گرامی اوستادان روباه گرگ
شما کرده آید این فتن را بزرگ

که اقبال جزیت نمی ساختید
بنزد یک سته جمله می تاختید

به در دستما شاه پرداختی
چه نوع عرب یادری ساختی

در این مرز با اینقدر احتشام
نمی بود اعرابیان را قیام

شه بستیادل که سرچشمه بود
کنون مجر شد چو نکه بستن چه سود

زپیران آن شهر عبدالمسیح
جوابی بگفت اینچنینش فصیح

که ای رستم از راه دانشوری
بگوش آور این نکته گرداوری

که ما جمله اندر هوائی شما
گزیدیم جزیه برای شما

که فوج شما جمله یکجا شود
تلافی به فرصت مهیا شود

کنون گر حمایت توانید کرد
رهانید ما را ازین جور و درد

وگرنه گذارید ما را به طور
که از جزیه یک سو نمائیم جور

چو با رستم این نوع آن پیر گفت
جوابش نیاورد در کشیده نهفت

بخوابش چو یک نیمه از شب گذشت
برویا چنان حال بر پیش گشت

که شخصی فرود آمد از آسمان
علم کرده تیغی چه برق دمان

همه لشکرش نابران روی خاک
بشمشیر زهراب کرده هلاک

وزان پس صلاح و سلب هر چه بود
زهر سو بیک جا فراهم نمود

فرو بست و مهریش زد بر گره
دلش تنگ شد زان چو چشم زره

ازان هول آن خفته بیدار گشت
بروئی که مانند بیمار گشت

چو بگرفته بودش هراسی تمام
دگر روز ماندش همانجا مقام

طلیحه بجا سوے از فوج دین
درآمد بلشکرگه آن لعین

چو زان لشکرش حال کشوف گشت
عنانش بدین فوج معطوف گشت

شنیدم که از لشکرش کافران
مهار شتر با دو اسپ روان

بدست گرفت و در آمد شتاب | بتحسین و انعام شد کامیاب
چو سعد آنچنان دست بردش بدید | گرفت فال فیروزی خویش چید
جلینوس و رستم بروز دگر | بدین سو رخ آورده بودند و سر
که تا حشمت خود نمایان کنند | نموداری جیش شایان کنند
طلیحه و بهیره دگر عمرو و سعد | بنزدیک خود خواند با قیس سعد
لقب بود کاین شیر مردان کار | بمردانگی شهره روزگار
ببایید بر پشت فوج لعین | بریزید بر ساقه اش از کمین
بسر پنجه و تیغ و فرزانگی | بخصمان نمایید مردانگی
گزیدند و بر ساقه اش تاختند | بمردانگی کارها ساختند
دو کس را بکشتند مردان بجان | بشمشیر بران و ضرب سنان
سه کس را گرفتند و بستند دست | سر کفر را پشت و پهلو شکست
سلاح و فرسهای آن پنجکس | کشیدند و بردند از پیش و پس
چو دیدند آن پردلان عزین | چنین دست برد دلیران دین
بتهدید پیشتنگ شان سست گشت | کمربند مردان دین چست گشت
چو رستم دگر شب سر خود بخواب | ببالین نهاد از ره اضطراب
بخفت و بچشم سیاست بدید | که بازان فرشته ز گردون رسید
سلاح همه لشکرش را که بود | بیکایک عمر را حوالت نمود
چو دید اینچنین خواب عبرت فزای | ز بستر چنان جست کامد ز پای
به نزدیک خود کاهنی را بخواند | ز تعبیر آنخواب حرفی براند
چو کاهن درآمد در خوابش بگوش | سراسر دماغش تهی شد ز هوش
بگفتش که ای نائب پادشاه | تو دیدی چنین خواب زشت تباه
ز تو زشت تر دیده ام من بخواب | که تعبیرش آورده در اضطراب
چه دیدم که حوت از فلک اوفتاد | هم از چشمه دلو طوفان کشاد

ز چرخ سیوم زهره آمد فرود — بیکبار بر خلق پیچیده دود
بدو گفت رستم که خاموش باش — مکن بر کسی راز این خواب فاش
ز تعبیر این خوابهای گران — سنان می رباید کمانم بران
که شد بخت و دولت ز قابوی ما — سر تخت زد پشت بر روی ما
زمانه دریغا بپایان رسید — نشانهای ادبار آمد پدید
همیدون بجنگی فرو داشتی — با اعرابیان گر کنم آشتی
ز پیکان پیکارشان بگذریم — بصلح از آن زندگانی بریم
پس آنگاه خود بر نگاور نشست — عنانش رها کرد و لختی ز دست
کسی را فرستاد پیش زهیر — که بود او مقدم ز جیش امیر
طلب کرد و گفتش که ای نیکخو — در این ملک چون آوریدید روی
که ملک شما را ازینجا رسد فیض — و را هم رسد جوش دریای فیض
چو زین مرز نفع از تجارت برید — نشاید که ملکش بغارت برید
گر آن ملک و اقلیم گردد خراب — شما را ز حسرت شود دل کباب
چو خواهید این منفعت آب و رنگ — صفا کاری صلح بهتر ز جنگ
وگرنه بیک یک ندامت کشید — بجای منافع غرامت کشید
جوابی بگفتش زهیر اینچنین — که ای کار سازان بازار کین
پذیرید از دل اگر دین ما — نداریم خود با شما کین روا
وگرنه شما و سنه تیغ تیز — برین جیش بنماییم راه گریز
چو گفتارش آورد رستم بگوش — دماغش ز آتش بر آمد بجوش
عنان گرم پیچید و طی کرد راه — در آمد غضبناک در خیمه گاه
دگر بار رستم فرستاد باز — کسی را به نزدیک آن سرفراز
که ای سعد از لشکر خویشتن — تو بفرست دانشوری رایزن
که با وی بگنجینه سخن گفتنی است — بگوشش ز اسرار دُر سفتنی است

ربیعه که او مرد هشیار بود | جوانمرد و لسان و جرار بود
فرستاد و سعدش بر رستم شتاب | که آورد تو زانجا سوال و جواب
روان شد ربیعه چو باد بسیج | بران بادپایی که بود آن وضیع
چو رفت از قدومش بدو آگهی | بیفزود بر خود شکوه مهی
ملوکانه بر کرسی زر نشست | ز عنبر ترنجی مدور بدست
چپ و راست ارکان دولت بپا | ستاده بمقدار خود جابجا
سلح جوانان ز پا تا بسر | ملبس به پیرایهٔ سیم و زر
چو زینگونه بر خویش حشمت فزود | بدخل ربیعه اشارت نمود
درآمد سلح ربیعه ز در | بران لبس مستعمل آن سفر
فروهشته تیغ از میانش فرود | نیامش مطرا بکرپاس بود
بدست اندرش راست یک چوب لخت | دوالیش پیچیده از چرم سخت
سپر تا اشیده از چرم گور | فروبسته بر دوش بازوی زور
بدوش دگر قوسی آویخته | پر تیرکش از جعبه انگیخته
دو پایش بنعلین و آن در رکاب | تگاور برانش روان تر ز آب
بدینصورت از لشکرش درگذشت | سواره ز دروازه اش درگذشت
تعرض نمودند حجاب او | که بی باک مگذر تو از باب او
که آداب و دوراست رفتن سوار | بدربار رستم بامید بار
ربیعه برآشفت و گفت این جواب | که ای مردکان تعینات بباب
ندارم غرض سوی دربار او | که آیم ز پشت تگاور فرود
زخود نامدم بلکه او خوانده بود | بصد چاپلوسی سخن رانده بود
بدینصورت از رفتن من قبول | بدارید آرم بسوپیش نزول
وگرنه عنان باز پیچم براه | بدارید دروازه اش سانگاه
خبیران شنیدند این گفت و گو | برستم رسانیدند احوال او

چو رستم ازین قصه آگاه گشت | بصد رغبت او را هوا خواه گشت
درآمد ربعیه ز در اندرون | سوار و پیاده به پشت هیون
بدان صدمتی نیزه کرد استوار | که از سنگ صحنش برآمد شرار
پس آن مرد مردانه و پیل زور | چو شیری فرود آمد از پشت بور
بیک کنج قالین روانش ببست | بروی زمین چون غضنفر نشست
بسویش اشارت نمود آن لعین | که بر روی قالین بعزت نشین
بگفتش که ما مرد مانیم سخت | که یکسان زمین می شناسیم و تخت
خدا اصل ما چون ز خاک آفرید | از آن خاکساری بباید گزید
سرشته است ما را خدا از آب و خاک | بر آن از نشستن نداریم باک
پس آنگاه پرسید رستم ازو | که ای مرد دانای فرخنده خو
بملک عجم از بلاد عرب | بگو پیشت آمدن را سبب
ربعیه ز گفتار برداشت بند | چنین گفتش از راه تعلیم و پند
که ما خود بحکم خدا آمدیم | رسول الهی داد تا آمدیم
شما را باسلام دعوت کنیم | وگرنه نبرد و عداوت کنیم
بدینگونه رستم جوابش بداد | که ناید اگر بالفعل این مراد
بنوع دگر باید آزرم خواست | که آزرم رنج فتن را دواست
بگفتش ربعیه خراج ار دهید | ز شمشیر غزوات دین وارهید
ازین هر دو یک کار باید گزید | وگرنه قیامت درآید پدید
دگر بار رستم زبان برگشاد | که مهلت درینکار بایست داد
همه مشورت در شمار آوریم | ازین هر سه کاری بکار آوریم
ربعیه چنان پاسخش داد باز | که ای نامدار عجم حیله ساز
بدستوری رای خاطر فروز | بدادیم مهلت ترا تا سه روز
فزون خواست فرصت چو رستم ازو | ربعیه ز سویش بگرداند رو

زروی زمین گشت برپشت زین — بگرمی سوار و بگفتش چنین
که ارباب دین را بود یک سخن — درین هر سه روز آنچه دانی بکن
بپیچید رستم زکاوش به بزم — که حیف است ما را باین فرقه رزم
زجنگ سپش خوردگان عرب — سران عجم را بخواند غضب
کشادند حضار بزمش بکین — زبان از تمسخر بران مرد دین
که با این سلاحی که داری شگفت — زشاه عجم دخل خواهی گرفت
ربعیه بیکایک بمحفل جواب — چنان گفت از روی عبرت شتاب
که فردا شما را بدین تیغ و تیر — نمائیم یکسر قتیل و اسیر
دگر نیست باورز روی قیاس — بخوانید مردے مسلح لباس
که تا آزمائیم با یکدگر — کمانهاے و شمشیر و تیر و سپر
شتم را طلب کرد رستم شتاب — که بود او بعلم و هنر کامیاب
به تیر و کمان آنچنان دست داشت — که از پیل و آهن بدر میگذاشت
بدو در سپر بسته بر دوش وی — که بود از عنایات پوران کی
ربعیه بدو گفت کای پر هنر — زدو شست بحراب ورنه سپر
شتم چون سپر را مقابل نهاد — ربعیه خدنگ از کمان بر کشاد
گذشت از سپر صاف تیرش چنان — که هرگز نبود از کمانش گمان
ربعیه پس آنگه سپر از کتف — کشاد و بینداخت در پیش صف
بابرو شتم را اشارت نمود — که سهمی برین نیز بکشا تو زود
بزور شگنج و توانے که داشت — رها کرد تیر از کمانی که داشت
نشد کارگر تیر او بر سپر — شتم از خجالت فرو برد سر
چو احوال تیر و سپر با کمان — در آمد بچشمان آن مردمان
ربعیه بر آورد آنگاه تیغ — چو برق دمان از نیام چو میغ
که اکنون به تیغ آزمایش بکن — که جوهر نماید سلاح کهن

چو رستم فنون سلاحش بدید / لب خود ز حسرت بدندان گزید
بدو گفت شمشیر خود را بپوش / ازین بیش از خشم باطن مجوش
که مشهور گردید ز آلات تو / بدین مردمان جمله سالات تو
ربیعه بتاکید آن ناتمام / در آورد صمصام خود در نیام
روان شد پس آنگاه طعنه زنان / بمردانگی بر سر همگنان
پس از رفتنش رستم از بعد یاس / سخن راند با حاضران از هراس
که هستند این مردمان عرب / ز لذت سترده ز راحت غرب
طمع رانداراند بر خود روا / همه یک دل و جان بصدق و صفا
باینسان شیر مردان محال است جنگ / چو روباه باید نمودن درنگ
جوابش چنین جمله دادند باز / که ای نائب شاه گردن فراز
بدین جاه و اقبال و این اقتدار / ز تعطیل این جنگ و رزم ست عار
چنین گفت رستم که ای مردمان / نیاید خدنگی که جست از کمان
به پیکار چندی چو مهلت رود / بمعنی بهر نوع بهتر شود
دگر روز هم رستم حیله ساز / فرستاد پیغام بر سعد باز
که آن مرد دیروزه را سوی من / روان کن که باوی برانم سخن
پیامش چو سعد از میانجی شنید / بسوی حذیفه نگه کرد و دید
که بشتاب و دریاب فحوای او / که امروز چون است در رای او
بطور گذشته پس از قطع راه / حذیفه گذر کرد تا تختگاه
سخن راند رستم ز مهلت بگوش / جوابش همین گفت آن تیزهوش
که امروز فرداست مهلت ز جنگ / ازین بیش ممکن نباشد درنگ
چو رستم از و این سخن گوش کرد / وداع سر و رخصت هوش کرد
پس او را اجازت بترخیص داد / پس از رفتنش لب بمردم گشاد
همه این قوم را حال دریافتید / همان قیل و این قال دریافتید

همه یک زبان اند و یک دل همه ❊ بجز راستی بر نیارند دم ۞

بدارند هر یک چو برق دمان ❊ بکف تیغ و در کام شمع زبان

بدینگونه رستم بسی کرد یاد ❊ ولیکن کس او را جوابی نداد

سیوم روز هم رستم دلگران ❊ فرستاد پیغامش اندر نهان

کرای سعد بفرست مردی شتاب ❊ که دارم بسویت سوال و جواب

پیامش چو بر سعد دانا رسید ❊ بردی مغیره نگه کرد و دید

که بشتاب سویش بمردانگی ❊ بر رستم رخ آور بفرزانگی

مغیره تکاور چنان گرم راند ❊ که چون برق خود را به پیش رساند

فرود آمد از اسپ انگاه جست ❊ برآمد به تختش برابر نشست

کسانش کشیدند زیر از سریر ❊ که بر منزل و قدر خود جای گیر

مغیره ز غیرت برآشفت و گفت ❊ که ای خودپسندان باشرک جفت

چو او شما از بنی آدمیم ❊ همه تن روانیم و لحم و دمیم

تکلف نباید باین بود و بست ❊ که کس بر نشیند کسی زیردست

که ما هر یکی اندر آئین خویش ❊ برابر نشینیم در دین خویش

همانا که اهل عجم احمق اند ❊ همه مسخ و دیوانهٔ مطلق اند

بجوید یکی فضل بر دیگری ❊ نه بی پیش ترجیح بر کمتری

چو زینگونه بسیار گفتار گفت ❊ برشته گهرهای اسرار سفت

بسی رستمش از زبان عذر خواند ❊ بدستش کشید و بتختش نشاند

وز آن پس سخن را سر آغاز کرد ❊ ثنای ملوک عجم ساز کرد

که پیوسته صاحب سریران تاج ❊ بشاه عجم میرسانند باج

رسد از عنایات این بادشاه ❊ بشاهان اطراف تاج و کلاه

سلاطین نواصی برین در نهند ❊ بخاک در شاه تا سر نهند

بهر هفت اقلیم ازین بارگاه ❊ رسد فیض ها از گدا تا بشاه

خصوصا عرب از همه کمتر اند / ز ملک عجم سود و نعمت برند
نباید شما را باین خیره سگی / که بازو کتف آید از خیره سگی
چو پیوسته سود از تجارت برید / نباید که نعمت بغارت برید
بدین خسته حالی و درماندگی / نزیبد بمیدان فرس راندگی
گذارید گر از خود این کار سخت / شما را دهانیم اسباب و رخت
چو رستم از ینگونه لب لاف زد / ز جاج سبک بر سر تاب زد
مغیره ز غیرت سخن ساز کرد / ثنای خدا و خدا آغاز کرد
روان کرد اول بمرسل درود / وز آن پس زبان در مناقب گشود
چو گشت از سر خطبه پرداخته / سخن کرد بر مجلس انداخته
که ای مردکان عجم بشنوید / صدف وار گوش لآلی شوید
که در ابتدا آنچه گفته بود / ولیک از شما کفر دولت بود
چو از جان بشکرش نپرداختید / همه نقد دولت ز کف باختید
کنون بر بساط کهن روزگار / شد از لطف حق مهر این آشکار
با بلاغ یعنی محمد رسید / بدو هر آفتاب نبوت دمید
برآمد از و معجزات شگفت / خدا عالمی را بدینش گرفت
بهر سو که اصحاب و اتباع او / با علام اسلام آرند رو
مهمات دین گرد آراسته / شود کفر چون دود برخاسته
درین ملک ایدون که ما آمدیم / بحکم رسول و خدا آمدیم
نخستین شما را باسلام و دین / نمائیم دعوت به علم الیقین
وگر نه سپارید زین ملک باج / ز امصار جزیه ز سلطان خراج
اگر سر بتابید زین هر دو کار / نمائیم خود با شما کارزار
بمیدان سخن آریم مردی کنیم / به تیغ و سنان هم نبردی کنیم
بشمشیر رانیم طوفان خون / که موجش رسد تا بگردون دون

چو رستم از آن گفتگو پیش شنید — ز سوز جگر نعرهٔ بر کشید
که افسوس زین فرقهٔ بی شکوه — باین حشمت و جاه آیم ستوه
منیژه ز غیرت بسوگند گفت — که ای شوخ مه باد با زجفت
تو بینی که فردا چه سازیم کار — چه آتش فروزیم از کارزار
بگفت این و تابید ز انجا عنان — سوی موکب خاص دین پروران

داستان در بیان مناظره سبعه اصحاب با رستم

چو روز چهارم بمیدان گاه — نمود از فلک مهر تابان نگاه
گزین کرد سعد از عرب هفت مرد — سوی رستم آنگاه پدرود کرد
که امروز با رستمش بگویید نیز — که از کفر برگردد ای بی تمیز
وگرنه مقابل بمیدان درآی — بتجریب شمشیر ما آزمای
نمودند راه مسافت چو طی — بیکایک رسیدند نزدیک وی
شنیدم که رستم زبان برگشاد — بجاه ملوک عجم شرح داد
وزان پس سخن را سر آغاز کرد — به تمهید و تمثیل لب باز کرد
که در ابتدا یک دو کس از شما — بحکم تجارت باقلیم ما
همی آمدندی ز راه تلاش — پی سود و سودای وجه معاش
پس از چند مدت ده و صد و صد — کنون با چنین لشکر بی عدد
رسیدید و دادید عزم مصاف — دگر بالمواجه بدینگونه لاف
بگوییم برین با شما فی المثل — حکایت که شیرین تر است از عسل

حکایت

که گندم به فصلی ازین روزگار — کشاورز کارید در کشتزار
چو شد سبزه پرورده و تازه کشت — بامداد باد بهار بهشت

ناگه بران گشت آهو گذشت ‏ بدندان چرید و شکم سیر گشت
یکایک دو دیم روز دو پانزده ‏ گذشتند آهو و آهو بره
کشاورز زانگاه تدبیر ساخت ‏ که باید همه گله نخجیر ساخت
نصب کرد انجا چنان دام قید ‏ که گشت آن همه گله در گشت صید
شما هم بتاراج اشیایم سگے ‏ رسید ید چون آهوان پی به پی
همان به که زینجا بگردید باز ‏ باسودگی سوی ملک حجاز
وگرنه همه صید و بسمل شوید ‏ گرفتار ته خانه و گل شوید
چو این داستان رستم آخر رساند ‏ چنین چند تمثیل دیگر بخواند
یکے گفت زان هفت اشخاص نو ‏ بمحفل ثنای جهان آفرین
ازان بعد نعت نبی ساز داد ‏ پس انگه گره از سخن بر گشاد
که ای اندای خودسران عجم ‏ خدا داده بود این شما را حشم
که تا جمله یکسر به افگنده گے ‏ کنیدش بجان طاعت و بندگی
شما چون بانکار پرداختید ‏ خدا را ز خود دور بشناختید
غضب گشت نازل ز حق بر شما ‏ ببایید اعمال خود را سزا
کنون هم در آرید گر ره براه ‏ خدا عفو سازد شما را گناه
وگرنه نما چون جبار رود ‏ شما را ولایت بغارت رود
بتوبه گرائید چون کار هست ‏ چو فرصت رود باز ناید بدست
چو نمرود کفران نعمت نمود ‏ چه سان پشه بر جان ز مغزش بود
چو فرعون قدم در تکبر نشرد ‏ چه سان رود نیلش بدوزخ سپرد
چو گردن کشی کرد شداد و عاد ‏ چگونه روان داد و جان بی مراد
بدینگونه بسیار گفتار رفت ‏ سر رشته صلح از کار رفت
مقرر شد آنگه بفردا نبرد ‏ بشد روی رستم چو صد برگ زرد

داستان محاربه لشکر سعد با رستم و غیره در میان

چو در روز پنجم بلند آفتاب ‏ ‏ باطراف گیتی در افگند تاب
در آمد دو لشکر بناورد گاه ‏ ‏ ز هر سو چو ابر سپید و سیاه
سپهدار فارس بترتیب جنگ ‏ ‏ بیکایک کمر بر میان بست تنگ
نخستین صف پیش را ساز داد ‏ ‏ بهر مرد خیلی بخون بار داد
وزان پس صف میمنه راست کرد ‏ ‏ صف میسره نیز آراست کرد
بقلب اندرون خویش را جای داد ‏ ‏ یلان را به پهلوی خود پای داد
دران روز کاین جنگ مذکور بود ‏ ‏ شنیدم که خود سعد رنجور بود
بحدیکه تاب و توانی نداشت ‏ ‏ ز خود ایستادن گمانی نداشت
بخالد عرفطه نیابت سپرد ‏ ‏ خود آنگاه بر بام تشریف برد
همی دید از آن بام احوال جنگ ‏ ‏ هنرهای مردان ز تیر و خدنگ
چو خالد به پیکار مامور گشت ‏ ‏ بشایستگی شد صف آرا بدشت
برآمد ز گردان پرخاش جو ‏ ‏ از اینجانب لا اله های و هو
وز آنسو ز کفار شور و غریو ‏ ‏ که از هیبتش زرد شد روی دیو
خدنگ از کمانها چنان گرم رفت ‏ ‏ که از دیده مردمان شرم رفت
حسامات براق هر صف شکر که بود ‏ ‏ دو پاره چو جوزاش پیکر نمود
سر نیزه از پشت و پهلو گذشت ‏ ‏ روان جوی خون گشت بر روی دشت
جگرها ز خنجر چنان بر درید ‏ ‏ که از آب آن دشت هم خون چکید
ز بس خستگان اندران پهن دشت ‏ ‏ همی موج خوناب از سر گذشت
بزینگونه چون وقت پیشین رسید ‏ ‏ بخالد پیام از امیر این رسید
که چون من سه تکبیر بعد از نماز ‏ ‏ برآرم در اینجا بعجز و نیاز
شما هم یکایک اطاعت ورید ‏ ‏ همه نام الله اکبر برید
چو لاحول خوانم بتائید حق ‏ ‏ بمردی برید از شجاعت سبق
مع الخیر آخر چنین ساختند ‏ ‏ ز تکبیر غلغل در انداختند

دلاوران پس حمله آور شدند ... گذارای شمشیر و خنجر شدند
ز جوشیدن بحر طوفان خون ... سپهر با همی گردان شده لاله گون
چنان گرم شد آتش جنگشان ... که ترک فلک خواند از آن الامان
ز مور و ز نی ضربت تیغ تیز ... روان را ز جا رفت پای گریز
یلان بسکه کردند جا نثار ... ز افتادگان دشت شد کوهسار
ز نعل سم بادپایان بدشت ... غبار زمین در هوا میغ گشت
بمیدان روان نهر خون جابجا ... چو بط عکس مهر اندران آشنا
نبرد نا شیران آن کارزار ... ازان بحر خون زورقی برکنار
کسی تشنه جان داد و کس گشته غرق ... دران چشمه خون ز پا تا بفرق
ز پیر قماش تیر هژبران دین ... کشاکش در افتاد بر مشرکین
نمودند بر رستم این ماجرا ... که شد ملک و دولت ز دست شما
عرب را چنان زور بازو رسید ... که سیلاب خون تا تراز و رسید
ندارند اهل عجم تاب شان ... چو دیدند شمشیر زهراب شان
چو رستم خبر یافت ازان کارزار ... دلش تنگ تر از زره شد بکار
بفیلان پیکار آراسته ... بمیدان فرستاد پیراسته
که آرند رخ سوی فوج عرب ... همه حمله آور شوند از غضب
چو آن حلقه پیلان گردون شکوه ... بمیدان رخ آورد مانند کوه
ز تهدید پیلان چون تند میغ ... در افتاد بر بادپایان گریغ
چنان لشکر دین پراگنده گشت ... که خالی شد از پردلان روی دشت
چو احوال اسپان شیران دین ... بدید آنچنان سعد از دوربین
به قوم اسد اینچنین حکم کرد ... که از شر نمبیلان بر آرند گرد
همان مالک و غالب و هم نزار ... دگر آن طلیحه بمردان کار
چو شیران به پیلان فرو ریختند ... قیامت بمیدان در انگیختند.

جلینوس چون دید آن دست برد | عنان تگاور بہمت سپرد
بیکایک بلشکر اشارت نمود | کہ بر جیشش دین جملہ ریزند زود
بمیدان ہمہ لشکرش تاختند | ہمہ ترکش از تیر پرداختند
چنان مشتعل آتش جنگ گشت | کہ میدان بچشم یلان تنگ گشت
ز قوم اسد اندران کارزار | شہادت گرفتند پانصد سوار
دران حال سعد این چنین حکم داد | بعاصم کہ ای شیر مردم نہاد
چو تنگ است عرصہ بقوم اسد | بہر دی و شیرے تو سازش مدد
ہمان لحظہ عاصم سہ پر دلان | پذیرفت فرمان ویرا بجان
بمیدان رخ آورد با آن گروہ | کہ پیل از شکوہش ہمی شد بکوہ
بیکایک چنان تیر باران نمود | کہ رخ پیل پیچید مانند دود
چنان خورد نیزہ بہ برگستوان | کہ از نہر خرطوم خون شد روان
چو پیلان ازان عرصہ رو تافتند | ہزبران دین نصرتے یافتند
فرو رفت خورشید در قعر آب | نماند از رخ روز آن جنگ تاب
ہمہ خیل اسلام باز آمدند | بلشکر گہہ خود فراز آمدند
باسایش آنگہ نمودند رای | بامید امداد و لطف خدای
نگارندہ کین گوہر نظم سفت | ہمین جنگ را جنگ ارماث گفت

داستان محاربہ دوم رستم وغیرہ

برآمد دگر روز چون آفتاب | فرو شست چشمان مردم ز خواب
جوانان دین باز برخاستند | بہ پیکار لشکر بیاراستند
دران روز پیکار و جنگ دو سر | مقرر نمودند جائے دگر
از ین رو کہ دیروزہ کان جنگ بود | ہمہ عرصہ از کشتگان تنگ بود
شنیدم کہ از شان مردان کار | رسیدند در جیش دین شش ہزار
کہ جراح شان را فرستادہ بود | بامداد ایشان رضا دادہ بود

در آنجا که قعقاع سالار بود ⁂ بسعد آنچنین عرض مطلب نمود
که امروز ما را ارشاد ده بجنگ ⁂ که آریم بر روی خویش آب و رنگ
که یاران ببسیل خون اندر اند ⁂ که تا بزدلیها نسر و مانده اند
بلقتش که دادم ترا اختیار ⁂ بابن قوت امروز بر کارزار
چو قعقاع بر جنگ مامور گشت ⁂ چو شیران به پیکار آمد بدشت
مبارز طلب کرد و هم در نفس ⁂ برون راند بهمن ازان سو فرس
بیک خوب قعقاع چالاک دست ⁂ در افتاد چون سایه بر خاک پست
هم از فوج دین چار شیر مرد ⁂ بتائید قعقاع آهنگ کرد
دو جابر دو مروان پران کارزار ⁂ نمودند پا بر جهاد استوار
دو مرد دود فیروز و پندار نام ⁂ که بودند در جنگ هر دو قیام
به پیکار این هر دو نیز آمدند ⁂ بضرب غضب گرم خیز آمدند
بتائید اقبال و حکم قضا ⁂ بکشتند این هر دو آن هر دو را
پس آنگاه آن جمله اعدای دین ⁂ بیکبارگی گرم کردند کین
ربودند از جا عرب را بجنگ ⁂ بر آنها نمودند آن عرصه تنگ
رمیدند آن کین تا بپای حصار ⁂ رساندند از گرمی کارزار
ابو محجن پیلتن شیر دل ⁂ که گردیده بود از گنه پای گل
بدان جرم در حجره محبوس بود ⁂ زتهدید مردان با فسوس بود
زن مهر خوی شمنای راست ⁂ که سعدش بزوجیت خویش خواست
در آنحال لب را بحسرت گشود ⁂ که صحیف اکنون مشنا نبود
که میداد تا داد مردانگی ⁂ بمیدان ز شیری و فرزانگی
چو محبوس مذکور طعنش شنید ⁂ زغیرت نوائی چنان بر کشید
که از بدو آدم کسی تا کنون ⁂ نیاورده سر از مقابر برون
که برخوانی اکنون ترا در از گور ⁂ میاور درین وقت بیهوده شور

برآری اگر پایم از زیر بند | ببستم سپاری سلاح و سمند

بدفع اعادی بکوشم چنان | که ماند ز من در جهان داستان

زن سعد بکشاد بندش ز پا | همش اسلحه داد و هم بادپا

کمر بست آورد نیزه بدست | پس آن شیر بر پشت تازی نشست

فرس گرم تر راند چون آفتاب | که کس جلوه اش را نیاورد تاب

بیک تاختن تا بمیدان رسید | صف دشمنان را ز هم بر درید

در آن حمله بسیار کس را بکشت | از آن اهل دین را قوی گشت پشت

رسیدند بار دگر در مصاف | برآورد شمشیرها از غلاف

بمیدان در از رمح و تیر و حسام | نمودند پیکار تا وقت شام

چو عنقای خورشید شد سوی کوه | ز پیکار بیکار شد هر گروه

ز میدان تا دبر دو باز آمدند | به پرکار لشکر فراز آمدند

یزک را سمر و کارگر دید گرم | که از خانه دیدار رفت شرم

بهر سو ز اندیشهٔ دل خراش | برآمد صدای خبردار باش

ابومحجن آنگه فرس را لجام | سوی خانه پیچید هنگام شام

بدست خود آن بند بر پا نهاد | کسی را نبود آگهی زان جهاد

سران همه فوج پیش امیر | نمودند اظهار راز ضمیر

که این بازی از دست ما رفته بود | سواری درین عرصه جلدی نمود

که تا باز بر جنگ قایم شدیم | ز تقصیر خود سخت نادم شدیم

چو تقریرشان سعد یکسر شنید | چو آن پس درگاه خود را گزید

که تا باز جویند آن مرد را | سوار سبکبار ناورد را

بآخر زنش راز اظهار کرد | که بومحجن امروز اینکار کرد

ازین مژده سعد آنچنان شاد گشت | که دردم دل از بندش آزاد گشت

لبانش ببخشود آن بادپا | سلاح و سلب هم بدادی عطا

سخنگوی پیشینه کین قصه راند — آئین جنگ را جنگ اغواش خواند

داستان محاربه سیوم با رستم

گزارنده شرح این کارزار — به قرطاس ابیض کشید این نگار
که چون شد سیوم شب بعالم محیط — همه گوی ظلمات گشت این بسیط
شنیدم که قعقاع روشن روان — چراغ خرد کرد روشن چنان
که ارباب و اعیان خود را بخواند — بگوش همه خفیه این نکته راند
که باید نهان چاره ساختن — درین شب ز لشکر بران تاختن
سحرگاه باز آمدن یک بیک — رساندن غبار زمین بر فلک
نمودن که امداد دیگر رسید — سر صبح از شام لشکر رسید
پس فوج با فوج دیگر رسد — چو موجی که بر موج دیگر رسد
چو زینگونه کثرت نمایان شود — مهی که داریم آسان شود
سخنهاے دانا بفرزانگے — گزیدند هر یک بمردانگے
بفرمان قعقاع بشتافتند — باطراف و اضلاع بشتافتند
چو صبح از افق جلوه گر شد بگاه — بچشم عجم گشت عالم سیاه
پیاپے رسیدند چنان فوج شام — که سیل روان با شکوه تمام
از ان آمدن قلب اعدا شکست — سر نوبت های شان گشت پست
بشیران اسلام قوت فزود — بشاشت بمردان دین رو نمود
دران حال از جیش شاه عجم — برستم در آمد که فوج هم
پس آنگه بمیدان پیکار صف — کشیدند چون کوه از هر طرف
کشادند دروازه جنگ باز — بمردانگی در نشیب و فراز
بکف تیغ بران بر آیختند — سر دشمنان را بیار یختند
به تیر و سنان سینه ها سفته شد — لبلوزیکه زین پیشتر گفته شد

چو رستم بمیدان نرخ آورد سر
ز پیلان روان کرد صف پیشتر
که جنگید نتش بود با پیل تند
نه با خنجر پیلپا و سمند ❊
صفوف پیاده بنهاده پیش
که کس سوی پیلنا جه.. و روی جز پیش
درین سو عمر معدیکرب گرم تاخت
بران پیادگان از غضب حمله ساخت
بسی را بجان کشت و مجروح کرد
برآورد از آب شمشیر گرد
ز گرمی که گشت آتش افروز کین
گرفتند در حلقه‌اش چون نگین
چو مردان بدیدند احوال او
سبکتاز گشتند و دنبال او
ز شیران سگان جمله بگریختند
بخاک از گریز آبرو ریختند
رها شد چو از چنگ آنها عمر
تنش بود مجروح پا تا بسر
دران حین قضا با سوار عجم
گریزان رسیدش برابر بهم
بپایش گرفت و ز زینش فگند
به تیغش بکشت و گرفتش سمند
یکایک چنان جست مردانه‌وار
که گردید بر پشت اسپش سوار
روان گشت و در خیمهٔ خود رسید
ز تاب و تگاپو دمی آرمید
سواری دران بین ز خیل عجم
درآمد بمیدان بخشم و ستم
بشیر علقمه هم ز شیران دین
پیاده بسویش درآمد بکین
سوار عجم از ره ننگ و عار
فرود آمدن زین پی کارزار
دوال عنان بر میان جست بست
بمیدان بایستاد و پیکار جست
بشیر از میان تیغ خود برکشید
سوار عجم را سر از تن برید
یکایک گرفتش سلاح و فرس
نمود آنچنان کار در یک نفس
چو شمشیر اهل عجم کند گشت
بران خیل خیل عرب تند گشت
دل خویش رستم ز غم ریش کرد
به پیلان دگر بار در پیش کرد
به قعقاع و عاصم بفرمود سعد
که یکسر خروشند مانند رعد
به تیر و سنان‌ها نمایند زور
همی چشم پیلان نمایند کور

سواران دین یک بیک تاختند — به تیر و سنان کارها ساختند
بحدی که شد چشم سهیل کور — برآمد ز هر پیل چون پیل شور
یکایک همه بازگشتند زود — خروشان و جوشان ز میدان چو دود
همه فوج رستم به یکبارگی — پراگنده ترسش بیامد ارسکی
چو رستم شد آگه ز بدبخت خویش — فرود آمد از مسند تخت خویش
به تعجیل بر پشت تازی نشست — که بندد بران فوج باب شکست
بهر یک زبان از تسلی کشود — که تا لشکری را فراهم نمود
بچشمش جهان لیک تاریک گشت — که آن روز با شام نزدیک گشت
به ظلمت در جنگ بگشاد باز — دگر بار کرد آتش کین دراز
نه انجم دران شب تجلی نمود — نه رخساره از فلک می نمود
دران وقت تاریک از هو و های — ز هر جا بنی شد قیامت بپای
سراسر ز تاریکی خشم و کین — بیک رنگ شد آسمان و زمین
ز سر تیغ و خنجر گذشت از جگر — سنانهای زوبین ز پشت و سپر
بضرب و چقاچاق ارماح تیر — ز پستان جوشن روان جوی شیر
ز تنگ کمانهای تیر افگنان — روان پرده از تن ز بازو جوان
دران شب که خنجر روان شد ز دست — ز سینه خطا شد به بازو نشست
دل غازیان زاد دران وقت سعد — چه اختر همین کرد روشن بوعد
که یابید این مردمی را ثواب — ز درگاه ایزد بروز حساب
چو صبح سعادت نمودار گشت — شبی همچو روز قیامت گذشت
دران دم چنان گرم شد کارزار — که از اهتزاز نسایم بهار
به تیر و بشمشیر تا نیمروز — شدند آن دو افواج آتش فروز
کسان جبه داراز دشناس — بگویند آن جنگ را جنگ خاس

داستان فتح جیوش اسلام

نوازنده طبل غزات دین   بزد چوب نصرت بگوش اینچنین

که در جنگ ملی شد چو یک نیمه روز   بران هردو افواج غیرت فروز

در انوقت رستم بدریا کنار   نشسته کمربسته از ننگ و عار

ز تفسیدن چشمهٔ آفتاب   ز افراط شدت نیاورد تاب

پس سایهٔ یک شتر بار شست   عنان تکاور گرفته بدست

نصب کرده بودند یک خیمه اش   که بود از زر و سیم یک نیمه اش

درفش کیانیش پیش استوار   همانا که بود از کیان یادگار

قضا را چنان باد صرصر وزید   کز آن خیمه چون فرد کاغذ پرید

یکایک بدریا فرو اوفتاد   که فال شکستش ازان روی داد

در اندم بر آمد ز صرصر غبار   که در چشم مردم جهان گشت تار

هلال علقمه که چون شیر بود   ببازو توانا تر و چیر بود

در انحال بر اشتر انش بتاخت   که مال و خزینه بر آنجا شناخت

به پشتنگ اشتر حسام آن دلیر   چنان زد که افتاد بارش بزیر

بناگاه بر فرق رستم رسید   که بشکست ازان گردن آن پلید

ازان درد افتاد بیخود بآب   بمالک روان داد در دم شتاب

هلالش ز پا بر گرفت و کشید   ازان آب حالی سرش را برید

نمود آنکه آن غازی نامدار   سرش را چو طاسک به نیزه سوار

تخلش بر آمد سرش وانمود   به قیسون مقهور انجا که بود

که بینیدتان این سر رستم است   که اکنون سزاوار ضرب پاسست [?]

سرش دیده آنقوم بگریختند   بپای گریز آبرو ریختند

جالینوس را هم هزیمت گرفت   سر و جان ربودن غنیمت گرفت

زهیرش تعقیب چندان شتافت   که او را گریزان بفرسنگ یافت

بکشتش به تیغ و بدوزخ رساند   بگردن برش طوق لعنت بماند

همی بر قطار شتر بار او — بتعزیت عاصم درآورد رو
به قعقاع از سعد پروانگی — چنان آمد از راه مردانگی
که چون سیل تازد بدریا کنار — به تقتیل آن زمرهٔ نابکار
ازان قوم بے دین بشمشیر تیز — برآورد قعقاع هم رستخیز
هلال از قتالش چو پرداخته — سر رستم از تن جدا ساخته
به تعجیل نزدیک سعد آورید — بگوشش چنین سعد گوهر کشید
که هر جنس کان بر تن رستم است — ببخشودمت زود دش آور بدست
بدادش جوابی که جز پیرهن — نمی بینمش هیچ چیزے که بر بدن
دگر بار گفتش که بشتاب زود — بجوئی ببینیش که یابے نقود
پذیرفت ناچار فرمان او — سوی لاش رستم درآورد رو
بساطور پیراهنش چون درید — مرصع کمربندی آمد پدید
که بود از در و لعل آراسته — دگر کیسهٔ هم پر از خواسته
چو زینگونه مالش بدست اوفتاد — روان بر قدمگاه سعدش نهاد
بفرمود سعدش که این ملک تست — همه مال برگیر و بردار چست
شنیدم که سبعین هزارش درم — بها بود آن مال را لاجرم
براق جلینوس را با براق — بها صد هزار آمد از اتفاق
عطا کرد آن جمله را بر زهیر — بتجویز و تدبیر و رای منیر
ز خیل مقابیرش از شمار — بقتل آمدند اندران کارزار
چو از قتل و تاراج پرداختند — سوی لشکر خویشتن تاختند
بشکر خداوند جان آفرین — نهادند سرها بروی زمین
که ما را بفضل خود این فتح داد — همه اهل دین را برآمد مراد
دران فتح مال و غنایم بسے — درآورد و دولت بخود هر کسے
همه مال و دولت حضور امیر — که ناید در اندیشه و در ضمیر

عراقی سمندان تازی نژاد — که سبقت ربودند بر برق و باد
شتر های بغداد و پیلان رند — کنیزان چین و غلامان هند
ادیم یمانی و دیبای روم — هم از نافهٔ مشک یا مهر موم
خیام مطلا و قالین نرم — که پهلوی آرام دل کرده گرم
هم از خز داکسون و از پرنیان — که شرحی نگنجد از آن بر زبان
هم از قاقم و قندز و از سمور — ز تشریح اندیشه بسیار دور
هم از سیم و از زر صنادیق پر — ز لعل و جواهر بسی درج دُر
در آنجا ندانگونه انبار گشت — که پشت ثری زان گرانبار گشت
وزان مال و اثواب قسمت کشاد — بقدر هر یک نصیبی بداد
بسوی عمر فتحنامه نگاشت — بتفصیل احوال معروض داشت
که شد در ربیعین فتح چنین — بیک هفته آخر و اولین
چو آگاه شد زان خلافت پناه — چنین سود در شکر لطف اله
بتعجیل سویش جوابی نوشت — به قرطاسی از کلک عنبر سرشت
که صد آفرین باد بر جا بدان — که کردند کار جهاد آنچنان
که در دین و دنیا مکرم شدند — هم اینجا هم آنجا معظم شدند
ز هر کس که کاری بزرگ آمده است — جزایش بعقبی سترگ آمده است
ترا هم در سی لطف باید کشود — رعایت بهر مرد شاید نمود
کزان تا از تو خوشنود باشند شان — تن کفر را سر تراشند شان
همان کرد سعد آنچه بنوشته بود — بحکم خلیفه اطاعت نمود

داستان ذکر استیصال باقیماندگان بدخصال

سخندان احوال مردان دین — ز روی کتب می نگارد چنین
که چون باد فیروزی دین وزید — جالینوس و رستم جهنم گزید

بسعد از خبیران رسید این خبر ||| کزان مدبران چند شوریده سر

دگر بار گردن برافراختند ||| بشیران دین عزم کین ساختند

هزار و دگر نار و شهریار ||| چهارم همان آهو ن نابکار

دگر هرمزد فرخان پلیس ||| که بودند با هم جلیس و انیس

برانها ز فوج عجم سی هزار ||| سگان جمع گشتند بر کارزار

چو بر سعد این حال مکشوف گشت ||| عنانش بتنبیه مصروف گشت

نمود از همه لشکر خود گزین ||| بتخریب شان هفت سردار دین

سلیمان و قعقاع و فضل و عطا ||| دگر عاصم عمرو صاحب لوا

ربیعه همان حارث جنگجو ||| کزین پیشتر گفته شد ذکر او

بشیر و تمیمی و بشر و هزیل ||| همین سبع سیاره سردار خیل

کز آن مدبران را بشمشیر تیز ||| نمایند از قتل راه گریز

چو شیران دین گرم بشتافتند ||| سگان را بیک جایگه یافتند

دگر بار گردید جنگ آشکار ||| بحدیکه شرحش نیاید بکار

ز شمشیر مردان اسلام نژاد ||| چنان بر لعینان شکست اوفتاد

کزان جنگ چشمان آتش پرست ||| کس از تیغ مردان مسلم نرست

یکی یکهزار اندران داروگیر ||| گشتند در جنگ شیران اسیر

چو این فتح گردید بار دگر ||| ز مردان دین گشت کار دگر

دگر تازه دولت بدست اوفتاد ||| تو گوی که اقبال را در گشاد

دوئیم روز بر سعد باز آمدند ||| ولیکن همه شکوه ساز آمدند

کرا در بیابان کین گرم تاز ||| امیر اندرین قصر در عیش و ناز

جهاد آمد از ما بمردانگی ||| امیر اندر آسایش خانگی

چو زینگونه گفتار با زجر و زیر ||| پیاپی در آمد بگوش امیر

بتعجیل سعد از همه عذر خواست ||| دما میل اندام بنمود راست

که بود از قرودشش همه تن جریح / روان بود ریم از جراحت صریح
چو دیدند معذوریش را سبب / بدلجوئی او کشادند لب
که شافی مطلق شفائیش دهاد / ز رنج کدورت صفائیش دهاد
ازین گفتگوها که بر لب گذشت / همه شکوه یکدگر رفع گشت
وزان پس مثال خلیفه رسید / دران اینچنین راز مرقوم دید
که ای سعد مردان اسلام وداد / بسی جهد کردند اندر جهاد
در آن ملک سالی ز فرسودگی / همان به که گیرند آسودگی
باقطاع آن ملک بر حسب حال / کنی هر یکی را تو خود دستمال
چو سعد آن وثیقت سراسر بخواند / یکایک بفرمان وی حکم راند
همه اهل دین را بملک عراق / بدستوری عقل و رای وفاق
مناصب بیفزود و جاگیر داد / بکارندگان گاو و تخم و کباد
نمودند کفار جزیه قبول / ز هر شهر میگشت گنجی وصول
دران ملک گردید چون انتظام / گرفتند مردان بهرجا مقام
ز انواع میوه خورشش یافتند / بنعمای تر پرورش یافتند
چنان یک بیک غالب آمد علل / که اندر اقامت در آمد خلل
ز رنج و عوارض چنان کاستند / که از سعد دستوری خواستند
چو آگاه گشت آن نیابت پناه / که اندر طبائع خلل کرد راه
دگر باز سوی خلیفه نگاشت / همه شرح آن رنج معروض داشت
فرو خواند فاروق چون نامه اش / جوابی نوشت اینچنین خامه اش
که ای مرد دانشور و شیر دل / بمردی و تدبیر شو مستقل
چنان مینماید برای درست / که جوئی ازان ملک جای درست
که آب و هوایش موافق بود / چراگاه آن مرز لایق بود
که هر ماه ماند دران کاه و آب / خرابی نیاید بخیل و دواب

دران ارض خشکی نیارد گزند چرا زان بود اشتر و گوسفند
دران مرز باشد لشکر خود مقام بسازند و بآسودگی کن قیام
در آورد سالک ز طرف حجاز بر سعد آن نامهٔ والنواز
فرو خواند و فرسعد تدبیر کار نمودند بر کوفه عزم اختیار
که بود آن زمین را هوا دلگزین برنگ نسیم بهشت برین

داستان اقامت کوفه

سبکدست معمار این کاخ دین بر آورد و تقریر عبارت چنین
که چون سعد وقاص هر سو دوید به از کوفه جای سوادی ندید
در آن وقت کان ثغر بنیاد بود شنیدم که مقداری آباد بود
سوادش چو میمونه سبز خیز هوایش چو خلد برین مشک بیز
نخستین بنای مسجد نهاد وزان پس ز آبادیش در گشاد
قصورش همه دلکشا ساختند بهر کوچه بازارها ساختند
چو معموری کوفه صورت گرفت بطور عجیب و بطرح شگفت
بطرف خلیفه حقیقت نگاشت همه صورت حال مشروح داشت
که در کوفه مسکن گزیدیم ما که زین به سوادی ندیدیم ما
درینباب لوعیکه ایما رود همانطور ازین سو اجابت شود
عمر چونکه مکتوب او را بخواند جوابی نوشت و باز راند
که ای مرد با دانش و انتظام بآبادی کوفه کن اهتمام
کسانیکه از زمیان واثق اند بآبادی آن مکان لایق اند
دگر ناکسانیکه در وقت جنگ دورنگی نمودند از ریو و رنگ
ز آبادیشان بکن احتراز که تا فتنه برپا نسازند باز
ز هر کار کان به نماید ترا بیکایک در انجا بیاور بجا

ز املاک و ارکان نوشیروان | ز اقسام محصول نیمی ستان
بکن آن همه جمع در بیت مال | بجز نیمی افزون میا در خیال
تقاوی به کارندگان ده دراز | به بی برگ و سازان شان گو نواز
نگوی ستم را بدان سان فشار | که بر گل تعدی نیاید ز خار
دگر هر چه در رایت آید صواب | چنان کن که فردا نگیرد حساب
شب و روز با داد بیدار باش | ز کار دیانت خبردار باش
چو زینگونه شد نامه پرداخته | بختم خلیفه بشد ساخته
بریدی بسعدش روان بردیا | فرو خواند و گردید مکشوف از
نمود آنچه در نامه مسطور بود | بآبادی کوفه کوشش نمود
در آن شهر بسیار بنیاد ساخت | رعایا بهر قریه آباد ساخت
بتخم و به ورزگاو امداد کرد | بر و بوم ویرانه آباد کرد
بداد آنچنان رنگ ظلمت زدود | که گرگ و درنده شبانی نمود
کسانیکه بر عهد پا داشتند | طریق مواعید نگذاشتند
بآبادی شان در آورد رای | نبرد آن کسان را ز جای بجای
مگر بدسگالان و اشرار را | که از دست دادند آنکار را
همی از مساکن برون ساختند | بآبادی شان نپرداختند
چنان کار دین شد بملک عراق | که شد در بت و بت پرستان فراق
به تنسیق آن نائب ارجمند | بامصار و قریات دین شد بلند
لوای علمدار یزدجرد | در افتاد از صرصر دین بگرد
ز اصنامی این مژده دلگشای | عمر شد بدرگاه حق جبهه سای

ذکر آبادی بصره

سراینده داستان عمر | چنین مے سراید ز روی خبر

که چون کار اسلام گردید پست سر و دست شاه عجم گشت سست
عمر رای زد با مشیران دین برسم و ره دوربینان چنین
که شاه عجم راز بون گشت کار ز هیبت ندارد بخاطر قرار
مبادا که خواند ز عمال خویش بتقریب تائید افواج پیش آر
پس آن به که یک حصن البرز سان برآریم بر راه هندوستان
کزان سو بدینسو بران ره کسے گذشتن نیارد ز ترکم یا بسے
بحکم ضمیری خیانت نمای بدینسان چو رایش نمود اقتضای
سبک عتبهٔ مازنی را بخواند در نیاب با وی سخن باز راند
کرای ابن غزوان صاحب شکوه بہ ابنای مازن توی سرگروه
در نبوت فتح و ظفر یار راست بتقدیر طالع مددگار راست
سران عجم سست گردیده اند ز شمشیر غزوات لرزیده اند
بتقدیر فرمان ذو الجلال بر اقبال آنها در آمد زوال
بهر سو که تازند افواج دین کشاده شود قفل حصن الحصین
بتائید کفار باطل نهاد نخواهد کسے از سران دل نهاد
مگر رای هند از غرور و حشم گذارد بامداد ایشان قدم
که هم کیش و هم خویش و هم مذهب است باقبال و زر صاحب موکب است
مبادا که این کافران عجم بخوانندش از هند خیل و حشم
نمایند بر پا بحکم عناد باهل عرب باز کین و فساد
پس آن به که از رای باریک خویش باسداد این فتنه سازیم پیش
برآریم در دامن کوستان یکے شهر بر راه هندوستان
عرب اندر آن شهر مسکن کنند بمردانگی دفع دشمن کنند
زمانی رسیده ترا این شکوه که بر قوم خود گشتهٔ سرگروه
بانجمله ابنای آبای خویش باسداد آن راه زن دار پیش

بهر جا که خاطر پسند آیدت
هوا غنچهٔ طبع بگشایدت

در انجا بدولت اقامت نمای
بآبادی شهر محکم گرای

چو عتبه کلام خلیفه شنید
جز اقبال آن حکم چاره ندید

ز مردان بمحنت کش انگه بره
روان گشت با سیصد و سیزده

بریدند شان انس با وای خویش
ره بادیه را گرفتند پیش

ز اتباع او هر که گوچش شنید
ز اطراف آهنگ سویش دوید

چنین تا بمقدار پانصد جوان
رفاقت گزینش شدند روان

پس از قطع راه بیابان سخت
بدامان کوهی کشیدند رخت

که خود بود چون بی ستون شان آن
همه سنگ مرمر بدامان آن

ز مدین رهی سوی هندوستان
همی رفت در ذیل آن کوهستان

هوایش همه معتدل چون بهار
بدامان آن چشمهٔ خوشگوار

در انجا یکایک اقامت گرفت
بآسودگی استقامت گرفت

نمودند بر وی که در آنکه
کزینجا دو منزل بود فاصله

یکی هست دهقان نخوت پژوه
بفرمان او هست چندی گروه

درین وقت گردد اگر یار تو
درستی پذیرد همه کار او

ز مردم چو عتبه شنید این خبر
باحضار دهقان در آورد سر

کسی را بسویش فرستاد پیش
که سویم رخ آور با نبوه خویش

نمایم بتدبیر تو کارها
برون آرم از پرده اسرارها

چو دهقان احمق پیامش شنید
بسویش با نبوه خود سر کشید

شنیدم که از قوم آن تیره کار
بهمراهیش بود اربع هزار

چو نزدیکش آمد بدان قوم خویش
همه خیل خود را ازو دید بیش

خیالش رخ آورد سوی عناد
بیکبارگی گرد بر پا فتاد

چو عتبه شد آگاه از عزم وی
که دهقان رخ آورد بر رزم وی

بمردان جرار خود حکم داد — که با برره جنگ باید نهاد
یکایک سبک تیغ آهیختند — قیامت به پیکار انگیختند
چو شیران بر آشفته یاران جوان — فتادند یکسر بدهقانیان
پسی را سر از تن جدا ساختند — پسی را بخاک اندر انداختند
گرفتند دهقان مردود را — رئیس ده قوم نمرود را
اسیرش نمودند و نگذاشتند — بزنجیر پایش نگهداشتند
بتاراج بردند اسباب و رخت — سلاح گران و سپرهای سخت
چو زان جنگ و تاراج پرداختند — دران مهبط آرام گه ساختند
شنیدم که بودند در ذیل کوه — دگر هفت قریه ز دیگر گروه
سکونت بنی لستها داشتند — همه تخم نیکی همی کاشتند
بدان قوم عتبه براه صواب — کسی را فرستاد کرد این خطاب
که بر راه اسلام رو آورید — همه آبرو مو بمو آورید
بحکم خرد جمله بشتافتند — باقبال دین تربیت یافتند
بپرسید از آن مردم نیک رای — کزین مرز بهتر کدامست جای
نمودند اینجا که مخیم ترست — ازین ملک خوشتر بآب و هواست
هوایش همه معتدل صبح و شام — زلالش بود صاف و شیرین بکام
همه بصرهٔ آن بیابش اسپید — که شهرش تبازیست سنگ سپید
چو تعریف آن سنگ عتبه شنید — ز بصره بناهای ابیض کشید
پس آن شهر را نام بصره نهاد — در فیض بر روی عالم گشاد
کسان عرب را که همراه وی — در آنجا رسیدند ره کرده طی
بهر کوی آن شهر آباد کرد — دل هر یکی را ز خود شاد کرد
هنوز اندران شهر فرخ بنا — ز اولادشانند قایم بجا
ز بصره مداین چو نزدیک بود — بفاروق عتبه نگارش نمود

که من خود پس از قطع آن بادیه ‌ ‌ بحکمت رسیدم درین ناحیه
کشیدم بدامان این کوهستان ‌ ‌ بنا بر سر راه هندوستان
بخوبی چنین شهر نوخاسته ‌ ‌ چو از سنگ مرمر شده آراسته
بمعروفیش بصره کردیم نام ‌ ‌ که دارد عمارت بسنگ رخام
چو هست این بملک مداین قریب ‌ ‌ چنانم درآید بخاطر غریب
که زینجا بدانسو شتاب آورم ‌ ‌ سر کافران در طناب آورم
کنم ملک کفار را پایمال ‌ ‌ خرابی در آرم بخیل ضلال
عمر چونکه طومار را در بخواند ‌ ‌ چنین در جوابش قلم باز راند
که اینجا کسی بر نیابت گمار ‌ ‌ تو خود را جریده درینجا بیار
که تا مشورت طی شود در و برو ‌ ‌ شماریم هر نیک و بد مو بمو
چو عتبه بمضمون آن راه برد ‌ ‌ نیابت بحکم مجاشع سپرد
خود آنگه روان گشت سوی عمر ‌ ‌ که ظاهر کند مدعا سربسر
چو دهقان محبوس مذکور دید ‌ ‌ که عتبه بقصر عمر ره برید
خبر داد میسانیان راز کار ‌ ‌ که بودند با وی همه هم تبار
که بر بصره اکنون شبیخون برید ‌ ‌ بمردی ز قیدم برون آورید
وگرنه نیابید فرصت دگر ‌ ‌ شود کار بر ما و تان زین بتر
چو میسانیان این خبر یافتند ‌ ‌ بتدبیر پیکار بشتافتند
که آرند بر بصره یکسر شتاب ‌ ‌ نمایند آن شهر نو را خراب
مغیره چو از عزم میسانیان ‌ ‌ خبر یافت از مهیان درنهان
ز منزلگه خویش با فوج خویش ‌ ‌ بامداد بصره ره آورد پیش
همه خیل میسانیان را براه ‌ ‌ گرفت از دو سو شد مقابل سپاه
بطعن سنان و بضرب خدنگ ‌ ‌ دران دشت آغاز گردید جنگ
ز شمشیر براق شیران دین ‌ ‌ روان گشت سیلاب خون بر زمین

عیسائیان در شکست اوفتاد — در فتح بر خیل دین برگشاد
بسے زان ملاعین بشمشیر و تیر — بجان گشته کشتند و باقی اسیر
سلاح و ستور از سگان لعین — بتاراج بردند شیران دین
مغیره چو زین فتح شد بارجای — بشکر خداوند شد جبهه سای
نوشت آن حقیقت بسوے عمر — فرستاد با پیک مکتوب بر
چنان گرم شد قاصد تیزگام — کاز عتبه با وی رساند این پیام
همان نامه اش را بدستش نهاد — حقیقت مفصل ازان برگشاد
وزان پس چو عتبه حضورش رسید — بگوشش ازین راز گوهر کشید
که از بصره این سو چو گشتے سوار — پس از تو در آنجا چنین ملت کار
مغیره نکردی اگر دفع شر — ز بصره نماندی در آنجا اثر
پس از قطع این گفتگوهای راز — دهان کرد عتبه بگفتار باز
همه گفتنی های خاطر نهاد — بگوش عمر یک بیک شرح داد
جوابش خلیفه همه باز گفت — بمقدار مقصد درو انداز گفت
بشائستگی رخصتش زود داد — عنایت نوازید و کردش شاد
شنیدم که ناگه در اثنای راه — اجل در گرفتش بحکم اله
عمر چون شنید از وفاتش خبر — بر آورد بے خویش آه از جگر
شکیبا شد و بر مغیره نوشت — گرامی مرد جرار غیرت سرشت
بآبادی بصره کن اهتمام — ستایش بیفزاید نعمت تمام
که عتبه ز دنیا بجنت شتافت — ز گلگشت فردوس مقصود یافت
مغیره بفرمان و حکم عمر — بآبادی بصره آورد سر
همی تا دو سالش عمارت نمود — بمعموری آن امارت نمود
چنین کارها در جهان میپرورد — که کار کسے دیگری بدرود

داستان فتوحات مکرر در بلاد شام بسرگردگی ابوعبیده جراح رضی الله تعالی عنه

دبیر حکایات اسلام داد — شگاف قلم را مکرر گشاد
که چون دین بملک عجم شد قوی — باحداث بنیادهای نوی
بشد کوفه و بصره معمورتر — دران هر دو جا مسند انزا مقر
باعلام آبادی آن بلاد — عمر را طمانیتی دست داد
به تنسیق و تنظیم امصار شام — دگر ره درآورد رای تمام
مثالی بر بوعبیده نوشت — که ای نیک فرجام فرخ سرشت
درین سال سعد و دگر غازیان — نمودند پس کارها آنچنان
از تیغ و اقبال بالاتفاق — بنصرت گرفتند ملک عراق
چو آنها مشقت کشیدند پیش — بمانند امسال بر جای خویش
که فی الجمله یابند آسودگی — گزینند راحت ز فرسودگی
شما را که شد برگ و سازی درست — بمردی کمر باز بندید چست
گمارید همت به تسخیر شام — فرازید رایات دین را بنام
نخستین ارادت بحمص آورید — بتخریب اعدا مساعی بدید
همت بگیرید حصن متین — به تیر و خدنگ و باقبال دین
دگر ملک را هم مسخر کنید — بدین شام را رشک خاور کنید
چو آگاه شد بوعبیده ز راز — در جنگ و تدبیر بگشاد باز
ز هر سو طلب کرد لشکر شتاب — درآورد آنگاه پا در رکاب
یزید بوسفیان کرار را — دگر خالد آن شیر جرار را
بافواج شایسته تقدیم داد — بدنبال شان خود عنان را گشاد
چو در امرج الروم لشکر رسید — تزلزل در آنملک آمد پدید

سپهدار امرت که معزور بود — همی نوذرش نام مشهور بود
دمشق از عساکر چو خالی شنید — بتاراج آن شهر لشکر کشید
چو زان پیشوایان خبر یافتند — بتادیب وی گرم بشتافتند
در اثنای راهش مقابل شدند — بشمشیر و خنجر معامل شدند
سرش را بریدند از تیغ تیز — بر آن خیل بستند راه گریز
بکشتند و خستند آن جمله فوج — در آن دشت خون شد روان موج موج
غنایم گرفتند و اسباب ساز — بخیمه رسیدند منصور باز
گزیدند چندی بامر مقام — که تا بو عبیده بتعجیل تام
بکوچ پیاپی هما جا فرود — در آمد که آن فوج اسلام بود
بهرقل با انطاکیه این خبر — رسید و بگیتی بست محکم کمر
بسی لشکر خود بنزد هم نمود — بکوچید مانند دریا و رود
گزید از امیران خود بین تمام — که تا زد برین فوج با احتشام
بر بوعبیده شبیخون زنند — بمردانگی پاے مردان کنند
چو پیش آمد آن جیش با فوج خویش — که بر خیل جراح ریزد چو نیش
بشمشیر جراح مجروح گشت — تنش جا لیا خالی از روح گشت
چو سالار آن قوم پست اوفتاد — همه لشکرش را شکست اوفتاد
شنیدم که آن برد فتح و ظفر — بیک روز مسعود شد جلوه گر
بهرقل چو زین حال رفت آگهی — سرش گرد از هوش پهلو تهی
بنزدیک خود والی حمص را — که او نیز در لشکرش داشت جا
طلب کرد و کردش تخنیش خطاب — که در حمص از انجا در آید شتاب
مهیا کند ساز و سامان جنگ — بعراده منجنیق و خدنگ
خود آنگاه با لشکر بیشمار — بتاکید کوچید بے اختیار
عنا کرد و از دست دولت رها — فرود آمد اندر سواد حما

پس آن والی حمص هم با گروه | درآمد بحصن اندرون باشکوه
بتدبیر و سامان جنگ و حصار | بکردی شب و روز بیدار کار

داستان فتح کردن قلعه حمص

نگارندهٔ باب اخبار جنگ | چنان ریخت از خامه بر صفحه رنگ
که چون والی حمص اخبار رسید | خبرهای وی بو عبیده شنید
ز امر بکوچید و بر حمص تاخت | بجنگش دران قلعه محصور ساخت
شنیدم که آن موسم برد بود | هوا اندران روزها سرد بود
همی ریخت از ابر کافور بار | گل یاسمین ببرگ چنار
نسیمش دم شدت زمهریر | هوا از دمهای عذاب السعیر
ز باریدن برف کافور خام | شدی آب در حوض سنگ رخام
برون رفتی از دست از پوستین | فرو ماندی از کار شمشیر و کین
دم گرم شیران ازان باد سرد | معطل بماندی ز بانگ نبرد
وزیدی اگر اندکی باد سخت | رگ و پی ازان باد گشتی گسخت
چو زینگونه سرما درآمد بسر | گرفتن شد از دست و از کف تبر
ولی شیر مردان غیرت شعار | نماندند معذور از کارزار
چو ستمگران زان بتنگ آمدند | دران حال عاجز ز جنگ آمدند
بهرقل نوشتند احوال را | که بربست سرما کف و پای ما
چنان آوریدست سرما به تنگ | که از جنگ ما را فرو ماند چنگ
فرو خواند هرقل مکاتیب شان | بدانها نوشت استمالت چنان
که چندان بگیرند آنجا قرار | که تا بشکفد در جهان نوبهار
ز هر سو هوای ربیعی وزد | دم گرمش اهل عرب را گزد
درینجا نپایند تا اعتصام | یکایک گریزند از ملک شام

چو خواندند منشور سلطان روم — همه نقش بستند بر دل چو موم

بناچار چندی دگر ساختند — تجسس آن قلعه بر داختند

قضا را پس از چند روزی بشب — تزلزل در آمد بحکم غضب

که طرفی از آن قلعه از پا فتاد — شکستی بدلهای اعدا فتاد

باپس و هراس آنچنان کاستند — که در نیم شب جمله زنهار خواستند

بدستور اهل دمشق آن زمان — پدیدار شد آشتی را نشان

چو زان گشت محصول مال کثیر — جدا کرد خمسش برای امیر

ظفرنامه فتح مشکین سواد — بعبدالله ابن مسعود داد

فرستاد با خمس پیش عمر — بتعجیل با تحفهای دگر

بحمص اندر آمد بشایستگی — اقامت گزین شد بآهستگی

چو اخبار فتحش بهرقل رسید — بانطاکیه رفت و منزل گزید

ز سلطانی خویش مایوس گشت — گرفتار زندان افسوس گشت

داستان بقتل آوردن میناس و فتح نمودن قلعه قنسرین و حصاریه

شناسنده رمز را از کتاب — بعینی شناسان نوشته خطاب

که هرقل چو آمد بانطاکیه — هراسان بدان لشکر طاغیه

بخلوت طلب کرد میناس را — ز بودش ز ارکان و از اقربا

ز خود نایبش کرد بر قنسرین — که با فوج شایسته آنجا نشین

نبودش اندرش گفت راز نهان — که باید چنین کردنت آنچنان

از آن شهر و ملکش خبردار باش — بهر کار بیدار و هوشیار باش

بگو جبیه بالشکر بی شمار — حصاریه را کرد دار القرار

چو نزد بو عبیده رسید این خبر — که گشته حصاریه او را مقر

بخالد تباکید فرمان نمود — کز تنبیه میناس بتوان نمود
بگوچید خالد بحکم امیر — تبادیب وی با جنود کثیر
درآمد بگوچیدن پی به پی — بمرز حصاریه ره کرده طی
چو میناس مقهور آن فوج دید — کمر بست و با لشکر خود دوید
بمیدان درآمد به پیکار تنگ — گرفتند گردش به تیر و خدنگ
همی گرچه اعداد شان بود بیش — ولی فتح با فوج دین بود خویش
بمیدان پیکار شیران دین — کشیدند چون برق شمشیر کین
بمردانگی حمله آور شدند — گذارای شمشیر و خنجر شدند
چو راندند بُرّنده الماس را — فگندند بر خاک میناس را
دگر باقیان را هزیمت گرفت — همه لشکر دین غنیمت گرفت
هزیمت کشان جمله در قنسرین — خزیدند از رعب شیران دین
جوانان پی شان همه تاختند — که خود را دران قلعه انداختند
هزاران لعینان بآب حسام — گرفتند در روم بدوزخ مقام
همه مدبران را بشمشیر و تیغ — بگشتند و راندند خون بیدریغ
گرفتند حصن مینغش همی — نه در مدتی بلکه اندر دمی
ازان فتح چون دولتی یافتند — بجنگ حصاریه بشتافتند
رقیبان آن قلعه از زینهار — نمودند صلح و رضا اختیار
چو هرقل شد آگاه ازان طنطنه — ز انطاکیه شد به قسطنطنیه
به قنقار رومی فرو خواند و گفت — سخنهای مکنون دل در نهفت
که با این همه فوج پنجه هزار — به قیساریه رو بمردی درآر
ترا نائب خویشتن ساختم — سر کار خود بر تو انداختم
تو دانی و آن ملک پیکار آن — برای تو بسپرده شد کار آن
بجان حکم اورا اجابت نمود — فلسطانیان بدانسو بگوچید زود

داستان فتح قیساریه از دست معاویه

نوازندهٔ ساز این ارغنون — چنین نغمه آرد ز پرده برون

که قفقار با فوج پنجه هزار — به قیساریه چون درآمد بکار

شنیدم کزان پیش لشکر دو چند — تعینات بود اندران شهربند

به اقبال او بیشتر تاختند — به تعقیبش جملگی ساختند

چو بر بوعبیده رسید این خبر — به تنبیه شان هم درآورد سر

معاویه را داد فوجی قلیل — به تادیب قفقار گردش دلیل

پذیرند و گشت و روان از حضور — به قیساریه با نشاط و سرور

بگفتند پیشش این پند دانای چند — که ای مرد هشیار و همت بلند

همین لشکرت پنج یا شش هزار — چه آرد به قیساریه کارزار

که آنجا چو دریا زند جوش فوج — همه لشکرت زار یابد بموج

دگر فوج سنگین بخواه از امیر — بسامان محکم پی کارگیر

بگفتا که گر زین نمایم سوال — بنامردی من رود احتمال

همان به که گیریم در پیش راه — گماریم بر فضل ایزد نگاه

بکوچید آنگاه مردانه وار — پی جان بکوشش نمود استوار

بتایید اقبال بخت سعید — بمیدان قیساریه دررسید

چو زان حال قفقار را شد خبر — بجوش آمد از غصه مغزش بسر

بناورد او از دلیران کار — بمیدان فرستاد پنجه هزار

بر آنجا هژبران دین ریختند — بهر حمله طوفان برانگیختند

بهر برق تیغ غضب تافتند — بیک ضرب ده خود بشگافتند

هزاران بشمشیر شیران بخاک — فتادند کشتند بیخود هلاک

هزیمت گرفتند باقی سگان — به قلعه رسانند خود را کشان

دلیران دین همعنان ظفر ... رسیدند آنکه بجاے مقر
همه شب خبرداری از هر دو سوی ... نمودند مردان پیکارجوے
چو صبح دگر روز شد جلوه گر ... برآورد مهر از پس کوه سر
بیاراست قنقار بر عزم جنگ ... همه لشکر از جیب سر و نیم لنگ
اقیساریه رو بمیدان نهاد ... به پیکار نا درد بازو گشاد
ازان سو جوانان شمشیر بند ... چو شیران فتادند در گوسپند
بهر حمله هر یک تن چند را ... فگنده بصمصام سرها بپا
ز بس خون که از آب شمشیر رفت ... زمین خود فرو خورد و در زیر رفت
ز افتادگان پشته شد روی خاک ... گریزنده را ره بشد جز هلاک
چنین تا بهنگام پیشین نماز ... دران معرکه جنگها شد دراز
شنیدم که از جیش آن نابکار ... بقتل اندر آمد ثمانین هزار
بزیمت دگر باقیان یافتند ... بسمت جنادین بشتافتند
معاویه با فتح دمساز گشت ... برار باب قیساریه بازگشت
بر بوعبیده حقیقت نگاشت ... همه شرح آن فتح مشروح داشت
ظفرنامه اش بوعبیده چو خواند ... بشکر خدا سر بسجده رساند

داستان فتح جنادین

نگارنده دفتر اهل دین ... ز روی کتب مے نویسد چنین
که اندر جنادین بود ارطیون ... رئیس محیل و سرے پرفنون
بسر کار خود فوج بسیار داشت ... کلاه رعونت همے می فراشت
پس از فتح قیساریه بوعبید ... حقایق بخط قلم کرده قید
فرستاد در پیشگاه عمر ... مفصل مضمون شایسته تر
که قنقار بعد از شکست برون ... شد اندر جنادین بر ارطیون

درین باب نوعیکه فرمان رود سر و کار با آن شریران رود
جوابش نوشت آن خلافت نهاد گرامی نائب ابت دستگاه
باخراج شان عمرو عاص را تعینات کن با قشون و لوا
مثالش چو بر بوعبیده رسید سرانجام داد آنچه در کار دید
یکی لشکر آراست از ترک و تیغ که در سعی نگذارند جان از دریغ
همراهی عمرو عاص داد بمتازیش خلعت خاص داد
بدان شان و شوکت روانش نمود که پیچیدش از گرد بر شام دود
بمرز جنادین در چون رسید بگوش ارطیون شهرستان شنید
گرفت آن زمان فوج خود را شمار در آمد بتحریر پنجه هزار
همه آهن ساز و پولاد پوش بهنگام پیکار تند و خروش
برآمد بناورد با آن جنود بدآنجا که افواج اسلام بود
بهر لشکر بلشکر در آورد روی برآمد ز هر جانبی های و هوی
خم تیغ مردان دمیدن گرفت چو ابرو کمانها خمیدن گرفت
سنان سر نیزه سنیان برآورد از پشت دشمن سنان
ز براقی سیف مردان دین روان گشت دریای خون بر زمین
زباریدن تیر شیرافگنان اسا جست گوشه بسهم از کمان
چو ز اعدای دین لشکری کشته شد ازان کشتگان جابجا پشته شد
سر ارطیون را هزیمت گرفت که جان بردن خود غنیمت گرفت
از آنجا به بیت المقدس گریخت همه نام و ناموس بر خاک ریخت
گرفتند مردان دین جای او همه مال و اسباب و یاوای او
گزیدند با فتح آنجا مقام باحکام دادند دین را قیام
چو چندی برآمد برین ماجرا بحیله نمود ارطیون اقتضا
پیامی فرستاد از نزد خویش بدینگونه بر عمرو عاص پیش

که ای پور عاص این نصیحت نیوش | ترا سیر سازم بفرمان و هوش
که این شهر معمور و حصن متین | که هست انتخاب از بلاد زمین
نه مفتوح گردد به پیکار تو | میاور بدینطرف بیهوده رو
مگر از جهاد همان کس که نام | مرکب به حرف باشد تمام
رباعی شده نام تو چون بواد | منه از خود را درین کاو کاو
کتب های پیشین که من خوانده ام | به فتوای آن این سخن رانده ام
چو عمرو آن شنید ارطیون این مقال | سگالیده دادش جواب سوال
که من هم ازین راز آگه ترم | بمن ظاهر است انچه گفتی برم
عمر را ثلاثی ست نام بزرگ | منش چاکرم خود بکام بزرگ
بنامش بجان چونکه واثق ترم | ازان رو باینکار لایق ترم
ولیکن بدفع کمانت شتاب | شود نهضتش نیز چون آفتاب
بدینگونه فرمود و انگاه زود | بدو قاصدش را مرخص نمود
وزانجا پس بدانش قلم بر فراشت | بسوی عمرؓ این حقیقت نگاشت
که ای حامی ملت مستقیم | خلافت پناه نبی الکریم
اگر رایت نصرت اهتدا | برآری سبک جانب ایلیا
ز هیبت قدومت مگر ارطیون | گریزد ز بیت المقدس برون
که نام شریفت ثلاثی که هست | برو دولت ارطیون را ز دست
خلیفه چو بر خواند مکتوب او | به ترتیب افواج آورد رو
طلب کرد جراح را با حشم | یزید بو سفیان شرحبیل هم
معاویه و خالد مرد را | دگر فوجداران ناورد را
پس انگاه رایات با اولیا | برآورد جنبید انگاه زجا
سوی عمرو عاص فرمان نگاشت | که باید ترا نیز رایت فراشت
رسیدن بناحیت ایلیا | فرود آمدن با جنود غزا

فلان روز من با جیوش کثیر — بدان سو شتوم نیز نهضت پذیر
چو زین حال شد ارطیون را خبر — ز بیت المقدس بر آمد بدر
سوی مصر کوچید از اضطراب — بقصد عبور از لب نیل آب
رئیسان بیت المقدس بهم — سخن باز راندند از بیش و کم
گزیدند از قوم خود یک هزار — کسان خرد پرور و هوشیار
رسیدند پیش خلافت پناه — به تعجیل چون باد طی کرد راه
یکایک حضورش امان خواستند — بار جاع کار خود آراستند
چو شد سرو حاص راز آن خبر — بسوی خلیفه در آورد مهر
بخوبی حصول ملاقات ساخت — بصلح از رئیسان اعانت ساخت
شد آنگاه از هر دو جانب عهود — بترقیم واثق که مقصود بود
چو شد کار آن جمع پرداخته — بصلح و صفا یک بیک ساخته
رئیسان مرقوم را آن زمان — بماوای شان کرد خورم روان

داستان فتح و زیارت نمودن حضرت عمر بیت المقدس را و تصفیه بلاد مصر و تفتیح حصار رماده و به نظامت تعیین نمودن ارکان دین را و مراجعت بمدینه

روایت کن شیخ ابن الخطاب — چنین می نویسد ز روی کتاب
که چون قضیهٔ ایلیا شد تمام — باقبال اصحاب خیر الانام
بحکم زیارت عمر با جنود — به بیت المقدس عزیمت نمود
ز یثرب بدان حشمتی کوچ کرد — که چون ابر اندر هوا نهضت کرد
علقمه که او بود ابن الحکم — همی زد چو صبح از سر صدق دم
بنظم فلسطینش مامور ساخت — به تشریف تکریم و فر بخشش نواخت
که آن ضلع را سر بسر پاک ساز — مساجد مرتب در آن خاک ساز

کسانیکه ز اقبال اسلام و دین / نه سایند سر با بروی زمین
بران قوم جزیه مقرر نمای / مطیعان دین را مبر یا ز جای
حاقمه ثناے ابن الحجیر / که بود او تدبیر و دانش کبیر
به تسخیر رمله روان ساختش / همه ساز و حشمت بپرداختش
بهر جانب آن هر دو لشکرکشان / کشیدند اسلام و دین را نشان
لبیه را کشیدند بر راه دین / لبیه را نمودند جزیه گزین
باسلام معمور شد چون بلاد / به بیت المقدس عمر رو نهاد
که رسم زیارت بجا آورد / بجو کان اخلاص گوی برد
چو آمد بحشمت دران جای پاک / چو گل ناصیه سود بر روی خاک
خدا را بخوبی عبادت نمود / ز تتمیم سنت فراغت نمود
خبیران سرکار اعلای وی / رسانند در سمع والای وی
که در بلدهٔ مصر بار دگر / کشید ارطبون همچو فرعون سر
ز قوم مخاذیل جمعی کثیر / شدندش بتضلیل فرمان پذیر
عنانش باین سر زمین میکشند / سرش را به پیکار و کین میکشند
بفرمود عمرو عاص را / که با خود برد لشکر خاص را
چو سیلاب گرد د لب رود نیل / بخاک و بخونش بگردان ذلیل
بجان عمرو عاص فرمان او / پذیرفت و آنسو درآورد رو
وزان پس تقوی دگر برگزید / که دنبال وی گرم باید دوید
زبیر اندران فوج سالار ساخت / پی آن مهمش مددگار ساخت
چو نزدیک مصر آن دو لشکر رسید / بگوش ارطبون هیبت آنها شنید
سوی روم از بیم بیخود گریخت / ز ادبار بر فرق خود خاک بیخت
باقبال این عمرو عاص بود / بایوان مصر اندر آمد فرود
وزان فتح خطی بسوی عمر / نوشت و فرستاد با نامه بر

عمر خواند چون نامه اش را نگار　　جبین سود در شکر پروردگار
پس آنگاه با بوعبیده زمان　　کشود و چنین گفت کای کاردان
بفضل خداوند جان آفرین　　گرفتند اقلیم شام اهل دین
مگر یک حصاری رماده که هست　　بنام هنوز اهل دین را بدست
جریده بران قلعه مردانه تاز　　که گردد در فتح آن نیز باز
چو بشنید حکم خلافت پناه　　در آورد در رو بوعبیده براه
سپاه آن گرم با فوج آن ره برید　　که اندر سوا در ماده رسید
همه ساکنانش فراز آمدند　　بصدق و صفا صلح ساز آمدند
نمود آن همه را بآرزم شاد　　پذیرفت بر رسم دیگر بلاد
بفضل خدا چون باقلیم شام　　بخوبی همه کار دین شد تمام
بهر تخت گاهی خلافت پناه　　فرستاد نائب باقبال و جاه
به بیت المقدس علقمه بحجر　　نمود از ره حکم دانش امیر
بر بوعبیده چو نوبت رسید　　بدو خدمت حمص شایسته دید
بنام یزید بوسفیان مرد　　دمشق از ره حکم تفویض کرد
مثنی علقمه که بود آن حکیم　　بمه تعظیم کردش مقیم
همان عمرو عاص را از تمیز　　چو یوسف بر مصر کردش عزیز
چو فاروق فارغ شد از انتظام　　بشهر مدینه خود آمد ز شام
بجای خلافت اقامت گرفت　　بدیوان داد استقامت گرفت

داستان تقسیم کردن عمر فاروق رضی الله عنه گنجینه بیت المال را

ولا قفل بردار از درج خویش　　نقود جواهر برون آر بیش
بمفتوحی باب گنجینه گوش　　که از سینه گوهر رسد تا بگوش
باندازه مقدار هر هوشمند　　رسد بهره از فیض بخت بلند
شود هر کسی شاد و خورم چنان　　که گردد بشکر و ثنا تر زبان

شفاعت نیارد کسی هیچگاه   بعین عنایت نماید نگاه
ز نیر در اصل چون گوهر است   ز سیم و زر و لعل لب بهتر است
نیوشا چنین کز بر آب دار   ز اوصاف اصحاب عالی تبار
بود پیش از همه بیشتر   چه سیم و زر سرخ و لعل و گهر
که این نسبها می خیزد از جوف سنگ   سخن از درون دل لعل رنگ
چنین خواندم از متن و شرح کتاب   که فاروق عادل چو شد کامیاب
بفتح و ظفر در مدینه رسید   باقبال جمع خزاین بدید
بعثمان عفان بحر حیا   بآن شاه مردان و شیر خدا
بدآن عبد رحمان و فرزند عوف   که بود او رجامند و ترسان بخوف
دگر نامداران و اصحاب را   شریفان و ارباب و احباب را
بخواند و مرتب نمود انجمن   بگوش بزرگان کشید این سخن
کای سالکان طریق مبین   نمایندگان ره و رسم دین
باحسان و الطاف رب الجلال   باموال آسوده شد بیت مال
کنونم بخاطر رسید آنچنان   که آیند از آن بهرها مومنان
بمقدار هر یک نصیبی رسد   ز اصحاب تا هر غریبی رسد
ز فرسودگیها همه وارهند   یکایک باسودگی تن دهند
چو زینسان ز لعل گهر بار او   وضیعان شنیدند گفتار او
بگفتند هر یک پس از آفرین   که عزمت صوابست و رایت زرین
چو زان جمله فاروق ترخیص یافت   رضای بزرگان به تخصیص یافت
اجازت ز اهل حرم بر گرفت   قلم را بدست کرم در گرفت
در قسمت مال و زر باز کرد   نخست از بنو هاشم آغاز کرد
ز عباس مطلب نمود ابتدا   که بود او دران دودمان مقتدا
ز گنجینه دادش درم ده هزار   که آرد بصرف معیشت بکار

ز دیگر کتب خوانده شد بست و پنج | هزار و شش درم واد از ان مال گنج
بهر یک ز ازواج خیر الانام | بمقدار او سے رساند سهام
بنام صفیه دگر جاریه | که بودند آن هر دو کس جاریه
ز ازواج قدرے مگر کم نبود | همان قدر بهر عایشه فزود
چو معلوم کرد عایشه رویداد | پیامی عمر را ازین سوی داد
که وقتی که پیغمبر نیک رای | همیداد چیزے بدولت سرای
مساوی بهر یک عطا ساختی | بتحقیر احدے نه پرداختی
مرا آنچه افزوده از سهام | نمی بایدم غیر تعدیل دام
با آن هر دو حکم مساوات ساز | بدفع تفاوت مراعات ساز
چو فاروق آگه شد از گفتنش | ز مضمون راز و گهر سفتنش
بدان هر دو هم داد ده ده هزار | برسم سویه بانجام کار
پس آنگه با صحاب خاص رسول | بهر یک همان قدر بخشود پول
بآنها که بودند شان کم عیال | ازان حصه بخشید یک نیمه مال
ز غزوات تا جانشینان شهر | بهر یک همین قدر بخشود بهر
نمود عامه مسلمین را بهم | رعایت بالفین و پانصد درم
فآما بهر غایب و حاضری | بدیشان رسانید سیم و زری
بنام خود آنگه کم از ده هزار | سعین نمود از پئے کار و بار
بهر کیسه که تقسیم زر ساختی | بدینگونه بے فرق پرداختی
مضاعف ز اصحاب والا گهر | بدست حسین و حسن داد زر
شنیدم که عبد الله نیک فن | که فرزندی بود و شمشیر زن
دهان زین شکایت حضور کشاد | که ای عادل دهر دنبای داد
مرا با وجود سر کار زار | بتقسیم دادی درم ده هزار
حسین و حسن را مضاعف ز گنج | مراعات کردی تو بے دست رنج

چو توفیش عمر را در آمد بگوش | بجوشش چنین داد از ردی هوش
که آن هر دو از جملگی برتر اند | گرانسر عرش را گوهر اند
بوجه شان خاتم الانبیا | همان اب آنها علی مرتضی
سیوم مادر شان بود فاطمه | فضیلت ازان گشته شان بر همه
ترا و گر انچنان دستگاه | فروتر بود تو که از پور شاه
چو عبدالله این قول والد شنید | بغیر از رضا چاره دیگر ندید
بدینگونه هر سال تقسیم زر | بفرخنده رائی نمودی عمر
بملک و اقالیم صیتش فتاد | بدو هر که بشنید گردن نهاد
بدین سیرت و خصلت سروری | گزیده نه خالقی بدو چاکری

داستان فتح مداین و غنیمه باسم سعد وقاص

سخنگوی پیشین بعلم الخبر | چنین دم زد از داستان عمر
که چون شد مسلط باقلیم شام | همه لشکر دین خیر الانام
دگر یار فاروق سوی عجم | روان خواست کردن سپاه و علم
ز هجرت سن سادس عشر بود | که او حکم فتح مداین نمود
نوشت اینچنین سعد وقاص را | سپهدار و سرگرده خاص را
که از مدت سال چون در سواد | شمارا خود آسودگی دست داد
سران مداین ز خوف و حذر | بجیب اندرون گر چه بردند سر
در ینوقت شانرا تو فرصت مده | ازان طائران بال و پر کنده به
مساعی چنان کن باخراج شان | که زانان بمداین نماند نشان
چو مضمون آن نامه را سعد خواند | بسمت مداین سپه گرم راند
بکه جنبیده تا در سوادش رسید | بیک مرحله ره جای منزل گزید
ز حالش چو آگاه شد یزدجرد | ز ارکان خود مجلسی ساز کرد

سخن راند با هر یک از کار او — کرسازید تدبیر پیکار او

شنیدند و ماندند یکسر خموش — جوابش نیامد ز مردی بگوش

چو دیری برینگونه بر وی گذشت — کسے ملتفت بر جوابش نگشت

دگر بار فرمود با حاضران — که ای هوشیاران ملک جهان

شمارا اینجا خطر چه رو داده است — چه اندیشه و دهشت افتاده است

بگوئید بر من که تا بشنوم — ز نیک و بد خویش آگه شوم

نمودند کای شاه شوریده رنگ — تو با اهل دین بر نیایے بجنگ

گزین ملک و اقبال گشته تو سیر — به تسخیر آن گشته آنجا دلیر

پس آن به که سازی مداین رها — بطرف خراسان کشائی لوا

سوی فارس و جانب ری روی — بقلاع آن ملک قایم شوے

چو آنجا بشهر مداین رسند — نمایند اینجا اقامت پسند

غنیمت شمارند فضل خدای — سوی فارس و ری نیارند رای

چو زینگونه گفتار شان یزدجرد — تفصیل و تشریح در گوش کرد

ز مدین گذشتن گران آمدش — دو صد گونه حسرت دران آمدش

که آن مسکن و شهر اجداد بدا — عمارات فردوس بنیاد را

بدان قصر و بستان جنت نشان — چگونه توان داد در دست شان

شنیدم که از پردلان عجم — سرے بود نامی به تیغ و علم

بمیدان مردی شجاعت شعار — تنومند چون سام در کارزار

به تیر افگنی در جهان طاق بود — به پیکار مشهور آفاق بود

جلینوس نامی و رستم شکوه — به میدان پیکار ثابت چو کوه

طلب کرد او را به خیمه گاه — ز روی کرم کرد بر وے نگاه

به عنوان تمکین نمودش خطاب — که ای شیر ناورد گردون جناب

کجا رفت آن زور و مردانگی — هنرهاے پیکار و فرزانگی

که اکنون درینوقت ناری بجا — نهفتی هنرهای مردی چرا

جلینوس چون طعنهٔ شه شنید — سبک گوی از موزهٔ خود کشید

بدستی پرانیدش اندر هوا — زدش تیر بر دار از هوا بر فرا

دگر تیر هم زد بسوفار تیر — که پیکان این گشت سوفار تیر

پیاپی چنان تیر بر تیر راند — که بر باد آن گوی معلق بماند

چو دیدندش اینگونه مردم هنر — بحیرت فتادند در یکدگر

جلینوس آنگاه شد تر زبان — حضور شه و زمرهٔ مهتران

که اینسان هنرها بسی هم درست — ولیکن به تخت تو یاری گرست

شه از استماع چنین گفت و گو — ازان تخت مایوس شد مو بمو

همه مرزداران آن تختگاه — بسعد آوریدند روها براه

چنان شد که فوج ظفر موج او — یکایک بسا باط آمد فرو

ز تهدید شمشیر شیر افگنان — برآمد برون یزدجرد از مکان

ازانجا باقلیم فارس گریخت — توقع ز تخت مداین گسیخت

چنان باغ و تخت مداین گذاشت — همه مال و ملک و خزاین گذاشت

شنیدم که از غایت اضطرار — نمانده ز اهل قصورش شمار

سه دختر در ایوان کسری گذاشت — که آگاهی از حال آنها نداشت

یکی بود بانوی گیهان بنام — دویم دخت که بانوی شادگام

سیوم شهربانوی گوهر مراد — که فرزند او بد زین العباد

ز مردم چو بشنید سعد این خبر — که از چرخ تابید صبح ظفر

بفرمود قعقاع را با جنود — که تازد بدنبال مردود زود

چنان گرم تازید آن شیر مرد — که آورد پس ماندگان را بگرد

بسی مال ازانان بغارت ربود — بدان دولت آمد بلشکر فرود

داستان ضبطی مال و خزاین و فتح ایوان کسری بدست سعد وقاص رض

گزارای این نقش نصرت جمال — چنین میکند از حقیقت مثال
که قعقاع چون در پی یزدجرد — بتخریب و تعزیت او عزم کرد
به یکران خود سعد هم شد سوار — بدین سرخ آور و خورشید وار
بهشتی پر از نعمت و مال دید — بچشم ظفر روی اقبال دید
دوکاکین بازار پیش آراسته — یکایک در آسوده از خواسته
بفرمود ناید درین شهر کس — ز بیرون حراست نمایند و بس
به ایوان کسرے پس انگه رسید — در ابواب آن روی اقبال دید
بساطی بهر منزل و هر مکان — بگسترده چون فرش دار الجنان
بناها چو فردوس آنگیخته — مکلل ز زر پرده آویخته
تصاویر خوش بر سقوف و جدار — همه صحن آن پاک و صاف از غبار
بصحن سرایش چمن در چمن — گل لعل و سوری و سرو و سمن
بهر سال فصلش هوا معتدل — مسرت ده جان و آرام دل
بنایش چنان محکم و استوار — که مانده است تا این زمان پایدار
ستونهای محراب اسلابین آن — ز بس جا پر سو شکست هفت آسمان
فزایش بترفیع و تعظیم جاه — برآورده ایوان عرش اشتباه
دران قصر چون سعد آمد فرود — بشکر عنایات حق جبهه سود
همه لشکرش در سوادش مقام — گزیدند با عز و با احتشام
بفرمود تا جمله اسباب و زر — فراهم بیارند با یک دگر
ندارند پوشیده از بیش و کم — ز نقد و ز زر اسباب با کرم
بفرمان او جملگی تاختند — فراهم همه مال و زر ساختند

چو شد گنج بر گنج پرداخته — بجمعیتی کار شد ساخته
به فرزند مقرن چنان حکم داد — که خمسی از آن جمله یکسو نهاد
دگر باقی مال و زر آنچه بود — مساوی بغزات قسمت نمود
شنیدم که بودند سی‌صد هزار — دلیران لشکر ز روی شمار
به قسمت رسانید بی‌بیش و کم — بهر یک ده و دو هزار از درم
بساطی مرصع ز نوشیروان — که وا مانده از قسمت غازیان
نویسنده از روی صحت نگاشت — که بی فرق شصتین ارش طول داشت
بوسعت همین قدر در عرض بود — ز انواع جوهر جلا می‌نمود
بساط و زر و خمس بسیار چیز — ظفرنامه با تحفه‌های عزیز
بسمان هر سه دهقان شاه عجم — کزین پیشتر نام شان شد رقم
فرستاد از نزد خود گرم تر — بدست کسان سعد سوی عمر
چو آن مال و زر در مدینه رسید — خلافت پناهش بدل برگزید
بفرمود با صاحبان عقول — که در مسجد پاک خاص رسول
غنایم نهادند با آن بساط — اشارت شد آنگه ز روی نشاط
که تا حاضر آیند خاص و عوام — بچشم از تماشاش گیرند کام
بمسجد همه مردمان تاختند — منور بدان دیده‌ها ساختند
تماشای آن خسروانی بساط — بدلها در آورد چندان نشاط
که مرد و زن و مؤمنین و جهود — بتحسین و مدحش زبانها کشود
کزینسان بساطی نباشد دگر — محیط دُر و لعل در موج زر
خلیفه پس از شکر ایزد تعال — سپس داد فرمان بتقسیم مال
برابر همه دولت و مال و زر — نمودند تقسیم در یکدگر ✤
چو هنگام تقسیم بستر رسید — بمقراض تقریض آن برگزید
قراضه قراضه چو در ساختند — به تقسیم آن نیز پرداختند

یدالله را هم بدستی ازان — بدست آمد از حادل کاویان
ز تقسیم آن مال و اسباب زر — تجار آفاق چون شد خبر
بشهر مدینه نهادند روی — به قصد شرائش زهر چار سوی
خریدند آن چیزهای عظیم — به کم قیمتی با دنیار و سیم
علی شاه مردان همت بساط — همان پاره فرش زرّانی بساط
فروشید بر قیمت اندکش — بده الف درهم بدست یکش
چو شد قیمت پاره واش ده هزار — بود قیمت جمله بیش از شمار
چو نوبت حضور خلافت پناه — رسید و تمیز و تیج و ختان شاه
علی خطبه کر شان بدین شرح خواند — بتزویج نیک مردان رساند
یکی را بپور ابوبکر داد — که نامش شهید محمد نهاد
دویم را به عبد الله بیکرای — بعقد زنی داد مشکل کشای
سیوم شهربانو که بکم جلی — درآمد بعقد حسین علی
چو زینگونه مقصود باشد تمام — ازان شهرت افتاد در روم و شام

داستان وقعات حلوان و تقتیل مهران جلولای

گزارنده داستان شگرف — بدینگونه بنوشت از مشک حرف
که چون یزدجرد از مداین گریخت — ز دست هزیمت بسر خاک ریخت
بکوچ پیاپی بحلوان رسید — ز کوچیدن پی به پی آرمید
چنان بود دشتی بنا بیش — که کس نیست آگه ز پهنایش
بهر سو ازان دشت جاری سبیل — حلوالش بد نام در قال و قیل
دران حین دران دشت ده و صد هزار — همی جمع بودند اهل نقار
چو آن شاه و خیل گریزندگان — گرفتند در شهر حلوان مکان
حلولائیان را رسید این خبر — ازان نغمه گشتند شوریده سر

نمودند بر قوم خود یک امیر — گزیدند علمکش صغیر و کبیر
بشهرت نهادند مهرانش نام — کمر چست بستند بر انتقام
چو گردید مهران سر بے سران — تبایید امداد یار گران
بر یزدجرد این حقیقت نگاشت — ز احوال خود جمله معروض داشت
که بر من نوازش نمائی اگر — باخراج اعراب بندم کمر
عبارات مرقومه اش یزدجرد — ازان نامه چون خواند اعلام کرد
بدو مال و تشریف اقبال داد — بانعام باب نوازش کشاد
سلاح و سلب اسپ و اسباب نیز — فروش خیام گرانمایه چیز
بلشکرش یکایک سپرداختند — ملولائیان عزم کین ساختند
چنین گفت مهران برای درست — کسازید در پیش خندق نخست
ز غبار و خسک گرد آن ریختن — بخندق سنان غبار انگیختن
نهادن بیک طرف راه گزار — کزان آمد و شد کنیم اختیار
چو ما جمله سوی عدا این رویم — ز آسیب اعراب فارغ شویم
عیال و صغیران اطفال ما — همه رخت و اسباب و اموال ما
ز آسیب اعراب مامون شوند — بهر حال محروس مصئون شوند
پس آنگاه با آنچنان اهتمام — نمودند مرکوز خاطر تمام
چو سعد از خبیران شنید این خبر — نوشت آن حقیقت بسوی عمر
خلیفه چو آن نامه او بخواند — جوابش نوشت و بسویش براند
که ای سعد خود در مدائن نشین — بکن سروران را بدانسو تعین
به تقدیم قعقاع را پیش ران — پسش هاشم ابن الاخ خویش ران
سوی میمنه سعد مالک گمار — بهمراهیش عتبه را ساز یار
همان عمرو مالک گرد را — ازاین سعد یعنی آخ خورد را
بدان فوج بر میسره کن تعین — بسامان پیکار و اسباب کین

سپس عمرو مره برساته دار   گزان قوم خود سر برآید دمار
چو مضمون منشور را سعد خواند   سپاهی گران بر جلولا براند
دران اهتمام امور نبرد   بتطبیق فرمان او کار کرد
روان کرد افواج دین را شتاب   بدشت جلولا چو دریای آب
بهمین درون خود اقامت گزید   بسرگردگی استقامت گزید
بکوچ پیاپی امیران دین   رسیدند یکسر دران سرزمین
جلولائیان را رسید این خبر   که آمد چنین فوج نزدیک تر
بدینگونه گشتند تدبیر ساز   که سازیم پیکار برابر دراز
بر انسان بتدریج جنگ آوریم   که اعراب را سخت تنگ آوریم
بمیدان بدین حزم در تاختند   به پیکار تا شام پرداختند
بهنگام شب بعد ازان کارزار   رسیدند یکسر بدار القرار
دگر روز هم جنگ کردند باز   نمودند پیکار کوته دراز
ز هجرت چو گشت منقضی سال وی   ازان معرکه گشت شش ماه طی
درین مدت آن مرو ریو درنگ   شنیدم که کردند هفتاد جنگ
نهم شد چو تاریخ ذی قعده ماه   برون آمد از هر دو جانب سپاه
قضا را چنان اتفاق اوفتاد   که زد بر جلولائیان گردباد
نگارنده نسخه اهل دین   ز روی کتب می نگارد چنین
که ناگه چنان گردی آمد ز راه   که در چشم آنان جهان شد سیاه
چو شب روز آن قوم تاریک گشت   ره از موی در دیده باریک گشت
نهادند رو سوی تابندگی   فتادند اندر پراگندگی
ز دامان میدان آن کارزار   کشیدند پا با بدوش قرار
ز رو تا قدم باز نشناختند   بران خارها از خسک تاختند
بستم ستوران خسکها نشست   عنان شان ربودند یکسر بدست

سواران خود را بانبار آختند ... سوی لشکر اهل دین تاختند
دران حال از ابر افواج دین ... درفشان تر از برق شد تیغ کین
بشمشیر چندان روان گشت خون ... که خار و خسک برد ازانجا برون
زباران خونریز تیر و خدنگ ... شد از کشتگان ره بران قوم تنگ
چنین تا بمقدار یکصد هزار ... ز کفار شد کشته در کارزار
دگر باقیان سوی آن خاربند ... هزیمت گرفتند و ناچار بند
همه عرصه کان جای آن جنگ بود ... باندازهٔ هشت فرسنگ بود
چو قعقاع دنبال مهران گرفت ... دران ره بشمشیر ازو جان گرفت
گروه خواصانش را هم بتیغ ... بکشتند مردان دین بی دریغ
سوی لشکر از دشت گشتند باز ... بشکر آوریدند سر در نماز
پس اسباب و دولت بودندشان ... فراهم غنیمت نمودندشان
ازانجمله خمسی خلافت پناه ... گزیدند و پس داشتندش نگاه
نمودند باقی همه مال و زر ... بدستور تقسیم در یکدگر
شنیدم کزان دولت بی شمار ... در آمد بهر یک درم ده هزار
سه سه اسپ و سه سه شتر هم بهم ... گرفتند باشادی و زر بهم
بجا آوریدند شکر خدای ... کزینگونه شان کرد دولت ربای

داستان فتح حلوان

گشاینده با سپا حصن متین ... که شد خامه اش نیزهٔ فتح دین
چنان میگشاید زبان قلم ... زحال نصیران نصرت علم
که فتح حلولا چو آمد بکار ... پس از واقعات چنان کارزار
گروهی ز قوم حلولائیان ... کزان مهلکه باز بردند جان
بحلوان رسیدند پر ز درد ... جگر درد پرور و انفاس سرد

دلش سخت بشکست بیتاب گشت ۔ ز بیم و حذر بیخور و خواب گشت
ز حلوان بری عزم با لجزم داشت ۔ امارت بخیشوم نامی گذاشت
خود آنگه در آورد رو سوی ری ۔ رها کرد تسلیم کاوس وی کی
چو هاشم شنید این همه روئداد ۔ به قعقاع زینسان زبان برگشاد
که نیمی ازین فوج با خویش بر ۔ بحلوان بیخ آور بجسام ظفر
بگو چید قعقاع با سی هزار ۔ جوانان پیکار و مردان کار
بجشتت چو نزدیک حلوان رسید ۔ سراپرده خیشوم بیرون کشید
به نزدیکی قصر شیرین بزد ۔ روان با همه لشکر آمد فرود
چو روز دگر خسرو آفتاب ۔ روان کرد شبدیز گردون شتاب
شد از هر دو سو جنگ و پیکار گرم ۔ دگر مرگ را گشت بازار گرم
کشیدند شمشیر شیران دین ۔ روان گشت دریای خون بر زمین
دو لشکر نمودند بسیار جنگ ۔ بخیشوم شد آخرش کار تنگ
چو یک نیمه روز شد با سار رسید ۔ پس او هم بدنبال آنها رسید
باقبال قعقاع منصور گشت ۔ مخالف بادبار مقهور گشت
بحلوان در آمد بفتح و ظفر ۔ بشکر خداوند خود سود سر
بهاشم همه حال مشهور داشت ۔ که این جمله بر سعد باید نگاشت
مرا گر درین وقت فرمان رود ۔ گرفتاری دشمن آسان شود
که هوش از سر خویش گم کرده است ۔ بنزهی ره ادبار آورده است
چو هاشم فرو خواند آن نامه را ۔ در آورد در دست خود خامه را
بسعد این حقیقت مفصل نوشت ۔ بتعجیل کامی امر نیابد نوشت
درین باب نوعیکه فرمان رود ۔ به قعقاع مردانه ایما شود
چو مضمون آن هر دو خط سعد خواند ۔ بلف خط خود بنا برق راند
امیر خلافت پناه زمان ۔ فرو خواند چون هر سه مکتوب شان

به قرطاس ابیض بنوک قلم — جواب مثلث چنان شد رقم
گرامی رشید مردان نصرت‌نشان — اقامت پذیرید در هر مکان
ز حلوان مرانید افواج دین — بدنبال آن بزدلان لعین
که امسال بگذشته چون در جهاد — کنون دل بآرام باید نهاد
بآسودگی جمله مردان کار — بگیرند در هر دو کاسنی قرار
چو حلوان شده سرحد آن بلاد — نباید قدمها سوی ری کشاد
ثنا شیر فرخنده مضمون چنین — فرستاد در پیش ارکان دین
چو فرمان بری جمله پرداختند — بطبق فرامین عمل ساختند

داستان فتوحات تکریت و موصل

ز کلک نگارنده سر گذشت — بدینگونه احوال مرقوم گشت
که تکریت شهریست بالاتفاق — بنزدیک موصل بسوی عراق
عمارات عالی بناهایش همه — بهشت برین را بود ترجمه
تصویرش بخوبی چنان دلکشا — که رضوان بخواند بران مرحبا
بهر کوچه اشش سوی آراسته — دو دکاکین خوبش پر از خواسته
حصارش برفعت بلند آنچنان — که خم شد به تعظیم آن آسمان
در آنگه که شاه عجم سوی ری — ره از بیم مردان دین کرد طی
قشونی بهمراه باشد کثیر — باضلاع حلوان شده جاگیر
شنیدم که بهر قتال و فساد — بتکریت دست تصرف کشاد
باتفاق نامی امیرش بود — که از نامداران انطاک بود
بسوی عمر سعد از آن رویداد — نوشت و روان کرد پیکی چو باد
از آنجا جواب آمدش اینچنین — که ای رکن ایوان دین متین
بعبدالله ابن مغیره روان — بتکریت کن با جنود گران

بنا تشش بدست ربیعه گذار — همان میمنه را بحارث سپار
فرات ابن حیان سوی بیسره — روان ساز با لشکر یکسره
بسا قه برش قیس را نامزد — بسازو روان کن عجب کم خرد
که تا حصن تکریت آید بدست — با نطاق و جوشن در آید شکست
بشرحیکه مضمون منشور بود — همانطور سعد اهتمامش نمود
سخن کوته آن چار آیات دین — بتکریت بردند رایات دین
چو انطاق گردید آگه زکار — همه فوج خود خواند اندر حصار
که آن شوم خود تا بمیدان نداشت — سر و طاقت جنگ مردان نداشت
برون میفرستاد فوج از حصا — بسوی حریفان سپهٔ کارزار
بدیشان بسر برد تا چار روز — به پیکار میگشت آتش فروز
چو مجروح از تیغ مردان دین — نگشتند بیسے ز فوج لعین
با نطاق خیلے هراس اوفتاد — که بگریزد از قلعه چون دیو باد
شنیدم که بودند خیلے عرب — ز چندی در انجا سکونت طلب
چو دیدند اعراب انطاق را — که خواهد رها کردن آن طاق را
پیامی بعبد اللہ از آشتی — نمودند از بس فرود اشتی
جوابی بدیشان فرستاد شان — که هرگز شمارا نباشد امان
مگر از دل و جان مسلمان شوید — بتصدیق دل اهل ایمان شوید
بخوبی شمارا رہائے شود — کدورت نماند صفائی شود
پس از استماع جوابے چنین — گزیدند اعراب مذکور دین
مقرر نمودند با یکدگر — که شب چون در آرد با فاق سر
رسد جیش دین بر در شهر بند — برآرد تکبیر بانگ بلند
در ان وقت اعراب هم از حصار — بتکبیر سازند تطبیق کار
یکایک همت کشایند در — درآیند بر قتل کفار سر

چو هنگام شب شد چنین ساختند … به تفتیش آن قلعه پرداختند
کشیدند شمشیر خونخوار را … به قتل آوریدند کفار را
ز شمشیر غزات پیکارجوی … روان گشت سیلاب خون کو بکوی
به صمصام اعراب تکریت هم … ز کفار میرفت خون دمبدم
چنان شد که انطاق خانمادی … رسیدند در راه دیه پی به پی
دگر مشرکان دستگیر آمدند … بزنجیر نکبت اسیر آمدند
چو مفتی پیشان در آمد بکار … روان آمد عبدالله اندر حصار
غنایم بیکایک فراهم نمود … بیاران خود باب قسمت کشود
از انجمله اموال خمسی شتاب … بر آورد و بر سعد عالیجناب
فرستاد با نامه رود لداد … بمصحوب مردی بشارت نهاد
در مواشنیدم که سه هزار … رسید از غنیمت بهر یکسوار
بهر پیاده یک یک هزار از درم … در آمد به تقسیم بی بیش و کم
بروزیکه فتح حلولا شده … همان روز این فتح پیدا شده

ذکر مراجعت لشکر اسلام از حلوان و مداین بطرف کوفه بسبب اختلاف و گزندگی آب و هوا و بنا نمودن کوفه بوجه احسن

گزارای احوال غزات دین … ز روی کتب میگذارد چنین
که چون شیر جرار یعنی هشام … پذیرفت چندی بحلوان مقام
بخاطر ملال و غبار آمدش … که آب و هوا ناگوار آمدش
خود آن شهر در کنج کهسار بود … هوایش از آن مردم آزار بود
همه لشکرش نیز رنجور بود … شکیبا از نهاد کسان دور بود
بشهر مداین هم آب و هوا … بیفزود اندر طبایع عنا

همه را فتاد از سمیت مزاج ۔ اثر از دوا رفت و سود از علاج
چو دید آنچنان حال اهل عرب ۔ که شد مونس جان هر شخص تب
به کلک این حکایت به قرطاس بر ۔ همه سعد بنوشت سوی عمر
بتعجیل از آنسو جواب آمدش ۔ ز نزد خلیفه خطاب آمدش
که در شهر جلدان بقدر ضرور ۔ نگهدار مردم ز نزدیک و دور
بجایی که آب و هوا خوش بود ۔ فضایش ز هر شهر دلکش بود
در آنجا یکی شهر بنیاد کن ۔ بسعی عمارتش آباد کن
عرب را در آن شهر دار القرار ۔ یکایک مقرر کن از هر دیار
بمضمون آن سعد چون راه برد ۔ بفرسوده اش بیگمان پی شمرد
دو کس را فرستاد اندر بلاد ۔ که جویند از آن ملک بهتر سواد
بهر مرز و هر بوم بشتافتند ۔ سوادی به از کوفه کم یافتند
شنیدم که اندر زبان حجاز ۔ بخوانند ریگست را کوفه باز
دران حین چو آن شهر بیست نو ۔ بدان نیتش نام شهرت شنو
چو سعد آنچنان وصف کوفه شنید ۔ بتقسیم و تعمیر آن بر دوید
ز اراضی بهتر آن سواد ۔ بهر یک مساوی بتقسیم داد
که سازند هر یک در آنجا بیوت ۔ بطرح زقاق رحبه ثبوت
ز شهر مدا این همه سنگ و چوب ۔ کشیدند بعد از پی کند و کوب
بتعمیر کوفه بپرداختند ۔ بناها ز خود خانها ساختند
ولی سعد همت برفعت گماشت ۔ پی خویش عالی بنای فرشت
چو ایوان کسریش بابی رفیع ۔ تصورش مطلا و صحنش بدیع
بتعمیر چون قصر او شد تمام ۔ فزودش بحجاب باب احترام
خبیران سرکار فاروق در ۔ شنودند احوال کوفه بفور
که سعد از سر شوکت و سروری ۔ برسم کیان [illegible] سری

چنان بارگاهی برآورده است — که قصرش با فلاک سر برده است
در بارگاهش کم از شاه نیست — ز حجاب کس را بدو راه نیست
چو فاروق کرد این حقیقت بگوش — بدانش ز غصه برآورد جوش
به فرزند مسلمه اشارت نمود — که نامش محمد تسمیه بود
که اسپت بکاور درآور بزیر — از اینجا روان شو بکوفه دلیر
چو در کوفه رفتی بتعجیل تام — در خانهٔ سعد سوزی تمام
وز آن پس شالم بپیشش سپار — جواب آنچه گوید به نزدم بیار
پذیرای حکم خلافت پناه — درآمد بکوفه پس از قطع راه
چو برق از غضب آتش برفروخت — در خانهٔ سعد در دم بسوخت
ز کارش چو بر سعد رفت اطلاع — بحیرت فرو رفت از آن اختراع
به نزد محمد درآمد شتاب — ز راه تعذر نمودش خطاب
که ای مرد دانای فرخنده خوی — ز حال خلیفه بمن باز گوی
که تا من برم سوی تقصیر خویش — بعجز و نیاز آورم روی پیش
محمد چو گفتار او را شنود — شال خلیفه بر او وا نمود
چنین بود مضمون منشور وی — که بگرفتهٔ خوی پوران کی
چنان بارگاهی برآوردهٔ — که ایوان بکیوان فرا بردهٔ
سپردی بحجاب درگاه خویش — که کس ره نیارد بسوی تو پیش
خصال پیمبر رها ساختی — اگر راست پرسی خطا ساختی
محمد که سلطان کونین بود — بیک حجره دایم سکونت نمود
ترا نیز با حجره بایست ساخت — چه کاوس کوشک نباید فراخت
که گنج مزارت نگیرد ملال — بدین بود و نابود چندین مبال
چو مضمون آن نامه را سعد خواند — ز تعمیر ایوان خود باز ماند
پی خویش یک حجره معمور کرد — سکونت در آن حجره منظور کرد

رسے دیگر آنرا بتعمیر شهر / تواکید میکرد میداد بهر
همه تا لباسے بپرداختند / عمارات آن شهر نو ساختند
به ترتیب اسباب جنگ و جدال / نمودند مصروف بسیار مال

داستان هزیمت ترسایان جزائر حمص

سخنگوی این داستان متین / قلم راند بار دگر این چنین
که چون از سر مردی اتفاق / گرفتند اعراب ملک عراق
بکشتند انطاق را در مصاف / گرفتند تکریت را بانصاف
هراسید هرقل ازان گیر و داد / بتخریب بار دگر دل نهاد
باهل جزائر بتاکید خواند / سخنها ز تشویر اعراب راند
بارکان موصل هم آورد رای / طلب کرد شانرا هم از جابجای
خود آن جمله بودند ترسانژاد / بباطن مطیع عتو و فساد
بآن هر دو قوم از فریب و فسون / برون ریخته راز دل از درون
که از حمص اعراب را برکشید / ز سرکار من سیم و هم زر کشید
شنیدند چون رمز هرقل بگوش / پذیرایش کردند فرمان بهوش
کمر چست بستند با یکدگر / به پیکار رزم آوریدند سر
ز اطراف قریات و امصار خویش / کشیدند لشکر ز اعداد بیش
چنین تا بمقدار یکصد هزار / فراهم نمودند مردان کار
همه برق تیغ و قزاگند پوش / بهنگام پیکار تندر خروش
بدان ساز و سامان سوی حمص روی / نهادند گشتند پرخاشجو
چو این ماجرا بوعبیده شنود / بسوی عمر حال بنوشت زود
دگر فوجداران اسلام را / که در شام بودند صاحب لوا
طلب کرد جلد ز اطراف شام / بتعجیل و تاکید هاے تمام

چنان شد که از دشمنان بیشتر   رسیدند در حمص با یکدگر
وزین رو عمر در جوابش نوشت   که ای شیر جراح جهات سرشت
تو چندی بحمص اندرون باش بند   ز پیکار مردان تحمل پسند
که زودت مدد میرسد از عراق   وزین سو هم لشکری با یراق
پس آنگاه خطی بسعد وقاص   نوشت و فرستاد با پیک خاص
که قعقاع را با جنودی بشام   فرستاده باید بساز تمام
که جراح را زو میان شریر   نمودند در حمص عزلت پذیر
پس آنگه عمر نیز زد بارگاه   برون مدینه سوی شام راه
بر سعد چون نامهٔ او رسید   سوی حمص قعقاع را برگزید
که یارا دو اسپه بدانسو بتاز   بتعجیل کن قطع راه دراز
نشاید که سازی برفتن درنگ   بر بوعبیده شود کار تنگ
چو قعقاع تاکید او را شنود   روان شد چو سیلاب از آنجا که بود
ولی پیش جراح دیگر سران   رسیدند با فواج یاری گران
همه را بحمص اندرون باز داشت   نظر بر ره فوج کوفه گماشت
چو خالد ز اقطاع خود در رسید   بمیدان آن شهر منزل گزید
بگوشش بگفتند بعضی سران   که جلدی نباید نمودن در آن
بوقتیکه قعقاع گردد دوچار   نمائیم بارو میان کارزار
بگفتا که ای پردلان عرب   نظر باز دارید بر لطف رب
که لاریب فتح و ظفر داد دست   بامداد او تکیه کردن نکوست
بگفت این و نقارهٔ دین نواخت   پس آنگاه آهنگ پیکار ساخت
برآمد همه فوج دین هم ز شهر   بهمراهی بوعبیده به قهر
صفوف بلانزا بیاراستند   ز لطف خدا یاوری خواستند
ز دیگر طرف تیره بختان روم   فرو زنده گشتند ز آتش چو موم

دگر بار بازار کین گشت گرم
که از ضربها کوه گردید نرم

کشیدند شمشیر از هردو سو
چو ابر دبا آئینه در رده و برو

نمایان ز هر تیغ ردی یلان
چو تیلوفران در شکور روان

بمیدان روان شد سر بی پر گک
بزد بمیده ترق در فرق و ترک

سر نیزه از پشت شیران گذشت
ز پهلوی و ناف گیران گذشت

چنین تا بسه روز پیکار راند
ازان عرصه محشر نمودار راند

و شرق چو صبح چهارم دمید
بران قوم روز قیامت رسید

هژبران دین تند برخاستند
بصید افگنی پنجه آراستند

بیکایک بشمشیر بردند دست
درآمد بر فوج اعدا شکست

شتر یران زاعدای دین چل هزار
بقتل آمدند اندران کارزار

وزان پس ازان عرصه رستخیز
کشادند یا باقیان بر گریز

بسے بدسگالان اسیر آمدند
ازان معرکه دستگیر آمدند

سلاح و زر و مال اسباب برد
شتر با و اسپان گیتی نورد

دگر چیزها ے گرانمایه نیز
که بود آن همه پیش مردم عزیز

بدست هژبران دین اوفتاد
زگفتن فزون در گرفتن زیاد

چو زان لشکر دین فراغت گزید
درآنوقت قعقاع همه در رسید

مفصل همه بو عبیده بفور
نوشت از حقایق بفاروق دور

چو فاروق خوانده ظفر با درا
بخوبی ادا کرد شکر خدا

پس آنگه جوابے بسویش نوشت
گرامی نیک انجام و فرخ سرشت

بشکر خداوند شو تر زبان
که دادت درین جنگ فتحی چنان

بغزات تقسیم کن مال و زر
کرتا جمله کوشند بار دگر

بهرکس برابر زر و چیز ده
به قعقاع و یاران او نیز ده

چو مضمون آن بو عبیده بخواند
بفرمان او حکم تقسیم راند

داستان فتح دها و نواح آن و جزیه قبول نمودن مردم آنجا

سخنگوی دانای گوهر فروش — چنان میکشد عقد لولو بگوش

که چون اهل دین را ظفر دست داد — بر اهل جزایر شکست اوفتاد

عمر خامه در دست خود بر فراشت — مثالی به سعد این چنین در نگاشت

که فوجی ز خاصان گردن فراز — بسمت جزایر تعینات ساز

که شهر دها را به تنگ آورند — شب و روز پیکار و جنگ آورند

گرایند آن مردمان گر بدین — همه باز دارند پیکار و کین

وگرنه بجزیه نمایند راه — که اقبال سازند در سال و ماه

بران لشکر دین عیاض غنم — بتعظیم و سر کرد کے کن علم

ابو موسے اشعرے را بکار — بهمراهیش کن مددگار و یار

مثال خلیفه چو بر وی رسید — همان کرد سعد آنچه مرقوم دید

قشونی ز لشکر مقرر نمود — عیاض اندران فوج مهتر نمود

نمودش ابو موسے اشعری — مددگار از حکم دانشورے

عیاض از پس قطع راه دراز — در آمد به تیه دها چون فراز

بمحصوریش آنچنان گرم تاخت — که از چار سو شهر را تنگ ساخت

همه ساکنانش به تنگ آمدند — به پیکار در ریو و رنگ آمدند

باقبال جزیه نهادند سر — رهیدند از خوف بیم و خطر

بیکایک به تسلیم عجز و نیاز — نمودند دروازهٔ شهر باز

بشهر اندر آمد عیاض غنم — بقصرے که بود آن ریاض نعم

نمود اندران شهر چون بند و بست — تعین کرد افواج بر دور دست

برسم دها مردم آن نواح — گزیدند جزیه بحکم صلاح

بنو تغلب اما اباسا ختند
بصلح و اطاعت نه برداختند
که شان را بیکجا سکونت نبود
شمار همه جز ز عونت نبود
نه در شهر و در دیه میماند کس
مواشی به تملیک شان بود و بس
ازین رو وطن شان چراگاه بود
همی کار با آب و با کاه بود
ز تهدید غزات حاسے تبار
ز صحرا نهادند رو بر فرار
بسوی مدینه به نزد عمر
برفتند و گفتند کای دادگر
بفرما که بخشند ما را نجات
نگیرند از ما دو چند از زکات
مزاحم نباشند بار دگر
بتاراجی انبار ند سر
پذیرفت فاروق معروض شان
رقم کرد منشور امن و امان
فرستاد پیش عیاض فخیم
که بگذاشت شان را بجای قدیم
شد این صلح اندر جهاد نخست
باقبال اسلام و دین درست
ز هجرت سن سادس و عشر بود
که فتح جزائر دیار و نمود

داستان باز آمدن خالد از قنسرین در مدینه بسبب معزولی وی و حقیقت وفات وی و دیگر سرداران بلاد شام بسبب اشتداد طاعون

دبیر حکایات ارباب دین
بنوک قلم می نویسد چنین
که در وقت جنگی که در حمص بود
ز خالد بیان مردمی رو نمود
که گشتند مردان ثنا خوان او
بجان و بلب مدح خواهان او
ازان مردمان اشعث قیس کند
بتعریف او گفت ترجیع بند
شنیدم که او را درم ده هزار
ببخشود خالد ز ردی شمار
عمر چونکه اسراف او را شنود
بر احوال او اعتراضے نمود

قلم نیز رد داد از غضب بر فرشت
سوی بوعبیده و نامه نگاشت

که ای حاکم شام فرخنده کیش
بخالد طلب کرد در پیش خویش

مرتب بکن مجمع خاص و عام
ازو پرسش کن بخشم تمام

که آن کردی باشعث عطا
بگو راست کان یافتی از کجا

اگر از غنایم نماید قرار
خیانت ازو خود شود آشکار

وگر گوید از مال مخصوص خویش
شود مسرف و مجرم دین و کیش

پس آنگه فرستش به نزدیک من
که تنگش کند رای باریک من

مثالش چو بر بوعبیده رسید
تغافل دران حکم لایق ندید

بخالد طلب رفت و آمد شتاب
نمودش بحکم خلیفه خطاب

که نقدی که دادی باشعث صله
فزون و برون بودت از حوصله

بگو راستی کان غنا از کجاست
عطا بدینسان نمودن خطاست

چو خالد بگوش این خطابش شنید
جوابش گفتن مناسب ندید

درینباب چون باز تکرار رفت
ز خالد خموشی دران کار رفت

بر بوعبیده غضبناک گشت
ز رسم مدارا سخن درگذشت

نگه کرد سوی خود بروی بلال
که یارا بخالد بده گوشمال

که حکم خلیفه چنین آمده است
مثالش بتعذیر این آمده است

بلال اندران کار آور درای
که فرمان او را بیارد بجای

به بندش خالد ز خود دور داشت
بخود داری خویش همت گماشت

چو دیدند حضار آن ماجرا
فتادند یکسر بچون و چرا

نمودش پس از قیل و قال گران
سبک بوعبیده به یثرب روان

پس از قطع ره چون در آنجا رسید
عمر سوی خالد نگه کرد و دید

بگفتش چنان گشته مالدار
که دادی باشعث درم ده هزار

بگفتا که از قسمت خاص خویش
همی جمع کردم زر و مال بیش

از انجا که دادم باشعث صله / بحکم دل و رای پر حوصله
بگفتش که اسراف کردی چرا / که دور اوفتادی ز حکم خدا
گر او مسرفان را نخواند دوست / خلافش نمودن نه فرمان اوست
پس آن به که آرم ترا زیر بند / همی از تو تاوان ستانم سه چند
بگفت این و ادرا نخود باز داشت / بمعزولیش رای و خاطر گماشت
گرفت آن خبر در بلاد اشتهار / که معزول گردید خالد ز کار
سران عرب را زبون گشت دل / سر نخبه دست شد مضمحل
سر و کار سستی بجای رساند / که بازوی گردان ز پیکار ماند
عمر از خبیران آن سرزمین / چو احوال معلوم کرد این چنین
که یاران کشیدند دست از جهاد / ز تعزیل خالد نگشتند شاد
بدستوری عقل و رای صواب / مکاتیب بنوشت هر سو شتاب
که ای شیر مردان دین درست / نباید که باشید در کار سست
فتوحی که آمد ز تیغ شما / همانا که بود آن بفضل خدا
نه از خالد و تیغ و بازوش بود / نه این سنگ اندر ترازوش بود
همه فتح و نصرت ز لطف خداست / بدیگر کسی تکیه کردن خطاست
کمر چست بندید بر کارزار / شود حق شما را مددگار و یار
به نزدیک مردان صاحب غزا / رسیدند چون اینچنین نامه ها
تسلی گرفتند و خورم شدند / بیکبارگی باز همدم شدند
بدینگونه چون منقضی شد دو سال / بشام اندر افتاد رنج و ملال
ز تنقل آب و ز تغییر باد + / مزاج کسان از سویت فتاد
بسا کس ز اصحاب والا تبار / به فردوس کردند جا اختیار
یکی بو عبیده دگر بو سهیل / سیوم خالد آن فرد و سردار خیل
یزید بو سفیان و ابن هشام / که اندر عرب حارثش بود نام

منافق جبل آنچنان چند مرد / بجنت شدند از جهان ره نورد

چو بشنید فاروق آن واقعات / دلش غمگزین گشت و سیر از حیات

پس از جزع ناچار تسکین گزید / که جز صابری هیچ درمان ندید

بنام معاویه فرمان خویش / بکلکی نوشت و فرستاد پیش

که بر حمص و امصار اقلیم شام / بحکم نیابت بکن اهتمام

ز هر نیک و هر بد خبردار باش / بدانائی و هوش بیدار باش

معاویه چون خواند منشور او / بتقبیض آن ملک آورد رو

باندک زمان داد در ملک شام / بدستوری رای خود انتظام

داستان تظلم نمودن شامیان از حکومت معاویه بحضور حضرت عمر رض و نهضت وی بدولت بدان بلاد

کنون راوی این کتاب متین / ز روی روایت نوشت اینچنین

که چون پور سفیان باقلیم شام / بفرمان روائی نمود اهتمام

ز رسم عملداریش مردمان / به نزد عمر از کهان تا مهان

رسیدند نالان و گفتند زار / که بر عرض احوال ما گوش دار

عملدار سابق که جراح بود / بمجروحی ما کرم مے نمود

معاویه اکنون که معمور گشت / دل و صدر ما زخم ناسور گشت

خلیفه چو بشنید فریادشان / رسید این خلش پیش بخاطر گمان

که شاید باطراف دیگر بلاد / چنین بوده باشد همه رویداد

همان به که خود سخت بندم کمر / سر و رای آرم بشغل سفر

خبر گیرم از حال عمال دین / که چون اند هر جا عدالت گزین

بدین عزم ارباب دین را بخواند / ز هر گونه خاطر سخن پیش راند

که میدارم اکنون خیال سفر / که یابم ز احوال مردم خبر

باحکام شرع رسالت پناه / عدالت نمائیم بهر جایگاه
نخستین گرائیم باقلیم شام / بانصاف آنجا کنیم انتظام
وزانجا رخ آریم بسوی عراق / ازان ملک معدوم سازیم نفاق
وزان پس باطراف دیگر رویم / بهر جایگه دادگستر شویم
چو یاران شنیدند تقریر وی / پسندیده دیدند تدبیر وی
همه بر اطاعت نهادند سر / کمر چست بستند با یکدگر
بکوچید آنگه خلافت پناه / به ینبوع زد لشکرش بارگاه
شنیدم که آنجا چو منزل گزید / بگوشش خبر این چنین دررسید
که در شام اندر بلا خاسته است / فزون تر ز سابق وبا خاسته است
چو از حال آنملک آگاه گشت / ز یاران خود مصلحت خواه گشت
بگفتند بعضی اصحاب اندر جواب / که آنسو نباید نمودن شتاب
که آنجاست برپا بلای عظیم / بلا خود چه باشد وبای عظیم
مگر چون پذیرد هوا اعتدال / بدانملک باید نمودن خیال
چو فاروق بشنید گفتارشان / تحمل گزین شد ز تکرارشان
ولیکن بدو ابن عباس گفت / که ای حامی دین و با داد جفت
ز تقدیر ایزد نباید گریخت / ز تعلیلش ترصد نشاید گسیخت
قضای خدا گر برین رفته است / ز وحشت درینجا چه باید نشست
همان به که با جمله مردانه وار / نمائیم جان در رضایش نثار
کسی را که باقی بود زندگی / سلامت بماند بفرخندگی
بدینگونه تکرارهای تمام / همی رفت سه روز در صبح و شام
چو صبح چهارم ز مشرق دمید / دران معرکه عبدرحمان رسید
بپرسید وجه مقامات را / که تا حال کردند آنجا چرا
نمودند بر وی که ای هوشیار / چنین بحث و تکرار آمد بکار

چو بشنید خود آن حقیقت شنید ❊ ز قول پیمبر نوای کشید
که بشنیدم از سرور کائنات ❊ دران حین که بود او بقید حیات
که بر جا که خیزد بلای وبا ❊ بدانسو نباشد عزیمت روا
که آنجاست قهر خدا جلوه گر ❊ ز قهرش بباید نمودن حذر
چو از عبد رحمان حدیث رسول ❊ درآورد عادل بگوشش قبول
بسوی مدینه درآورد رای ❊ نظر داشت بر فضل و لطف خدای
چنین تا دو سال دگر درگذشت ❊ که تصمیم تعزیم آنسو نگشت
چو سال سیوم جلوه گر شد بهار ❊ درآمد بشام اعتدال آشکار
ازان ملک آزار معدوم گشت ❊ همان آشیان گبر آن بوم گشت
دران وقت فاروق عادل عمر ❊ سوی شام بنمود عزم سفر
علی را بحفظ مدینه گذاشت ❊ لوای خود آنگه بمغرب فراشت
بهمراه خود برد اصحاب را ❊ همه نامداران و ارباب را
بمغرب رخ آورد چون آفتاب ❊ سحروار شد شام ازو نوریاب
کسانیکه تحقیق آن کرده اند ❊ درینجا روایت چنان کرده اند
که از شامیان چون تظلم شنید ❊ عمر اندران وقفه لایق ندید
معاویه را زان طرف باز داشت ❊ بسوی بلاد دمشقش گماشت
بر عمرو عاص منصب فزود ❊ بملک فلسطین امیرش نمود
بشرحبیل تفویض کرد ایلیا ❊ که او بود سر حلقهٔ اولیا
بهر شهر و هر مرز و دیه و بلاد ❊ تعین کرد مردان پاک اعتقاد
که آتش نیارد گزندی بجنس ❊ نیاید ملال از کسی سوی کس
حقوق بزرگان خود خاص و عام ❊ بجا آورند از ره احترام
اقامت نمایند بر حکم شرع ❊ رسانند بر اصل انصاف فرع
همه با رعایا رعایت کنند ❊ ز آفاق دفع شکایت کنند

چو گردید فارغ ازان کارها ... گذر خواست کردن سوی ایلیا
شریفان آن شهر آراسته ... که آن جای دین بود و هم خواسته
دل تخم مهر عمر کاشتند ... تمنای دیدار او داشتند
که چون اندر آنجا نماید گذر ... تبارند پیشش یکایک بسر
به تعظیم و تکریمش آرند رای ... در آرند شرط تواضع بجای
فرود آورندش بجاه و جلال ... نثارند و پیشش نمایند مال
چو فاروق آگه شد از عزم شان ... گرفت از غلامی شتر را روان
بتعجیل بر پشت آن بر نشست ... یله کرد تنها مهارش ز دست
بدنبال خود لشکر خود گذاشت ... جریده قدم بر سر راه داشت
کسانیکه بودند مستقبلش ... بجا ایستادند لحاظ خود مالکش
بناگاه دیدندش اندر غبار ... که می آید از دور اشتر سوار
چنان شد که نزدیکشان رسید ... توانا برنا توانان رسید
به پرسش کشادند یکسر زبان ... بحکم تمنای دل کای فلان
مفصل بگو از قدوم عمر رض ... خبر تا بپایش در آریم سر
بگفتا که خود نیست هم ز نشان ... بود در میانی شما بیگمان
چو در گوش کردند در گفتنش ... بپایش فتادند از گفتنش
نهادند سوی وطنگاه رو ... که آرند در قصر جاهش فرو
ولیکن عمر رض با غلامی که بود ... با سقف سرای خود آمد فرود
چنین خواندم از نسخه دلگشا ... که در ملک ترسایی بود آن سرا
عمر گفت ترسای وامانده را ... که خواهی تو مهمان ناخوانده را
به تعظیم گفتا که بان جای تست ... فرود آ درینجا نه گر رای تست
همه مومنین را تو هستی امیر ... بهر جا که خواهد دلت جای گیر
چو فاروق عادل کلامش شنید ... ز گفتار ترسا العجب گزید

بگفتش که ای پیر دانش پرست ‌ ‌ ز حالم چه سان آگهی داده است
بمن در نگاہے که انداختے ‌ ‌ چگونه مرا گو که بشناختے
بگفتا که بردے تو چون آفتاب ‌ ‌ بدیدم بلحاظ فزود اضطراب
ز دل یافتم از شکوہت بہ نور ‌ ‌ که لاریب ہستی تو فاروق دور
عمر چونکه تقریر ترسا شنید ‌ ‌ بسالاری قومش اورا گزید
خود آنگه بتجویز رای منیر ‌ ‌ بخانه درش شد اقامت پذیر
پس آنجا یکایک رئیسان شهر ‌ ‌ شدند از ملاقات او شاد بہر
نمودند معروض کای دادگر ‌ ‌ بود به گر آئے به قصر دگر
برای تو تجویز کردیم ماہا ‌ ‌ مکانے وسیع و مسرت فزا
بفرمود کز ترس گنج فزار ‌ ‌ ندارم بتوسیع و ترفیع کار
ندارم بعمر اینقدر اعتماد ‌ ‌ که شب خفته برخیزم دگر روز شاد
بگفت این و پس جبه خویشتن ‌ ‌ برآورده انداخت در انجمن
که این را بپیوند کرباس چست ‌ ‌ بتعجیل باید نمودن درست
بگفتند باشد اجازت اگر ‌ ‌ لباس تو سازیم باریک تر
که ہنگام گرما سبکوار دت ‌ ‌ بگرمی و سختی نیازار دست
بگفتا که سختی شعار من است ‌ ‌ مشقت کشے نیز کار من است
بگرمی چو این جبه بر تن کشم ‌ ‌ عرق از تراوت بدارد خوشم
که از اندرون چونکه تر می شود ‌ ‌ بجسم از تراوت اثر میشود
شنیدند مردم چو تقریر او ‌ ‌ بتصدیق سودند بر خاک رو
پس آنگاه گفتند با یک دگر ‌ ‌ که جز کار دین سر ندارد عمر
بجز دین خیالے دگر نیستش ‌ ‌ تمنای اقبال و زر نیستش
نه آرام خواہد نه جاه و جلال ‌ ‌ که ہست او رضا جوی ایزد تعال
ندارد بجز عدل و انصاف کار ‌ ‌ که بیداد بر اہل دین است عار

سرزنیت اندر سرش هیچ نیست | بجز فکر دین و دیگرش هیچ نیست
همه مردمان یکدل و یک زبان | شدندش بدینگونه تعریف خوان
مع القصه انجا خلافت پناه | اقامت پذیرفت تا چار ماه
بانصاف باب شریعت کشود | باطراف احکام نافذ نمود
بذیقعده یکروز آهنگ کرد | که سوی مدینه شود ره نورد
طلب کرد مردان معروف را | رئیسان آن ملک موصوف را
بشایستگی انجمن ساز گشت | پس انگاه خود خطبه پرداز گشت
نخستین ثنای خداوند خواند | ز نعت پیمبر سخن نیز راند
بمردم وزان پس چنین آورد رو | که ای مهر خوبان انصاف جو
دراینمدت اینجا که من مانده ام | چه سان با شما حکم دین رانده ام
همیدارم اکنون که عزم وطن | نمائید حاجات خود را بمن
که تا جمله حاجت بفضل خدا | بعنوان شایسته گردد روا
همه در حضورش ثناخوان شدند | بدین گفتگو گوهر افشان شدند
که از عدل و انصاف تو ملک شام | چو صبح از تجلی گرفت انتظام
ز لطفت چنان تازگی دست داد | که هر خار و خس را برآمد مراد
شنیدم که در عین آن رویداد | نگه عمر بر بلال اوفتاد
بدو گفت کای بانگ پرداز دین | نوای تو مسموع خلق برین
همی چشم دارم که بانگ صلواة | بگوش از تو آرم بقید حیات
باذنش موذن اذان چون بخواند | بشنوندگان تاب و طاقت نماند
که بزم حضور حیات النبی | شد اندر ضمیر همه منجلی
خصوصاً عمر سخت بیتاب گشت | که از خورد و خواب و خرد در گذشت
پس از جزع چون شد تسلی گری | بکوچید سوی مدینه زجای
همه را دعا گفت و پدرود کرد | بگردون رسانید از کوچ گرد

دران ماه اندر مدینہ رسید
وزانجا سوے کعبہ رحلت گزید

چو فارغ شد از حج و ارکان آن
روایت چنان آمد از راویان

که تعظیم کعبہ بخوبے شناخت
وزانجا عمارات شایستہ ساخت

داستان ذکر معزولی مغیرہ از بصرہ و منصوبی ابو موسی اشعری

مسلسل کن این لآلے بہ کلک
چنین سفت در روایت بسلک

که در بصرہ اندر مغیرہ که بود
امارت بحکم عمرؓ مے نمود

ابو بکرہ مولاے خیر الانام
که بید اشت پہلوے قصرش مقام

بخانہ درش دید بیگانہ زن
چو سوزن شبی رفت در پیرہن

نگاہ ابو بکرہ بروے فتاد
بتفتیش احوال او رو نهاد

سپید معد نیک کردار را
دگر نافع راست گفتار را

سبک باز یاد بو سفیان بخواند
ببساطی بگسترد و بروی نشاند

چو رسم ضیافت بجا آورید
کلوخے دو از روزنے برکشید

از انجا حقیقت بدانها نمود
که با زن مغیرہ گرفتار بود

گرفت آن سہ کس را بجالش گواہ
که باشید واقف شما زین گناہ

بوقت عبادت چو روز دگر
مغیرہ برآمد ز خانہ بدر

بمحراب شد تا امامت کند
بروی مصلا اقامت کند

کشیدندش ابو بکرؓ پس تر ز پیش
که لایق مدان این امامت بخویش

پس آنگاہ ازان راز را بر نگاشت
بہ نزدیک فاروق ارسال داشت

خلیفہ چو مکتوب مرسولہ خواند
بترقیم معزولی اش کلک راند

بجایش ابو موسے اشعرے
ببصرہ تعین کرد بر داوری

بنامش مثال امارت نوشت
بخط خوش از کلک عنبر سرشت

طلب کرد معزول را در حضور
که تازد صبا وار از راہ دور

مغیره روان گشته پیشش رسید ... عمر شد غضبناک سویش بدید

که گشتی چرا مرتکب بر زنان ... نترسیدی از قهر رب جهان

مغیره با نکار پیچید گرم ... که آمد ازان کار رنگش نه شرم

نگه کرد حال بهادی شهود ... که این راز پوشیده باید شود

کشادند بردو زبان مقال ... یکایک باظهار آن حسب حال

ولیکن نیارست گفتن زیاد ... بپاس مروت ازان رودیداد

بفرمود تا جامه شان برکنند ... بحکم خدا حد شرعی زنند

مغیره به غیرت همیگفت گرم ... که باید زدن سخت تر زین نه نرم

ز تعذیر شان چون فراغت نمود ... عمر چهره خویش بر خاک سود

داستان تسخیر ملک اهواز

ز صاحبدلان ناظم این کتاب ... چنین میدهد نظم را پیچ و تاب

که عتبه چو در بصره زین پیشتر ... بفیروزرائی برآورد سر

بمردانگی در حدود هواز ... پیاپے همی ساختی ترکتاز

که بود آن بلاد از حدود دشت قرین ... لسے بود دولت دران سرزمین

بران ملک بد هرمزان بادشاه ... که صاحب سپه بود و صاحب کلاه

ز اولاد کسرے همش نسل بود ... تفاخر ز اصل کیان مے نمود

چو میسان و ایله سران عرب ... گرفتند از ضرب تیغ و غضب

عملداری شان بر هرمزان ... بحکم حسد سخت آمد گران

در اطراف میسان بیگاه و گاه ... به غارت همی راند فوج و سپاه

نوشتند ارکان بصره شتاب ... بدینگونه خطی به ابن الخطاب

که فوج دگر پیش ما گر رسد ... بکوشیم بر دفع اهل حسد

چو مکتوب آنان عمر باز خواند ... مثالے نوشت و سوی سعد راند

که باید که از کوفه چندی هزار — فرستی به بصره سواران کار
که با هرمزان رای جنگ آورند — ز میدان جنگش به تنگ آورند
چو منشور فاروق را سعد خواند — بفرمان مرقومه اش حکم راند
نعیم ابن مقرن قوی بود را — هم عبد الله ابن مسعود را
فرستاد با فوج شایسته تر — سوی بصره با ساز بایسته تر
چو در تیه بصره رسیدند شان — همی چند روز آرمیدند شان
عملدار بصره ز اطراف خویش — همه فوج خود هم روان خواند پیش
بران هردو لشکر سلیمان قرین — بسرگردگی کرد از خود گزین
دگر هاله را به دیار کرد — که پور نصر بود و صاحب نبرد
پس آن جمله مردان کار آزمای — ز بصره با هواز کردند رای
چو در هرمزی فوج آنان رسید — چراگاه دلخواه آمد پدید
بنو کلب و ایله رئیسان شهر — شدند از ملاقات شان شاد بهر
شنیدم که شان را با هوازیان — خصومت گری بود اندر میان
همیشه هم داشتندی نزاع — بحد چراگاه خیل و سماع
همه هرمزان گوشه ملک بود — حمایت باهوازیان می نمود
چو آنجا رسیدند ارکان دین — شدند آن رئیسان رفاقت گزین
که وقتیکه تازید بر هرمزان — نمائیم یاری شما را بجان
به پیکار فی الجمله بستند عهد — که اندر رفاقت نمائیم جهد
چو سلطان اهواز آگاه گشت — رخ آورد از شهر خود سوی دشت
بیاراست لشکر بآئین جنگ — شد از گرد تش صحن آن دشت تنگ
عنان بصریان سویش انگیختند — ز طرف دگر کوفیان ریختند
چنان گرم شد آتش کارزار — که شد روی لاله رخان خارزار
ز سر تیغ و از سینه خنجر گذشت — ز پهلو سنان سوی دیگر گذشت

بزبران وشیران نه سرجا پرسو | کشیدند از خشم وکین پای هو
دران حین بنو کلب با ایلیان | رسیدند چون سیل آب روان
همه تیغ چون برق آهیختند | پس لشکر هرمزان ریختند
چنان شد که بروی هزیمت فتاد | سوی سوق اهواز خود رو نهاد
که آن شهر میداشت حصن بلند | عمارات شایسته و دل پسند
ببازار آنشهر رودی روان | بجوی پلی بسته محکم بران
دران شهر کسب تجارت گرفت | سکونت بعالی عمارت گرفت
چو منصور گشتند دین پروران | گرفتند مال و متاع گران
ازان مال خمسی جدا ساختند | بتقسیم باقیش پرداختند
پس آن خمس با نامهٔ آن ظفر | نمودند ارسال سوی عمر
سران بنو کلب را هم روان | نمودند همراه مال گران
دگر احنف ابن قیس تمیم | که بود آن جوانی ظریف و سلیم
بدانش پژوهی سر قوم بود | فراست ز پیشانیش می نمود
در ایشان فرستاد پیش امیر | نوشتش سپارش سبب دلپذیر
که هست این جوان لایق امتیاز | ز قوم تمیم است خود سرفراز
همه این رئیسان با نام و ننگ | رفاقت نمودند در حین جنگ
سرشان باعزاز باید فراخت | بهر یک بتشریف باید نواخت
پس از قطع دوری آن راه دور | رسیدند وشان چو اندر حضور
برانها عمر لطف مبذول داشت | سرش را بتشریف بالا فراشت
چو احنف بدید آن نوازشگری | حضورش نمود این سخن گستری
که خیلی گر از فوج دین پروران | بهمراهی ما نمائی روان
شکستی رسانیم اهواز را | بگیریم هم سوق اهواز را
چو فاروق گفتار احنف شنید | ز مردان اعراب فوجی گزید

ز اصحاب حرقوص ابن الزهیل — بتجویز خود کرد سالار خیل
بتاکید او را اشتیه نمود — که قلاع اهواز باید گشود
بنواب بصره سپارش نوشت — که ای مرد دانای همت سرشت
بتدبیر این مردمان کار کن — همه را بهر کار خود یار کن
خصوصا با حنف رعایت نمای — بشایستگی منصبش بر فزای
مثالی چو زینگونه ترقیم ساخت — به ترغیب آن جمله تعمیم ساخت
بکوچید حرقوص با جمله خیل — به بصره روان گشت مانند سیل
بپایپی شب و روز منزل برید — چنان گرم رو شد که آنجا رسید
عملدار بصره همه فوج خویش — بهمراهی وی فرستاد پیش
شدند آن دو افواج نصرت لوای — سوی سوق اهواز نهضت گرای
رسیدند تا بر لب رود شهر — گذشتند ازان بحر با عزم قهر
چو آگاه شد هرمزان زان خبر — به پیکارشان بست محکم کمر
به انبوه لشکر بمیدان رسید — صفوف از یسار و یمین برکشید
وزین سوی حرقوص هم فوج دین — مرتب نمود از یسار و یمین
برآمد چو شمشیر از هر دو سو — ز طغیان خون سرخ شد آب جو
چنان گشت بازار کین بازگرم — که شد روی خورشید پنهان ز شرم
بهر سر که شمشیر بران رسید — تنش را سراپا بخون درکشید
ز پیکان فولاد و تیر تتار — نهال یلان گشت چون خار زار
سنان سر نیزهٔ جان گزای — درآورد گردنکشان را ز پای
چو آن جنگ و پیکار از حد گذشت — شکست لعینان نمودار گشت
ازان کافران خصومت شعار — گزیدند دوزخ فزون از شمار
هزاران ازانان اسیر آمدند — به قهر و غضب دستگیر آمدند
ولی هرمزان سوی رامز گریخت — ز ادبار بر فرق خود خاک ریخت

چو شد کار آن فتح آراسته / غنایم بدست آمد و خواسته
به تعجیل حرقوص فرخنده خوی / در آورد در سوق اهواز روی
از آن مال و از خمس آن همچنین / فرستاد پیش شه مومنین
نوشت آن ظفر را همه و نیز داد / که از فضل ایزد برآمد مراد
خلیفه چو آن نامه را سر گشود / نیایش خداوند خود را بسود
سوی سعد دیگر مثالی نگاشت / که فوجی دگر نیز باید گماشت
که با جیش حرقوص شامل شود / بدان فوج تایید کامل شود
چو مضمون آن نامه را سعد خواند / با هواز فوج دگر نیز راند
بر هرمزان این خبر در رسید / که از اهل دین فوج دیگر رسید
هراسید و با خویشتن رای زد / که اکنون فرو داشتی می سزد
همان به که خیریت نمایم قبول / که تا صلح گردد بخوبی وصول
پیامی ز خود پیش ارکان دین / فرستاد با قاصدی اینچنین
که ای پیشوایان آفاق دهر / شما راست با من جز این چار شهر
یکی رامهرمز دیگری تستر / که هستم ولایتگاه و جد و پدر
نشاپور و دستور را هم مضاف / نمائید این چار شهرم معاف
بگیرید جزیه گذارید جنگ / شما بیش از این هم مگیرید تنگ
شنیدند چون این پیام شگفت / عمر را نوشتند حرفا بحرف
جوابش ز فاروق آمد چنان / که ای نیکمردان و کارآگهان
پذیرید با هرمزان آشتی / که بگرفته است او فروداشتی
گذارید هر چار شهرش بدو / بدفعش ز انجا میارید رو
بگیرید جزیه دهیدش امان / بکوشید بر عزم اخراج شان
چو خواندند آنها مثال عمر / ز فرمانش بیرون نبردند سر
گرفتند از هرمزان جزیه را / نمودند به چار شهرش رها

داستان علا حضرمی والی بحرین و تاختن او بر شهر اسطرخ و حقیقت شهرک ملک فارس

نگارنده سرگذشت نخست ... ابا نایبش نغز و رای درست

چنان می نگارد بروز سریر ... کر از عهد بوبکر صدیق پیر

علایی که آن مرد جرار بود ... به بحرین ملکش عملدار بود

چو اخبار فتح و ظفر پی بپی ... بدینگونه افتاد در گوش وی

که از سعد و ارکان دین بلاد ... برآمد بسی کارهای جهاد

عجم را گرفتند از یزدجرد ... فگندند گردن کشان را بگرد

گزیدند در کوفه دار القرار ... گرفتند تا حد حلوان دیار

دگر نامداران باقلیم شام ... نمودند از داد و دین انتظام

دگر سروران سوی بصره بتیغ ... نکردند در ملک گیری دریغ

چنان خاطرش شمع غیرت فروخت ... که تمکین او مثل پروانه سوخت

بسر کار او جملگی شش هزار ... مددگار بودند مردان کار

بدان فوج از روی دریا گذشت ... یکایک با سطرخ نزدیک گشت

چو شهرک سپهدار آنجا شنید ... بجمعیت خویش بیرون دوید

رخ آورد بر جنگ فوج علا ... بشمشیر تیر و خدنگ و لوا

علا زینطرف چون جلوریز شد ... ز تیر و سنان آتش انگیز شد

چنان گرم کوشید در کارزار ... که بر فوج شهرک در آمد قرار

باوارگی سوی فارس گریخت ... ز میدان مردان بتائیم بیخت

ازان جنگ گردید چون فتح باب ... علا شد با سطرخ داخل شتاب

شنیدم که شهرک ازان رزمگاه ... فرا برد بر شاه فارس پناه

که او نائب ملک ازان شاه بود ... عنایات شه را بدو راه بود

چو سلطان فارس حقیقت شنید — بهمراهیش لشکری برگزید
که تا باز گیرند راه علا — نمایند اسطرخ را از و رها
بلوچید شهرک ز فارس شتاب — بجمعیت لشکر بیحساب
چو صیتش ز مردم علا را بگوش — در آمد سرش گشت خالی ز هوش
که با آنچنان لشکر بے شمار — نخواهم بسر بردن این کارزار
ز اسطرخ شه سوے دریا روان — نیامد نخستش ز کشتی نشان
که آن کشتیان کافرو برده بود — لبش سر بطوفان برآورده بود
چو راه گذر سخت مسدود دید — چو آئینه اش دیده حیرت گزید
در انحال از غایت اضطراب — نوشت اینحکایت با بن الخطاب
عمر چون شد آگه ز احوال او — بتدبیر تخلیصش آورد رو
مثالی بارکان بصره نوشت — که ای غازیان فتوت سرشت
عبور از لب بحر آب آورید — بیکبار بر شهرک شتاب آورید
بنیروے شمشیر دین بر علا — علا را خلاصی دهید از بلا
وزان پس بنام علا هم جواب — نوشت و روان کرد سویش شتاب
که بی اطلاع عمر تاختے — کسانرا بخواری در انداختی
نبایست چندین فضولی ترا — که آمد بدینسان ملولی ترا
مکن بعد ازین اینچنین کار باز — از اینجا گر آئی تو با سعد ساز
کنون فوج بصره بتخلیص تو — فرستاده شد تا رخ آری بدو
مثالے عمر چون به بصره رسید — سپهدار آنجا علم برکشید
روان گشت با فوج سنگین شتاب — گذشت از لب بحر چون موج آب
چو شهرک چنان دید شد باز جاے — بمیدان شیران نیفشرد پاے
علا اندران حال چون داد یافت — سوے فوج اسلام بخود شتافت
رها کرد اسطرخ با فوج خویش — باطراف بصره در آورد پیش

سپهدار بصره چو بشناختش ‌‌ ‌ جریده بکوفه روان ساختش

همه لشکرش را به بحرین چو رود ‌‌ ‌ بدستور سابق روان کرد زود

داستان انحراف هرمزان باغوای یزدجرد و باتفاق والی فارس بار دیگر بشورش پرداختن

سخن سنج این داستان لطیف ‌‌ ‌ رقم زد ز روی کتاب شریف

که احوال اهواز چون یزدجرد ‌‌ ‌ ز مردم بتفصیل معلوم کرد

دگر صدمتی کان بشهرک گذشت ‌‌ ‌ هم از روی انهاش مفهوم گشت

دگر بار خاطر بکین برفروخت ‌‌ ‌ که تاب حسد اندرونش بسوخت

بسلطان فارس رقم کرد زود ‌‌ ‌ که افواج خود جمع باید نمود

ز رامهرمز خود هرمزان را بخواند ‌‌ ‌ ملامت نمود و سخن باز راند

که خود نقد غیرت چرا باختی ‌‌ ‌ باقبال جزیه چه اساختی

کمر بند محکم بپیکار تنگ ‌‌ ‌ منت میدهم ساز و سامان جنگ

بجان باش با بوسپیره معین ‌‌ ‌ شکستی درآور باعدای دین

ابوموسی آن نامه را چونکه خواند ‌‌ ‌ بتعجیل بر طبق آن حکم راند

طلب کرد افواج نصرت رکاب ‌‌ ‌ ز هر سو بامداد رای صواب

بکوچید بر بوسپیره رسید ‌‌ ‌ بجنگ و جهادش رفاقت گزید

همه دین پژوهان فرخ سیر ‌‌ ‌ ز رامهرمز رسیدند در شوستر

ز شهر اندرون شهرک و هرمزان ‌‌ ‌ به بیرون کشیدند فوج گران

با رماح و هم تیر فولادنیش ‌‌ ‌ به پیکار صفها کشیدند پیش

وزین سو دلیران دین بر طرف ‌‌ ‌ بیاراستگی هم کشیدند صف

چو بازار کین گشت آراسته ‌‌ ‌ قیامت شد از جنگ برخاسته

زدون دون نقارهای مصاف ‌‌ ‌ در افتاد بر سنگ خارا شگاف

ز دین دین گرگینه چرم دہل / همیرفت از جای خود پاے پل
ز باران پیکان تیر افگنان / روان موج خون از کمین تا کمان
شد از تیغ جاری چنان خون ناب / که از عکس خون لاله گشت آفتاب
سنان از سپر خنجر از سینه‌ها / گذشت از سر کین دیرینه‌ها
چنین ماند تا شام آن روز جنگ / بشمشیر فولاد و تیر و خدنگ
چو خورشید تابان بمغرب شتافت / بآرامگه هر کسے باز تافت
دگر روز چون صبح شد جلوه گر / یلان باز بستند بر کین کمر
بدستور سابق همان کارزار / نمودند از هر دو سو آشکار
چنین تا بشش ماه هر روز جنگ / بماند اندر انجا به تیر و خدنگ
چو پیکار آنجا طوالت گرفت / هژبران دین را ملالت گرفت
که این کار چندان دراز اوفتاد / که ماندیم از کار دیگر بلاد
شنیدم که براء مالک ندیم / ز اصحاب خاص نبی الکریم
بامداد بود اندران فوج دین / دعایش همه با اجابت قرین
چو غزات را بسته شد دست و پاے / یکایک بدو آوریدند راے
که امداد ما از دعای بساز / شود تا بما در در فتح باز
چو براء مالک شنید این مقال / دعا کرد در حضرت ذو الجلال
که یارب نخستین شهادت مرا / بده بعده فتح دین کن عطا
دگر روز چون جنگ آغاز گشت / در مرگ و مردانگی باز گشت
ز هر جانبے تیر و فولاد خاے / درآورد رویین تنان را ز پاے
برون جست تیر قضا از شست / بابروی براء مالک نشست
ز پیشانیش در گذشت از قفا / روان گشت روحش بخلد الصفا
ازان واقعه خاطر هر کسے / المناک گردید و غمگین بسے
ولے جمله گشتند امیدوار / که آن فتح هم زود آید بکار

زتدفین این چونکه پرداختند — تنش آلهی نظم ساختند
پس از ساعتی چند از شوشتر — یکی مرد ناگه بر آمد بدر
بخلوت گه بوسبیره رسید — بگوش اندرش این سخن در دمید
که صد مرد را وقت شب از بدن — برم از گذرگاه آب اندرون
ولیکن بشد طلیکه با اقربا — امانم دهی از گزند و عنا
پذیرفت معروضه اش بوسبیر — بدستوری هوش و رای منیر
بوقتیکه یک نیمه از شب گذشت — ره آمد و رفت مسدود گشت
کسانرا ان ببرد آن جوانمرد کار — بدان راه مذکور اندر حصار
چو بر در رسیدند آن مردمان — بیکبار گشتند تکبیر خوان
کشادند دروازه شوستر — کزان در درون رفت فوج دگر
همه تیغ فولاد آهیختند — بخصمان یکایک فرو ریختند
بسی نابکاران بکار آمدند — ز دنیا بدوزخ فگار آمدند
ببازار آن شهر از آب تیغ — روان گشت سیلاب خون بیدریغ
درافگنده شد هرمزان را سپر — بحصن اندرون رفت بربست در
زتیر افگنان همرهش یکهزار — که بودند آن جمله استادکار
مسلح دران قلعه داخل شدند — بتیر و کمانها معاول شدند
چو در قلعه شد هرمزان گوشه گیر — پیامی فرستاد بر بوسبیر
که این الف مردان که پیش من اند — یکایک بدانگونه تیر افگن اند
که از شست ایشان چو تیر قضا — نجسته است تیری بطرف خطا
برین جمله مردان سپه کارزار — بود تیر در جعبه یک یک هزار
پس آن به که زینسو شوی گوشه گیر — حذر کن ز طوفان باران تیر
جوابش چنین بوسبیره شتاب — فرستاد از روی رای صواب
که مردان دین را ظفر از خداست — بتیر افگنان تکیه کردن خطاست

همان به که گیری فرو داشتن | سر خود سنجی بر ره آشتی
وگرنه ترا زیر بند آوریم | سرت را بخم کمند آوریم
چنان هرمزان باز دادش پیام | که ای مهتر مردم نیک نام
بشرطی برآیم از اینجا بدر | که بفرستیم خود بنزد عمر
پذیرفت اظهار او بوسبیر | که خواهم فرستادنت بر امیر
درانجا چو زینگونه مشروط گشت | سر رشته عهد مضبوط گشت
برآمد بردن هرمزان زان حصار | بیاستگی گشت اسلوب کار
نوشت آنگه آن رزم داد ظفر | سبک بوسبیره بسوی عمر
رسید از حضورش بدینسان جواب | که بفرست آن را به پیشم شتاب
بهر شهر و هر دیه عمال دین | بانصاف و احکام گردان تعین
که اقلیم اهواز گیرد نظام | بارام مانند خاص و عوام
همه فوج کوفه سوی کوفه باز | باعزاز و اکرام بدرود ساز
ابوموسی آن ناظم بصره را | به بصره بنوبه مرخص نما
چو آن نامه را بوسبیره بخواند | همه کارها را بکرسی نشاند
همان هرمزان شاه اهواز را | پر و دیده بر دوخته باز را
ابوموسی اشعری را سپرد | که همراه خویشش سوی بصره برد
وز انجا به یثرب روانش نمود | بنوعیکه مشروط و موعود بود
یکی انس سالار مشهور را | دگر احنف قیس مذکور را
تعینات فرمود با هرمزان | که پیش خلیفه برندش دوان
چو نزدیک یثرب رسیدند شان | بدینگونه شد هرمزان ترزبان
که اهواز را چون بدم تاجدار | کنون پوششی بایدم شاهوار
که تا در جناب شه مؤمنین | شوم از حضورش تقرب گزین
بدادند هر یک بدو اختیار | که تزئین خود را در آور بکار

سبک سرفراز تاج بر سر نهاد ‌ ‌ به تشریف اندام را زیب داد
چو نزدیک فاروق عادل رسید ‌ ‌ با انصاف سویش نگه کرد و دید
که بنشین و احوال خود مو بمو ‌ ‌ ز هر نیک و بد آنچه دانی بگو
به تمهید گفتش بحکم رضا ‌ ‌ که ای نائب ثانی مصطفی
چو احیا سخن سر کنم از حیات ‌ ‌ بتوجیه معقول یا چون ممات
بفرمود بازندگی ساز کن ‌ ‌ سخن را چو احیا سر آغاز کن
بگفتا که ما و شما را حیات ‌ ‌ که بخشیده در عالم ممکنات
دگر بار معدوم سازد کدام ‌ ‌ چنین کار سازد بهر خاص و عام
بگفتش که این هر دو کار خداست ‌ ‌ که او خالق و قاهر کبریاست
چو فاروق گوهر بدینگونه سفت ‌ ‌ چو گل سرفراز لب گشا گشت و گفت
که بیم تو از خاطر من گذشت ‌ ‌ دلم از گزند تو مجموع گشت
چو در دست کس نیست حکم قضا ‌ ‌ نخواهی شکستن تو موی مرا
شد از گفتنش تند فاروق دور ‌ ‌ بجلاد کرد این اشارت بفور
که از تیغ خونریز گردن زنش ‌ ‌ سر از گردن او بپا افگنش
برانگیخت جلاد چون برق تیغ ‌ ‌ که تا افگند گردنش بیدریغ
در آنحال باز اینچنین سرفران ‌ ‌ سخن راند از تحت دل بر زبان
که ای صاحب عدل و انصاف و داد ‌ ‌ مرا شربت آب بایست داد
بفرمود فاروق کابش دهند ‌ ‌ بطبق تمنا ستایش دهند
چو جامی لبالب بدستش رسید ‌ ‌ صدای بدینگونه دیگر کشید
که ای حاکم دور منصف نهاد ‌ ‌ بجلاد فرمان نبایست داد
که تا خوردن اینهمه آب جام ‌ ‌ نیارد برون تیغ تیز از نیام
عمر از زبان عدالت بیان ‌ ‌ بجلاد فرمان نمود آنچنان
که تا خوردن آب زود ست دار ‌ ‌ وزان پس بشمشیر جانش برآر

زفاروق چون حکم رفت اینچنین / ندا آن جام را هرمزان بر زمین
ندای یکایک برآورد شاد / که چون آب مرگم بخاک اوفتاد
چو مشروط شد از زبان عمر / برون رفت فکر بلاکم ز سر
خلیفه چو زو این لطیفه شنید / بدو اعتراضی مناسب ندید
بجاآش دعائی نمود این چنین / که ایزد بدایت دهاد و بدین
همان دم دعایش چنان کار کرد / که خود بشاه اهواز اقرار کرد
که بی شک محمد رسول خداست / عمر نایب ثانی مصطفی است
بگفت این و تشریف اسلام یافت / باقبال دین دولت تام یافت
ز اسلام او گشت فاروق شاد / همه چیز مالیش بدو باز داد
ز سرکار خود هم درم ده هزار / معین بدو کرد و دادش وقار
سرای پی مسکن خاص او / گزین کرد بر حسب اخلاص او
باسلام چون هرمزان برد راه / سکونت گرفت اندران جایگاه
ز هجرت همان نوزدهم سال بود / که اسلام بهرمزان ره کشود
شریح آن فقیه خردمند را / معین عالم پاک پیوند را
دران حین عمر قاضی کوفه ساخت / بتشریف و تفویض منصب نواخت
ز هجرت چو شد نوزده سال طی / سوی مصر مصروف شد رای وی
بر عمرو عاص فرمان نگاشت / که رایات بر مصر باید فراشت
بجان گشت مصروف فرزند عاص / بانجام مضمون فرمان خاص

داستان عزیمت و نهضت عمرو عاص به تصفیه بلاد مصر وغیره و در آخر این داستان عزل سعد وقاص رحمه الله از کوفه

ز کلک گهربار عارف این نگار / چنین نقش بربست از روی کار
که چون سال بستم ز هجرت رسید / بمصر عمرو عاص لشکر کشید

معاویه را بر نیابت گذاشت
خود آنگاه با جیش نصرت لوای
ز طرف مدینه زبیر عوام
چو آن هر دو لشکر فراهم شدند
مقوقس که سلطان تلبیس بود
همه فوج و لشکر ز اقلیم خویش
بحضوری خویش آن کارزار
چو بر عمرو عاص رفت آگهی
به تخریب تلبیس فرمان نمود
سواران دین سو بسو تاختند
بهر یک تلبیس شد بی چراغ
بسی نقد و اجناس و اسباب مال
بسی مهران را بشمشیر و تیر
فراهم نمودند آن مال و زر
چو از کار تقسیم پرداختند
یکایک گرفتند گرد حصار
شب و روز تا پنج ماهش بجنگ
مقوقس چو در ماند شد صلح خواه
پذیرفت ناچار بر خود خراج
اسیران تلبیس را پور عاص
بفرمود گر دین پذیرند شان
کسانیکه بر کیش خود سر نهند
نمودند ارباب دین همچنان

بهمراهی او قسطنطنیه گماشت
باسکندریه درآورد رای
به نزدش هم آمد بفوج تمام
بتخریب کفار همدم شدند
باسکندریه رخ آورد زود
دران شهر نزدیک خود خواند پیش
بدستوری هوش کرد اختیار
که او گشته محصور از روبهی
کزان ملک ترسا برآرند دود
به تعزیت آن ملک پرداختند
بیک رنگ شد صورت باغ و راغ
بتاراج بردند از هر محال
گرفتند و کردند خیلی اسیر
بکردند تقسیم با یکدگر
باسکندریه سپه تاختند
گشادند مردان در کارزار
نمودند عاجز گرفتند تنگ
ز ارباب دین جست آخر پناه
که نیمی رسانم بهر سال باج
طلب کرد آنگاه در بزم خاص
برو بخیر اصلا نگیرند شان
بحکام اسلام جزیت دهند
پدید آمد از گردید [illegible] اوان

پس آنگه سوی مصر کردند رای — باقبال گشتند نهضت گرای
چو در حیز آن شهر لشکر رسید — ابو مریم از شهر بیرون دوید
که او از مقوقس علمدار بود — به کار نیابت سزاوار بود
چو بر عمرو عاص آمد او فراز — دهان را بتعریف او کرد باز
وزان پس ز مطلب زبان برگشود — که افواج آوردنت از چه بود
بگفتش که اینجا که ما آمدیم — پی اهتدای شما آمدیم
پذیرید گر دین حق را بجان — بمانید در مهد امن و امان
وگر نه گزینید جزیه بخویش — شود دور گردد خصومت ز پیش
شوید ار همه منحرف زین دو کار — شود محشر از حرب و ضرب آشکار
ابو مریمش گفت کای هوشمند — ازین کار ده مهلت روز چند
بگفتش که سه روزت از کارزار — بدادیم فرصت ز روی شمار
بدستوری رای ارکان خویش — بکن هرچه دانی تو درمان خویش
شنیدم که چون صبح چارم دمید — همه وقت مهلت بپایان رسید
صفوف از دو جانب شد آراسته — ز آب روان گرد برخاسته
باگشت هنگامهٔ رستخیز — درخشید چون صاعقه تیغ تیز
سنانهای رمح و سر بید برگ — برون شد ز خفتان و از درع و ترگ
چنان گرم گردید بازار جنگ — که شد چشمهٔ نیل را سرخ رنگ
همه مصریان از یمین و یسار — چنان گرم گشتند در کارزار
گران حمله کوه آهن ربای — ربودند مردان دین را ز جای
وزان حین بمردان زبیر عوام — یکی بانگ برزد و بخشم تمام
گرامی دین پژوهان انجم شکوه — ثبا در دو باشید ثابت چو کوه
ز اندیشه چو شیران نمودند گوش — رسانیدند بر طاق گردون خروش
سر تیغ و خنجر برانگیختند — بران لشکر مصریان ریختند

بشمشیر زهراب و ضرب تبر ‌ ‌ ‌ بسی قبطیان را فگندند سر
هزاران سگانرا به تیر و سنان ‌ ‌ ‌ نمودند سوی جهنم روان
نسیم ظفر بر عزیزان وزید ‌ ‌ ‌ همه مصریان را هزیمت رسید
زبیدادن رمیدند خرگوش وار ‌ ‌ ‌ یکایک خزیدند اندر حصار
بدنبال انها زبیر عوام ‌ ‌ ‌ دران قلعه آمد به عزم تمام
دگر غازیان نیز همراه او ‌ ‌ ‌ نهادند پی بر قدمگاه او
چو دیدند آن قبطیان تباه ‌ ‌ ‌ که غزات در قلعه کردند راه
هراسیده زنهار جان خواستند ‌ ‌ ‌ باستجاب جنديه امان خواستند
دراهی جلادت زبیر عوام ‌ ‌ ‌ در شهر بکشاد بر روی عام
عزیزان دران شهر داخل شدند ‌ ‌ ‌ باصلاح آنها عوامل شدند
پس انگاه خود عمرو عاص نمود ‌ ‌ ‌ بایوان قسطاط آمد فرود
شنیدستم از راز دانان دهر ‌ ‌ ‌ که جمعی ازان بو الفضولان شهر
ازان صلح گفتار ما ساختند ‌ ‌ ‌ که اقبال جنديه چرا ساختند
که این خیل اعراب بی برگ را ‌ ‌ ‌ تهیدست و خواهنده مرگ را
چو مستفق گشته مے تاختیم ‌ ‌ ‌ ازین ملک بیرون همی ساختیم
چو این قصه در گوش فرزند عاص ‌ ‌ ‌ پیاپی رسید از خبیران خاص
بفرمود تا اشتری را شتاب ‌ ‌ ‌ نمودند بسمل بحکم کتاب
بپختند لحمش همه نیم خام ‌ ‌ ‌ بخواندند اهل عرب را تمام
پس آن لحم ناپخت و نان جوین ‌ ‌ ‌ کشیدند در پیش مردان دین
برغبت بران دست بردندشان ‌ ‌ ‌ بمقدار خواهش بخوردندشان
چو زنبیان خنده آمیز پران صریح ‌ ‌ ‌ بدیدند آن قبطیان قبیح
بحیرت فتادند زان خوردنی ‌ ‌ ‌ که ناید ز ما آنچنان خوردنے
بگفت عمرو عاص آن قوم را ‌ ‌ ‌ که مدعو نمایند از اشما

بگیریم لذت ز نعمای مصر　　ز رنگین طعامات و حلوای مصر
اجابت نمودند و برخاستند　　همه برگ مهمانی آراستند
حریری رقاق و پلاو لطیف　　که سازد جوان استخوانهای ضعیف
کماج و به گردهٔ آفتاب　　که سلطان مغرب ندیده بخواب
ز انواع حلوای شیرین و تر　　که پرویز خنجر خورد بر جگر
مزعفر اباهای خوشرنگ و بوی　　که از دیدنش رنگ آید بروی
چو زینگونه مهمانیی ساختند　　بران سفره خیل عرب تاختند
بخوردند آن خوردنیهای نغز　　که بود آنهمه قوت افزای مغز
چو شستند دست از طعام جنان　　بگفت عمرو عاص با قبطیان
که خود ما که دایم غذا داشتیم　　بنان جوین اکتفا داشتیم
اگر فتیم چون لذت این طعام　　ز دست شما باز گیریم جام
بگفت این و دیگر سخن باز کرد　　دهانرا بنوعی دگر باز کرد
که ای قبطیان تغافل شعار　　کسی کو کند حکم دین اختیار
درین شهر باشد سکونت پذیر　　وگر نه شود زین مکان گوشه گیر
ازینجا به نزد مقوقس رود　　وطن را گذارد ز تفتیش شود
ازان نکتهٔ داور تیز رای　　بماندند بعضی از انها بجای
بسا کس بسوی مقوقس شدند　　چو باد دتران تیز از بس تهمتند
بیاد زبانش بیفروختند　　سکونش به تقریر خود سوختند
نمودند احوال اخراج خویش　　که ما را بدینگونه آمد به پیش
مقوقس ز گرمی بجز چار سو　　طلب کرد افواج پیکار جو
یکی لشکر سخت با تیغ و ترگ　　همه تشنهٔ خون و خواهان مرگ
بکوچید با آنچنان خیل و جاه　　که پوشید گردون بگرد سپاه
چو بشنید فرزند عاص این خبر　　روان کرد رایات فتح و ظفر

بتقدیر ایزد در اثنای راه مقابل شد از هر دو جانب سپاه
بغرید چون طبل گردون شکوه تزلزل بیفگند بر دشت و کوه
سواران فرسها بر انگیختند دو لشکر بیکدیگر آمیختند
دو لشکر چه گویم دو ابر مهیب هواخواه مرگ و بکشتن قریب
دو سو اندران ابر زهر آب تیغ درخشان تر از برق رخشان ز میغ
همه دین پژوهان رستم فگن بیکایک بتقدیر دادند تن
بیک حملهٔ سخت و دشمن ربای ببردند خصمان دین را ز جای
هزاران بصمصام شیران دین فتادند بی سر بروی زمین
بسی شور بختان به تیغ هلاک فتادند مجروح برروی خاک
بسی بدسگان دران دار و گیر بطوق و بزنجیر گشتند اسیر
بدست هژبران دران کارزار درآمد غنایم برون از شمار
چو شد کار فتح و ظفر ساخته بشایستگی گنج پرداخته
ازان خمس سوی خلیفه روان نمودند با خط نصرت نشان
چو فاروق خواند آن ظفرنامه را بخوبی ادا کرد شکر خدا
دران روز باز اهل کوفه کسان بفاروق رفتند فریادخوان
که از سعد بر ما زیانها رسید ز دستش خسارت بجانها رسید
ز حکمش بکوفه نداریم پای باو دارگی می درآریم رای
ازان حکم بیداد و فرمان قهر نخواهیم آباد بودن بشهر
عمر چون بفریادشان گوش داشت بعزولی سعد خاطر فراشت
بفرمان انصاف و حکم شعور طلب کردش از کوفه سوی حضور
روان شد چو از کوفه سعد وقاص بسوی مدینه بفرمان خاص
همه کار و بار ولایت گذاشت بعبدالله ابن عتبان گذاشت
درآمد بدربار خاص عمر بیان کرد احوال خود سر بسر

زبانش ز دو تیغ چون کرد طی ... بر او هیچ ثابت نشد جرم ری
که از جمله عشره اصحاب بود ... ضمیر منیرش قمر تاب بود
تظلم کنانند از دست سعد مرد ... چنان از دعا های بد یاد کرد
که اکثر ازان لغو گویان هلاک ... شدند از دعایش به تقدیر پاک

داستان خلل پدید آمدن در عملداری ملک عراق بسبب معزولی سعد وقاص

نویسندهٔ دفتر این کتاب ... به کلک گهر ریز و رای صواب
ز احوال اصحاب کو علم داشت ... بکاغذ بدینگونه صورت نگاشت
که چون سعد اندر مدینه رسید ... خلل در عراق اندر آمد پدید
رسید این خبر گرم بر یزدجرد ... که فاروق اش از کوفه معزول کرد
دلش زین خبر آنچنان شاد شد ... که احوال پیشینش از یاد شد
ز ری و سپاهان و فارس سپاه ... طلب کرد و آمد پس از قطع راه
هم از قم و کاشان و غزنین غور ... در آمد لشکر فوج چون مار و مور
ز ملک خراسان هزاران سوار ... ز اطراف دیگر جوانان کار
بهم گشته دند یک جا نمود ... که آنجا فیروزان سپهدار بود
کهن گرگ و جنگ آزمای شریر ... به پیکار پرکار در عمر پیر
دراز ابرو پیش چون بر دست خراب ... ازان روی ذو الحاجبینش خطاب
بتعظیم او در سپهدار ساخت ... بران لشکر و فوج سالار ساخت
گرفتند از ان فوج بیدین شمار ... همه بود پنجاه و یکصد هزار
چو عبد الله این ماجرا را شنید ... که ذو الحاجب اینگونه لشکر کشید
بسوی عمر این حقیقت نوشت ... که ای میر عدل حمیت سرشت
صواب است گر لشکری ساخته ... بآلات پیکار پرداخته

فرستی به نزدیک من بهر جنگ | به بندیم بر دشمنان راه تنگ
وگرنه درینجا نداریم پای | بناچار گردیم رحلت گرای
چو فاروق مکتوب حالش بخواند | زبان را با صحاب اخبار راند
خود آنگاه از راه صدق و صفا | بیامد در مسجد مصطفی
صحابه همه گرد او پیش و پس | سبک جمع گشتند بسیار کس
پس آن نامهٔ ناظم کوفه را | بچشمان دین پروران کرد وا
به تشریح مضمون آن باز خواند | بگوش همه این سخن وا رساند
بفرمود از آن پس بارکان دین | که من عزم دارم مصمم چنین
که بندم بهمت کمر بر جهاد | بتخریب کفار باطل نهاد
در این باب رای شما اقتضا | چه سان می نماید ز صدق و صفا
چو در گوش اصحاب والا تبار | رسید اینچنین گوهر آبدار
جوابش بگفتند یکسر درست | که رای همه تابع رای تست
بهر سو که رو آوری با حشم | مفارق نیمنت همه بر قدم
ولی شیر یزدان و عثمان جواب | بگفتند زینسان برای صواب
که این بقعه خالی نباید گذاشت | برانیکار افواج باید گماشت
که هستند چون رومیان در کمین | برین شهر تازند از راه کین
ازین گفتگوهای باریک نغز | عمر را تردد در آمد به مغز
به عباس این جمله ظاهر نمود | که او عم پیغمبر پاک بود
دران راز عباس چون برد پی | بفرمود از حکم دانش پژوی
که رای علی هست اندر صواب | که او شهر علم راهست باب
تو خود در مدینه اقامت گزین | همی بر سریر خلافت نشین
بسوی نهاوند دیگر سران | تعینات کن با جیوش گران
پذیرفت فاروق اندرز وی | برآورد رایت به تخریب ری

زاعراب فوج از مدینه کشید
بسرداریش پور خود را گزید

که نامش علم بود چون آفتاب
بتعظیم عبداللهش بد خطاب

سنیره شعبه همراه او
دگر سائب اقرع مهرجو

بطرف نهاوند بد رود گرد
بگردون رسانیدش از کوچ گرد

سوی ناظم کوفه فرمان نگاشت
که فوجی باهواز باید گماشت

که تا پیش نعمان معتدن روند
بتعجیل و سرعت رفیقش شوند

که روی بر نهاوند خواهد شتافت
مقاهیر را سینه خواهد شگافت

به بوموسی اشعری هم مثال
درین باب بنوشت بر حسب حال

که فوجی باهواز باید فرست
بسامان و با ساز باید فرست

وزان پس به نعمان چنین زد رقم
که ای آفتاب خرد صبح دم

به پشتت ز هر سو مدد میرسد
سبک لشکری بی حدد میرسد

یکایک بسوی نهاوند ران
فروزان مردود را هم نشان

چو نعمان بمضمون آن برد راه
نمود از ممالک فراهم سپاه

ز طرف مدینه سپاهی گران
هم از کوفه و بصره فوجی روان

باهواز نزدیک نعمان رسید
تزلزل دران مرز آمد پدید

گرفتند ازان فوج دین حق شمار
ز روی عدد جمع شد سی هزار

شد انگاه نعمان نصرت نوا
بطرف نهاوند نهضت گرای

پس از قطع طرق طویل و دراز
نمودند مخیم بمرز طراز

شد آگه فروزان آتش نهاد
که آورد در و لشکر دین و داد

بحصن نهاوند اندر خزید
ز بیرون همه لشکر اندر کشید

که پیرامنش بود خندق عمیق
گذرگاه ابواب آن تنگ و ضیق

خسکهای آهن بره ریخته
سنانها ز خندق بر انگیخته

سوار و پیاده ازان رهگذر
ز بیم و حذر پای پیچیده سر

دران قلعه با فوج محصور گشت گزندش شکست از دلش در گذشت
بنعمان شنودند احوال او که او در نهاوند پوشید رو
بکوچید از مرز و دشت طراز به تیه نهاوند آمد فراز
در انجالیش آمد توقف پسند که پیش آمدش جنگ با شهربند
فروزان بیدین ز نزدیک خویش بنعمان پیامی فرستاد پیش
که سویم کسی معتبر را فرست خرد پرور با خبر را فرست
که با وی ز پنهان کنم آشکار سخنهای پرورده و آبدار
بتاکید نعمان فرخنده کیش بنزدش مغیره فرستاد پیش
درآمد بدرگاه خاصش فرود فروزان بد و حشمت خود نمود
سخنهای شوریده آغاز کرد در کین پنهان خود باز کرد
مغیره برای حمیت که داشت جوابش بشایستگی میگذاشت
سخنهای دین را بکرسی نشاند بجدیکه او از سخن باز ماند
دلش را بگفتار تر سوخته ازانجا برآمد رخ افروخته
به نزدیک نعمان مقرن رسید بگوشش نزول این گهر در کشید
که رایم چنان میکند اقتضا کز اینجا بکوچی بسوی قفا
خیام عریض و فروش کهن دگر رخت مسحوق اندک ثمن
گذاری برین عرصه جایگاه سبک تا دو منزل کنی قطع راه
فروزان چو آگاه گردد ازان بدنبال ما گرم تازد روان
چو آید بمیدان ز قلعه برون عنان باز پیچیم و ریزیم خون
به تیغ و سنان داد مردی دهیم بناوردگه پای محکم نهیم
بپذیرفت نعمان صلاحش بجان بکوچید با فوج دین پروران
سراپرده و فرش مسحوق را همان خیمه و رخت ممشوق را
بتجویز مذکوره آنجا گذاشت ز رایات هم چند برپا گذاشتند

چنان شد که تا بر در منزل رسید		فروزان چو کوچیدن شان شنید
بدانست کان لشکر اهل دین		بتهدید گشتند رحلت گزین
کمر بست با جمله افواج خویش		بدنبال شان راه پیمود پیش
چو شیران ازان آگهی یافتند		به نخچیر گوران عنان تافتند
ز تهدید اعراب خیل عجم		همانجا نشستند محکم قدم
گزیدند با جمله لشکر مقام		کشیدند خندق بگردش تمام
خسکهای آهن به پیرامنش		فگندند در جیب و در دامنش
که تا از شبیخون شیر افگنان		بمانند در قید - امن و امان
چو در گوش نعمان رسید این خبر		که آن بزدلان را ز بون شد جگر
توقف گزین گشت تا نیمروز		بترتیب پیکار شد کینه توز
گزارید آدینه را چون نماز		دعا خواند با گریه سوز و ساز
که یارب عرب را تو منصور کن		همه خیل کفار مقهور کن
پس انگاه جام شهادت مرا		بانعام و الطاف خود کن عطا
ز ادعیه چون گشت فارغ همی		برآمد به تعجیل بر ادهمی
بدست خود انگاه نیزه گرفت		بهمت خیال ستیزه گرفت
سخن از زبان خود آغاز کرد		بدین پند بند از دهان باز کرد
که گردد مرا چون شهادت نصیب		حذیفه شود بر امارت نجیب
ورا نیز گردد شهادت پذیر		نشیند بفرش امارت جریر
وگر جان او هم گراید باوج		شود قیس کشوح سالار فوج
ورا نیز پیماید آن راه را		مغیره فرا گیرد آن جاه را
چو وی زین وصیت فراغت نمود		بانداز دیگر زبان برگشود
که هر گه که تکبیر گویم سه بار		همی حمله آرم سوی کارزار
شما نیز تازید یکره بجنگ		نمائید بر دشمنان عرصه تنگ

نگفت این و تکبیر را باز داد　　تگاور بر انگیخت مانند باد
یکایک سواران دین تاختند　　رخ مهر را تیره تر ساختند
ز طرف دگر هم سپاه عجم　　بخشم و عداوت برآمد بهم
دو لشکر بیکدیگر آمیختند　　به تیغ و سنان آفت انگیختند
چو گشتند شیران دین سخت کوش　　ز سرهای خیل عجم رفت هوش
ز شمشیر براق شیران دین　　روان گشت دریای خون بر زمین
بمردان دین نصرتی دست داد　　هزیمت بکفار بیدین فتاد
سبک صحن میدان تهی ساختند　　چو صرصر ز صحرا برون تاختند
دران دم لب خویش نعمان کشود　　بدرگاه ایزد تضرع نمود
که با مومنین فتح چون گشت یار　　همی حاجتم نیز یارب برآر
که جام شهادت رسد بر لبم　　ز شهد عنایت شود تر لبم
روان کرد پس بادپا را شتاب　　بدنبال خصمان دین چون عقاب
بگرمی که شد قلب ستا نزا درید　　سم بارگی را بخون در کشید
در انگند بسیار کس را بزیر　　ز پشت فرس تند مانند شیر
قضارا خدنگی ز طرف یمین　　شدش بر تهیگاه پهلونشین
در افتاد از خانه زین بخاک　　روان گشت روحش بفردوس پاک
دمی کز شهادت شد او کامیاب　　سویدا دریدش ز میدان شتاب
ز تدفین او چونکه پرداختند　　همه بر وصیت عمل ساختند
بسوی حذیفه نمودند رای　　سپردندش آنگه یکایک لوای
از ان واقعه لشکر مسلمین　　همه باز ماندند از مرد مین
حذیفه چو احوال لشکر بدید　　بمردانگی تیغ خود بر کشید
بیک حمله کان شیر صولت نمود　　همه کافرانرا از میدان ربود
چنان شد که افواج کفران نما　　بدست خسنک ندار شد مبتلا

بہ ہران دین تا بہ برق حسام نمودند از دشمنان قتل عام
فروزان چو شمشیر شیران رسید چو آہو ز میدان مردان رمید
باوارگی راہ ہمدان گرفت غنیمت بدیر مرزبان جان گرفت
بدنبال وے گرم قعقاع شیر بتازید با چند مردان دلیر
میان تیز شد کز خدنگ کمان بیک ضرب جانش ز تن بودش روان
شنیدم کہ عشرین و یک ہزار ز کفار شد کشتہ در کارزار
بسے مردمان نیز از فوج دین شدند اندران جا شہادت گزین
حذیفہ بران فتح چون دست برد غنایم بہ تحویل سایب سپرد
نخستین بر آورد خمسے از ان دگر کرد تقسیم بر مومنان
بہر فارس دین درم شش ہزار بتقسیم آمد ز راہ شمار
وزان نصف بر ہر پیادہ درم رسیدہ بہ تقسیم بے بیش و کم
بروز دویم ناکسے صبحدم کہ بود آن کلیسا فروز عجم
بہ نزد حذیفہ بہنگام بار در آمد نہ بر اسپ بر خر سوار
بخلوت بدو عرض کرد اینچنین کہ ای سرور لشکر مسلمین
تو بخشی اگر خانہ ام را امان رسانم ترا نقد والاے گران
کہ از گنج کسرے بود انتخاب نمی گنجدش قیمت اندر حساب
حذیفہ امان دادہ گفتش بیار کہ از دل پذیر قسمت زینہار
در آورد یک سفط ناکس شتاب کہ بودش فروغ مہر چون آفتاب
بہ پیشش نہاد و زبان برگشاد کہ ہست اندرین حاصل صد بلاد
درین سرخ یاقوت و یکتا درست ہمہ از نقود جواہر پراست
حذیفہ چو تعریف آنرا شنود بارکان لشکر اشارت نمود
کہ این سفط جوہر کہ آمد بدست فرستیم گر بر خلیفہ بہ است
بہ تبلیغ و ترسیل آن ہمگنان رضامند گشتند خلخل کنان

حذیفه پس آن سفط خمسی که بود ... بهمراه سایب روان کرد زود
که تا در حضور خلیفه رساند ... ظفرنامه داد و سخن نیز راند
که این سفط یاقوت و دُر اہل دین ... فرستاده اندت برغبت گزین
چو فاروق گفتار سایب شنید ... پذیرفتن آن مناسب ندید
بفرمود کین را ببر باز پس ... به سفط جواہر ندارم ہوس
که این غازیان را فرا میرسد ... نه از راه دانش مرا میرسد
بجایش معین نگردیده است ... بدین وجه طبعم نه ورزیده است
که ایثار آن نیست جایز بشرع ... منم خود بانصاف فایز بشرع
ببر تا فروشند و بر غازیان ... نمایند قسمت بجایش روان
سخن کوته آخر چنین ساختند ... بفرموده اش جمله پرداختند
شنیدم که از قیمتش ہر سوار ... درم یافت در سہم اربع ہزار
بہر پیاده نصف از سواران درم ... رسیده ازان مال بی بیش و کم
دران شہر و ایام فتح و ظفر ... بگوش حذیفه رسید این خبر
که در شہر ہمدان قشون گران ... ہمی جمع گردید زان بی سران
بقعقاع فرمود کارد شتاب ... کند خیل باقی سگان را خراب
بہمدان چو قعقاع مردانه تاخت ... سپر حاکمش را پراگنده ساخت
چنان مضطرب شد که بیرون دوید ... بتعجیل نزد حذیفه رسید
اطاعت گزید و نیایش نمود ... در صلح از راه رغبت گشود
حذیفه پذیرفت و دادش امان ... فرستاد ہر جانبی حکمران
بہمدان و اندر ری نهادند نیز ... نشانید نواب صاحب تمیز
چو بر یزدجرد این خبر در رسید ... ز دہشت بسوی خراسان دوید
حذیفه ازان واقعات شگرف ... بفاروق بنوشت حرفاً بحرف
بران منتظر گشت کآنرا جواب ... چگونه فرستد برای صواب

داستان فتح صفاهان و جزیه گزینی فاذوسفان و داخل شدن عبدالله بن عتبه دران شهر

سخنگوی پیشینه تاریخ دان ‏ چنین میگشاید قلم را زبان

که مضمون خط حذیفه عمر ‏ در آورد چون سر بسر در نظر

باندیشه لختی فرو رفت زود ‏ که تدبیر شایسته باید نمود

که تا فتنه پادشاه عجم ‏ نشانند تنبیه خیل حشم

ز هر سوی تسلیم راند سپاه ‏ بچشمش کند روز روشن سیاه

بعتاب ابن هرمزان رای بست ‏ که سلطان اهواز بود او نخست

بتالات وی هرمزان چون شنفت ‏ سر از جیب دانش بر آورد گفت

که هست اصفهان تختگاه کیان ‏ بحسن و صفا انتخاب جهان

گر اعراب آرند آنرا بدست ‏ رسد بر آثار کیان زو شکست

صلاحش پذیرفت از دل عمر ‏ بتدبیر آن کار آورد سر

مثالی به عبدالله ابن عتید ‏ روان ساخته با لوای امید

که بر اصفهان موکب خویش ران ‏ نصب کن بر آنملک دین بر افشان

هم افواج بصره همراه بر ‏ بران تختگه رایت جاه بر

وزان پس بجایش بکوفه گمار ‏ بتجویز خود ساخته صوبه دار

نعیم ابن مقرن که مردانه بود ‏ سزاوار تنسیق و فرزانه بود

بدو هم لوا داد فاروق دور ‏ که رو آورد سوی همدان بفور

بجای وی تعین ساخته عصم را ‏ که با موکب آنسو گشاید لوا

همان بکر عبدالله نیک مرد ‏ ز یثرب بموصل تعینات کرد

ابو موسی اشعری را نوشت ‏ که ای مرد محمود فرخ سرشت

ز بصره برخ آور سوی صفهان — که هستی تو کار آگه و کاروان

برو پیش عبدالله نیک رای — بیابستگی در رفاقت گرای

بپور سراقه نیابت سپار — همه کار بصره بدو واگذار

چو بر دین پژوهان بدنیان عجم — فراین فرستاد با نامه بر

بکوچید عبدالله از کوفه زود — بسوے نهاوند مانند دود

چو آوازه اش در صفاهان فتاد — بفادوسفان فکرتی دست داد

که او ناظم طرف آن ملک بود — ز هر شهر لشکر فراهم نمود

فراخواند ایران سپهدار خویش — بهمراهیش لشکری داد بیش

که آسیب اعراب را باز دار — لواهای مردان بمیدان برآر

بکوچید ایران از آنجا شتاب — پی جنگ غزات چون سیل آب

بمرز نهاوند آمد فراز — در جنگ و پیکار گر دید باز

از این سو دلیران دین تاختند — بخصم افگنی ناوک انداختند

کشیدند شمشیر نصرت نمای — بیک حمله بردندشان از جای

هزیمت ز جا برد کفار را — بریدند گردن سپهدار را

هزاران ز خیل گریزندگان — ز شمشیر مردان نه بردند جان

نهاوندیان را از آن دستبرد — بیکایک در اندامها خون فسرد

بصلح و صفا پیش باز آمدند — امان خواستند عذرساز آمدند

گذشتند از آن شهر شیرافگنان — بمرز صفاهان چو سیلی روان

چو فادوسفان آنچنان حال دید — به تحفیظ آن شهر لشکر کشید

به پشت هیون خود آمد چو باد — به عبدالله از دور آواز داد

که این کارزاریکه رو داده است — مرا و ترا کار افتاده است

چه لازم که دیگر کهان و مهان — بشمشیر و خنجر سپارند جان

من و تو همان به که با یکدگر — بجنگیم از تیغ و رمح و تبر

بپذیرفت عبدالله آن گفتگوی / بمردی نهاد و رخش آورد روی
ز سوها بمیدان روان تاختند / بسی حمله‌های گران ساختند
بحدی که فاد و سنان گشت خورد / که او را قوی دید اندر نبرد
عثمان را بپیچید از جنگ او / زبان باز بگشاد و شد صلح‌جوی
که من از تو عمدا عنان تافتم / ز خود سخت و مردانه‌تر یافتم
بجز ره گذاری رضا داشتم / ره کین دیگر بگذاشتم
بگفت این و باب اطاعت گشود / هم عبدالله آنرا اجابت نمود
بعهد وشی فتح آمد بشهر / یکایک ز خاطر فرو شست قهر
به فاروق بنوشت آن سرگذشت / که اینجا چنین ماجرا درگذشت
چو فاروق آگه شد از روی راز / قلم در جوابش چنان اند باز
که اندر صفاهان برای نسیر / بکن سائب اقرع را امیر
ابوموسی اشعری را شتاب / بکرمان تعین کن برای صواب
همه فوج بصره بکن یار وی / که اسلوب گیرد همه کار وی
خود آنگاه سوی خراسان گرای / سر دشمنان را درافکن بپای
چو عبدالله ابن عبید آن مثال / سراسر فرو خواند بر حسب حال
بتطبیق ترقیم آن کار ساخت / سرانجام هر کار واجب شناخت
در آنحال بار دگر کوفیان / رسیدند یکسر شکایت کنان
که گشتیم عاجز ز حکم عمار / کسی دیگری را بجایش گمار
چو فاروق تقریر آنان شنید / برنجید و ابرو بهم درکشید
که این کوفیان شکوه دارند بس / نباشند شکور از هیچ کس
درافکند سوی مغیره نگاه / که کردم امیرت بران جایگاه
وزان پس بتشریف بنواختش / بتنظیم کوفه روان ساختش
ز هجرت همی بستمی سال بود / که از پرده این کار رخ وانمود

دران سال در بصره خواجه حسن
برون آمد از پرده گاه بطن

داستان فتح همدان مکرر بعد از کشته شدن خیشوم شوم

سخن سنج احوال غزات دین
ز تاریخهای نگارد چنین

که وقتیکه با جیش و فوج عظیم
روان شد ز یثرب بهمدان نعیم

در انوقت خیشوم شوریده سر
که بود اندران ملک او تاجور

دگر بار آهنگ پیکار کرد
باغوای بدخواهی یزدجرد

طلب کرده لشکر ز هر چار سو
یکایک بهمدان در آورد رو

چنان راند آن لشکر قهر را
که در قبض خود کرد آن شهر را

برانان که از راه خود داشتی
گزیدند با مؤمنین آشتی

غضب کرد خیشوم شد خشمگین
ز راه حسد ناکی و بغض و کین

نعیم از حقیقت چو آگاه گشت
ز فاروق عادل مدد خواه گشت

مثال عمر بر حذیفه نگاشت
که فوجی بدانسو بباید گماشت

حذیفه چو آگاه گردید ازان
بسویش روان کرد فوجی گران

بکوچ پیاپے بدرراج رود
نعیم قوی دل در آمد فرود

ز سوی دگر فوج خیشوم هم
باطراف آن رود برزد علم

شد از هر دو جانب بدریا کنار
به تندی و تعجیل جنگ آشکار

بشمشیر زهراب و تیر و خدنگ
نمودند بسیار پیکار و جنگ

بدینگونه بگذشت چون چند روز
شدند اهل اسلام غیرت فروز

چنان بادپایان برانگیختند
که خیشوم را بر زمین ریختند

هزاران سگان را بشمشیر تیز
فگندند سر در گریزا گریز

بدنبال خیل گریزندگان
روان شد ز اسلام فوجی گران

که تا ساده دنبال شان تاختند
بسی را بخاک اندر انداختند

به نیروی اقبال آفاق گیر / نمودند بسیار کس را اسیر
شنیدم ز اشخاص فرخنده پی / که از ساده سرور زر را امانت ری
سیاوخش کان صاحب نام بود / ز اولاد مهران بهرام بود
همانان با قسایم ری بود شاه / بآن تاج و زر بود و اقبال جاه
بهر اسپید و جیش گران جمع کرد / به پیکار اعراب عزم نبرد
ز جرجان و قومش سپاهی کثیر / مسلح بشمشیر و ارماح و تیر
ز طرف دماوند و از دامغان / ز طبرستان نیز فوجی گران
چو گردید داخل بهمدان نعیم / پس از فتح و نصرت بفضل کریم
همه شهر و دولت بضبط آورید / از آنجمله اموال خمس گزید
بسوی خلیفه فرستاد زود / رقم کرد کیفیت ماند و بود
که همدان بدینگونه آمد بدست / بخصمان بدادیم زینسان شکست
بمیدان بکشتیم خنشوم را / بدوزخ رساندیم آن شوم را
بزنجیر کردیم خیلی اسیر / هزاران بکشتیم از تیغ و تیر
ولیکن ز بهر سیاوخش شاه / بری آنقدر جمع گردد سپاه
که هست آن زیاده ز یکصد هزار / ز راه حساب و ز روی شمار
بر آنم که بر وی شتاب آورم / سرش را به بند طناب آورم
روان برد آن نامه با مال و زر / سماک خرشه بنزد عمر
پذیرفت و بنوشت زودش جواب / بتدبیر محمود ابن الخطاب
که در شهر همدان کسی را گذار / که باشد جوان مرد و شایان کار
مسلح یکی فوج ده با سماک / که خیل سگان را نماید هلاک
فرستش سوی آذرآبادگان / که نگذارد آنجا ز آتش نشان
وز آن پس خود آور رو سوی ری / به اقبال و دین ساز تسخیر وی
نعیم آن مثال عمر چونکه خواند / یکایک بتقدیم حکمش رساند

توی لشکر با سماک حیدری　　صف آرای میدان دین پروری
سوی آذرآبادگان راند زود　　که کیسر برآرد ز کفار دود
بهمدان درا از بهره انصاف داد　　بنیابت بر زید بن قیس داد
درآورد پس روی خود سوی ری　　همه لشکرش نیز همراه وی

داستان فتح ری دوماوند و قومش

نگارنده شرح این داستان　　چنین کرد تسطیر از راستان
که چون شیر میدان نعیم گزین　　ز همدان بری برد افواج دین
سیاوخش با جیش بیش از شمار　　درآمد مقابل پی کارزار
شنیدم که دهقان صاحب سپاه　　بجان بود خصم سیاوخش شاه
زرودی کتب زینبیش نام بود　　قوی جنگ مانند ضرغام بود
به نزد نعیم آمد و گشت یار　　بدو راز پوشیده کرد آشکار
که ای سرگروه هنربران دین　　منم مرزبانی ازین سرزمین
سیاوخش دارد قشونی گران　　باین فوج غالب نیای بران
مگر آنکه با من جوانان کار　　تعینات سازی تو اثنی هزار
به نزدیکی ری بدامان کوه　　کمین آورم وقت شب باگروه
توقف درا سر صبح با خیل خویش　　صف آرا بتدبیر پیکار پیش
سیاوخش هم با قشون گران　　زری سوی میدان بگردد روان
گر آید چو روی سوی ناوردگاه　　همه شهر خالی شود از سپاه
درآنوقت ماهم چو سیلاب قهر　　شتاب آوریم از کمینگاه شهر
زهر کوی و برزن به شمشیر تیز　　برآریم هنگامهٔ رستخیز
چو خصم تو آگاه گردد زکار　　عنان تابد از عرصهٔ کارزار
تو با فوج دنبال آن مدبران　　بری گرم تازی چو ابر روان

بقتل آوری خیل کفار را ‌‌ رزری برکنی بیخ اشرار را
دلے اقربای مرا آن زمان ‌‌ رهی جای در ذیل امن و امان
بتوم خودم سرفرازی دهی ‌‌ باقطاع خود کامرسانی دهی
پذیرفت معروضه اش را نعیم ‌‌ بدو کرد مبذول لطف عمیم
پس منذر ابن الاخ خویش را ‌‌ سپرداد و تشریف و تیغ و لوا
هزاران جوانان رستم نبرد ‌‌ بهمراهیش نیز مامور کرد
پس از شام زینبی و منذر بهم ‌‌ گشادند سوی کمین گه قدم
بریدند چون راه را آن گروه ‌‌ یکایک رسیدند بر غار کوه
که موسوم بود آن بطیرک بدهر ‌‌ بمقدار فرسنگ آن سوی شهر
چو روز دگر صبح شد آشکار ‌‌ پدید آمد از هر دو سو کارزار
تبیره چو رعد آمد اندر خروش ‌‌ ز شمشیر زد بحر خوناب جوش
ز جولانی بادپایان بدشت ‌‌ غباری برآمد که چون ابر گشت
بچشمان مردم از آن تیره میغ ‌‌ دمادم درخشان تر از برق تیغ
چنان گشت پیران سر بید برگ ‌‌ کزو سفته شد جوشن و درع و ترگ
دران وقت زینبی و منذر زکوه ‌‌ بیکبار در رسیدند با آن گروه
بقتل رعایا کشادند تیغ ‌‌ براندند سیلاب خون بیدریغ
چو آوازه سوخش قتل عام ‌‌ بگوش سیاوخش آمد تمام
رسیدان سوی شهر رو آورید ‌‌ بلشکریش هم ز صحرا دوید
دران حال شیران دیو پی به پی ‌‌ بمردی گرفتند دنبال وی
وزان سوی زینبی و منذر ز شهر ‌‌ تعاقبش رسیدند با فوج قهر
ز همراهیانش هزاران سوار ‌‌ بقتل آوریدند در کارزار
چنان شد که آن مدبر سخت کوش ‌‌ ز جنگ دو سو سخت گم کرد هوش
همه نقد تدبیر از کیسه ساخت ‌‌ سوی خویش و دامان گرم تافت

وز آن دیار سوی ماوای خویش ... طریق هزیمت گرفتند پیش
نعیم مظفر در آمد برے ... باقبال و فتح و ظفر پے به پے
براحوال زمینی عنایت نمود ... بتقویتش بخوبی رعایت نمود
امور ریاست سپردش بری ... بتبجیل بر رسم آبای وی
بتشریف آبای او را نواخت ... بپایستگی کار او جمله ساخت
فرستاد فوجی سوی دامغان ... پی انهدام گریزندگان
یکایک چنان گرم بشتافتند ... که در ره سپاه خسش را یافتند
سرش را ببین گر بز اگریز ... بریدند از آب شمشیر تیز
بسے مدبران را دران مرز و خاک ... نمودند از تیغ و خنجر هلاک
چو فارغ شد از قتل خصمان نعیم ... بجمعیت دل بری شد مقیم
سویدا آن جدا کرد پرکار را ... زرنج جینی خویش و جرار را
یکی فوج شایسته همراه داد ... بسرداری لشکرش جاه داد
بتنسیق قومش تعینات کرد ... که باقی سگان را در آرد بگرد
سوید ابن مقرن بحکم نعیم ... بکوچید با احتشام عظیم
پس از قطع ره چون بقومش رسید ... در آنجا ز خصمان نشانی ندید
شنید از خبیران که خیل سگان ... گرفتند در شهر جرجان امان
پس از بند و بست همه جایگاه ... بجرجان رخ آورد با آن سپاه
که اقطاع آنرا هم آرد بدست ... دهد بد سگالان دین را شکست
گزارندهٔ این حکایات نغز ... چنین میگذارد حقیقت ز مغز
که بر ملک جرجان یکی بود شاه ... بهری مرزبان نام و صاحب کلاه
ز زر و لشکر و ملک آباد داشت ... دلی روشن و رای با داد داشت
چو از سمت قومش جیوش سوید ... بتنبیه اعدا بجرجان رسید
برون آمد از شهر خود مرزبان ... باقبال اسلام شد تر زبان

پس از قدیمان درگاه او
بدین بگروید نه همراه او

پس مردم آن سواد و بلاد
گزیدند از جان و دل جزیه شاد

همه عهد بستند با مؤمنین
که در وقت تغییر اعدای دین

رفاقت نمایند اندر جهاد
ندارند جایز قصور و عناد

خراجی ز هر مرز تسلیم خویش
بهر فصل هر سال آرند پیش

چو مقرون بانفاذ و توشیح دید
پذیرفت پیمان آنجا سوید

پس از اهتمام چنان انتظام
خود آنجا توطن گزید و قیام

مضافات آن از ده و بلاد
بضبط آورید از ره عدل و داد

چو افتاد تیغش بطبرستان
تزلزل مرارفت تا سیستان

بر آن تختگاه فرخان شاه بود
سری صاحب افسر و جاه بود

ملوک نواحی بفرمان او
تباهی دل نیدش صلاح جو

چو گشتند آگه ز عزم سوید
که رایش بدین ملک خواهد کشید

بنزد فرخان جمله بشتافتند
بدربار او بار دریافتند

حضورش همه انجمن ساختند
سخنها بیک دیگر انداختند

که از دست برد عرب چون نیم
چه تدبیر از روی دانش فهیم

پس از گفتگوی نشیب و فراز
دهان زین سخن فرخان کرد باز

که کار ملوک عجم شد تباه
باعراب شد بار اقبال و جاه

پس آن به که سازیم جزیه قبول
خراجی ز هر قریه اندر فصول

پی شان ازین ملک آریم باز
بگردیم با اهل دین صلح ساز

نمودند فرموده اش را پسند
که بود آن سخن فرخ و ارجمند

پس آنگه رسول صداقت بیان
نمودند سوی سوید اروان

که هر سال پانصد هزارش درم
رسانند زان ملک بیش و کم

عنان باز گردانند از ملک ما
باطراف دیگر گشایند لوا

فرستاده چون در حضورش رسید | پذیرفت اظهار روی را سوید
پذیرفته سویش کشیدند پیش | دگر تحفه با نیز از ملک خویش
چو شد کار طبرستان هم تمام | بکرکان گرفتند شیران مقام
سوید ابن مقرن ز کلک سواد | به فاروق بنوشت آن رویداد
که از نظم جرجان چه پرداختیم | همه کار طبرستان ساختیم
از آنملک خمسی هم از مال و زر | حضورت فرستاده شد اینقدر
چو فاروق آن نامه و مال دید | نوای ز شکر خدا بر کشید

ذکر فتح بلاد آذربایگان

نگارنده شرح دین پروران | قلم را چنین مینماید روان
که وقتیکه از رای سالک گزین | سوی آذرآبادگان شد تعیین
عمر بکر عبد الله مرد را | دران روز با قشون و لوا
به تنسیق آنملک بدرود ساخت | به لشکر شایسته او را نواخت
بدنبال وی عصمه را با جنود | بامداد او هم روان کرده بود
چو شد بکر در آذرآبادگان | تسلط نما با جنود گران
رسانند در گوش اسفندیار | که او بود آنملک را تاجدار
که افواج اسلام از بهر جنگ | نمودند میدان آنملک تنگ
چو بشنید اسفندیار این خبر | بلشکرکشی رای آورد و سر
بجوش و گرم پیچید مانند دود | مواکب ز هر سو فراهم نمود
ز ایوان خود رو بمیدان نهاد | به تندی روان گشت چون ابر و باد
سوی لشکر بکر آمد فراز | در جنگ و پیکار را کرد باز
ازین سو چو شیران دین تاختند | بیک حمله اش منهزم ساختند
به نیروی اقبال و بخت نصیر | گرفتند و کردند یکسر اسیر

هزاران کس از سر انداختند | پی مهتران رانگون ساختند
چو شد منهزم فوج اسفندیار | بآخر رسید این همه کارزار
دران روزها عصمه و بهم سماک | رسیدند گرم اندران مرز و خاک
شنیدیم از مردمان کرام | که یک مرزبان بود بهرام نام
ز اقطاع خود لشکری جمع ساخت | به پیکار آن هر دو سردار تاخت
ازین سو چو شیران برو ریختند | همه خیل و بهرام بگریختند
گرفتند آن شهر و ماوای او | بدست آوریدند جاهای او
نمودند ویران هر آتشکده | شد آتش در آنملک آتش زده
چنان جهد کردند دین پروران | که از آتش پرستی نماند نشان
در آنوقت بگران سر پر هنر | نوشت این حقیقت بسوی عمر
که کار آنچنان شد درین مرز و بوم | که شد در عراق و فلسطین و روم
مهمات این ملک و شهر و بلاد | باقبال دین مبارک کشاد
نصب شد بهر شهر دین را لوا | مگر در گذرگاه دربندها
ازین پیش نوعیکه فرمان رسد | بدانسو شتابیم کایما شود
عمر خواند چون نامه اش را شتاب | بنامه نوشت اینچنین جواب
که دربندها را نباید کشاد | بسوی دگر رو نباید نهاد
چو منشور فاروق را بکر خواند | به تفتیح دربندها فوج راند
همان عصمه را با قشون گران | نگهداشت در آذرآبادگان
بجمعیت خویش و بصره شتاب | روان شد بدربند چون سیل آب
چو دربندها فوج اسلام رفت | ز سکان آنملک آرام رفت
نگشتند ارکان دربندها | فراهم بیک قلب گه چندها
بتقریرهای نشیب و فراز | در منشور تحفا نمودند باز
رسولان گزیدند از بزم خویش | پی آشتی باهدایای بیش

به نزدیک بکران همه ترجمان — رسیده کشادند یکسر زبان
که ارکان ما را ملوک عجم — بدربند کردند ثابت قدم
که تا ملحدان را ازین سو گذار — همه باز دارند از کارزار
خراجی بلا دیگه داریم ما — ملوکان نمودند بر ما رها
که تا حمله زان ساز و سامان جنگ — مهیا کنیم از پی نام و ننگ
بداریم پاس این گذرگاه را — ببندیم بر دشمنان راه را
ز دربندها گر گذاریم راه — کنند آن شریران عجم را تباه
کنون چون شما بر بلاد عجم — نمودید برپای دین را علم
هنر دیگر بدستور پیشین ملوک — نمائید مصروف با ما سلوک
بمعمول تا جمله کوشیم ما — بتحفظ ره جان فروشیم ما
ازانان چو بکر این حکایت شنید — دران کار رخصت تأمل گزید
حقیقت بطرف خلیفه نگاشت — باصدار فرمان او چشم داشت
جوابش رسید از حضور عمر — بران صاحب تیغ و اهل هنر
که دربندیان را بدربندها — نگهدار تایم بصلح و صفا
چو عنوان آن نامه را بکر خواند — بتطبیق مضمون آن حکم راند
بتالیف آن مرزبان کرد جهد — بدستور شایسته بربست عهد
چو فارغ شد از طرح آن اهتمام — بهوتان پذیرفت خود را قیام
مهمات تفلیس را بر حبیب — سپارید از حکم بخت و نصیب
امورات ارزان پس از دستبرد — بسلمان ابن ربیعه سپرد
سراقه لوای ایالت که داشت — بر بابیا لوای محکم فراشت
بدینگونه هر چار در انتظام — مساعی نمودند و بس اهتمام
ولیکن سراقه بحکم قضا — به فردوس گردید جنت گرا
بجایش پس عبدرحمان نشست — که پور ربیعه بد آن دین پرست

خلیفه بناشش مثالی نوشت | که ای پور جابر صولت سرشت
ترا جهد کردن بباید چنان | که زان داستان ماند اندر جهان
چو خواند او مثال خلافت پناه | سوی ملتحد راند خیل و سپاه
بایران که او شاد و آنملک بود | برغبت رضا جوئیش می نمود
طلب کرد و نزدیکش آمد شتاب | نگینش در ختم خورشید تاب
بپرسید از وکای محبت گزین | بگو کز کجا یافتی این نگین
به تفصیل گفتش که ای دین پژوه | رسید این نگینم از آن سوی کوه
که سلطان سند سکندر مرا | نمود این نگین فروزان عطا
فرستادمش تحفه‌های بی شمار | که قیمتش درم بود نهصد هزار
یکایک پذیرفت و مشکور گشت | ز انعام من شاد و مسرور گشت
سر بازداران خود را بخواند | چو گوهر بگوشش سخن باز راند
که باید بر کوه تا بی شتاب | از آنجا که شاهی دوال عقاب
که زان سوی یاقوت آرد بچنگ | که زو گشته‌ای تیره گرد و بزنگ
برآمد بفرمان او بازدار | بتعجیل بالای آن کوهسار
سبک پارهٔ لحم از پیش باز | رها کرد سوی نشیب از فراز
روان باز را بس که دالک گشاد | بدنبال آن لحم پرواز داد
چو آن پاره آمد بروی زمین | بدان پاره چسپید چندی نگین
پس آن پارهٔ لحم را از فرود | بچنگال خود باز بالا ربود
بتعجیل بر پهلوی او نشست | از آن چند یاقوت آمد بدست
ور آورد نزدیک سلطان خویش | بترتیب اداب بنهاد پیش
نگین ثمینی که زان جمله بود | رسول مرا شه حوالت نمود
چو محصول شد تا صدم را مرام | از آنجا بسرعت روان گشت شام
به نزدم رسید و سپرد این نگین | که در دست شاهان نباشد چنین
بگفت این و انگشتر از دست خویش | برغبت برآورد و بنهاد پیش

که این بد احکم تاملت پذیر | در انگشت دست مبارک بگیر
بدینگونه هر چند کرد التجا | نپذرفت زر و عبدرحمان ورا
سوی ملتجد رایت دین فراشت | بتسخیر آنملک تعظیم داشت
بکوچید کوچیدن ابروار | گذشت از بر و بوم و از کوهسار
سه صد فرسنخ از کوه و با دشت راند | که رایت لبید سکندر رساند
نواحی نشینان آن سرزمین | هزاران برغبت گزیدند دین
در انجا لبسے مردم زشت نحو | چو کاکل سیه کار و آشفته مو
رسیدند از دشت و اطراف کوه | به پیکار اینسان گروها گروه
ولیکن یکایک چه خورد و بزرگ | بباطن هراسان چو روبه ز گرگ
زایشان خود انجمن ساختند | سخنها بدینگونه انداختند
که غیر از قشون سکندر کسے | نیامد درین ملک دیگر کسے
نگر لشکر قدسیان است این | که آمد ز گردون بروی زمین
چه یارا که جنگیم با این گروه | که دیوان درآیند زینسان ستوه
پس از بحث و تکرار این قیل و قال | همین حمله بستند با خود خیال
بوقتیکه دین پروران سوی شان | فرس تاختندے چو آب روان
چو گرد غبار از ره اضطرار | گرفتند آنقوم وحشے قرار
یکے روز ناگه از ان وحشیان | بمردی روان کرد تیر از کمان
بحکم قضا شد چنان کارگر | کزین سو گذشتش بسوی دگر
همانندم بدان زخم کاری بخاک | بیا اوفتاد و بجان شد هلاک
چو دیدند وحشی شترستان چنان | که اعرابی از تیرشان داد جان
هراس از خطر بدریا ساختند | ز هر سو به پیکارشان تاختند
چو مردان ازان حال آگه شدند | ازان سهمگین جا سوی ره شدند
بناچارگی روی خود تافتند | بدربندها باز بشتافتند

که با آنچنان قوم وحشی نهاد ولی جنگ دانش اجازت نداد
همه غازیان بازجا آمدند بفرمان وحکم قضا آمدند
سن از هجرت اثنی وعشرین بود که این واردات عجب رو نمود

داستان سراسیمگی یزدجرد

گزارای این نقش نصرت جمال بکلک همایون فرخنده فال
ز تشریح کیفیت یزدجرد سخن را بدینگونه تحریر کرد
که وقتیکه از مرز حلوان برے ز بیم هلاکت روان گشت وی
اقامت گرفت اندران جایگاه با نجمله خاصان خود تا دو ماه
نهاوند را چون هزبران دین یکایک گرفتند از مشرکین
ازان فتح در گوش او نغمه ریخت هراسید وسوی صفاهان گریخت
بطبع ومزاجش پس از روز چند رسانید آب وهوایش گزند
وزانجا بسمت نشاپور رفت ز مرز و نشاپور هم در رفت
بمرو آمد و قصر آرام ساخت بدنیاش دار الملک نام ساخت
دراینجا بنا کرد آتشکده که آذر شلند داغش آتش کده
ازان ملک لشکر فراهم نمود دگر بار ابواب حشمت کشود
دران حین عمر احنف قیس را بحشمت عطا کرده تیغ ولوا
بسمت خراسان روان کرده بود که قلاع آنملک باید کشود
هم از بصره و کوفه خیل سپاه بهمراهیش داد با عز و جاه
چو احنف ز اقلاع خود کوچ کرد رسانید بر روی افلاک گرد
بشهر هراة اند لشکر چو میغ گرفت آن ولایت بزودی بتیغ
پس انگاه ز آنجا سپاهی قوی بهمراه مطرف ابسازی نوی
فرستاد سوی نشاپور گرم که سنگین دلانرا کند موم نرم

چو مطرف بمرز نشاپور رفت — شکیب از دل والیش دور رفت
بصلح و صفا طرف مطرف دوید — بسی پیشکش در حضورش کشید
پذیرفت مامور گردش بکار — امان داد و داخل شدند حصار
وران حصن محکم اقامت گرفت — باقبال دین استقامت گرفت
حقیقت سفص باحنف نگاشت — که ایزد چنان فضل مبذول داشت
باصفای این مژدهٔ دلکشا — شد احنف بشکر خدا جبهه سا
بشهری ہری نایب خود گماشت — سوی مرو رایات دین بر فراشت
چو از نهیان این خبر یزدجرد — پیاپی بتفصیل در گوش کرد
ہراسید و بیرون شد از مرو زود — اقامت پذیرفت در مرورود
که بود اندران رود حصنی متین — وسیع و معلا چو چرخ برین
طلب کرد لشکر ز خاقان چین — قشونی دگر هم ز توران زمین
ز اطراف دیگر مدد نیز خواست — چه از جانب چپ چه از طرف راست
چو با جیش خود احنف آمد بمرو — نصب کرد رایات دین را چو سرو
درآمد بتایید طالع بشهر — باسلام و دین مرو را داد بهر
فتوحات آنملک را سربسر — نوشت و فرستاد پیش عمر
طلب کرد دیگر مدد از حضور — که باید فرستادنش بالضرور
چو مکتوب او خواند فاروق دور — تعین کرد این چار ارکان بفور
یکی علقمه نضر را با ہزار — سواران چابک جوانان کار
دگر مرد عبدالله بوعقید — بجمعیت الف فارس گزید
ربعیه سیوم پسر و عام را — که او کرده نخچیر ضرغام را
چهارم غزال غضنفر فگن — که بود او ز ہمدان سر انجمن
که باید رسیدن باحنف شتاب — گروه سگان را نمودن خراب
پس آن چار ارکان با اقتدار — باحنف رسیدند و گشتند یار

بکوشید احنف از آن جایگاه ‌ ‌ سوی لشکر یزدجرد تباه
بکوشش چو صیت هژبران ستیز ‌ ‌ سوی بلخ چون خیل گوران گریز
بدنبالش احنف ز افواج خویش ‌ ‌ همه فوج کوفه روان کرد پیش
از آنجا هم آن بزدل خام کار ‌ ‌ شتابانه بنهاد رو بر فرار
گذشت از لب رود دریای بلخ ‌ ‌ بترکستان رفت با کام تلخ
به بلخ اندرون فوج کی در گذشت ‌ ‌ هم از ساز و سامان جنگی گذاشت
چو نزدیک بلخ آمد افواج دین ‌ ‌ بسی گرم کردند بازار کین
بصلح و به پیمان سرانجام کار ‌ ‌ گرفتند آن شهر را با حصار
امارت بنام ربیعه نگاشت ‌ ‌ بجمعیت او را در آنجا گذاشت
بسوی طخارستان لشکری ‌ ‌ بسامان روان کرد با مهتری
وز آنجا خود احنف سوی مرورود ‌ ‌ روان گشته آمد بقصرش فرود
بنصرت در آنجا قراری گرفت ‌ ‌ به عنوان خود کار و باری گرفت
عرایض بسوی خلیفه نگاشت ‌ ‌ همه شرح آن فتح معروض داشت
چو فاروق احوال معلوم کرد ‌ ‌ که شد سوی ترکستان یزدجرد
بحکم تفرس جوابی نوشت ‌ ‌ که ای نیک کردار فرخ سرشت
بفرمان تعلیم و حکم شعور ‌ ‌ نشاید نمودن ز جیحون عبور
رسانند هر جا که رایات دین ‌ ‌ بمانید با استقامت مکین
ز اوضاع و عادات خود مگذرید ‌ ‌ بپاس تورع مساعی برید
به طرز لباس و به تزئین کار ‌ ‌ مسازید خوی کیان اختیار
فرو خواند احنف چو مضمون آن ‌ ‌ بکوشید از جان و دل آنچنان

داستان سرکشی یزدجرد بار سیوم

نویسندهٔ این کتاب مبین ‌ ‌ بحسب الروایت نوشت اینچنین

که بر سعد سلطان ترکستان — چو فرزند شیرویه آمد روان
ز فرغانه و چاچ و دیگر بلاد — طلب کرد افواج غارت نهاد
یکایک همه راهی یزدجرد — فلک سعد لشکر تعینات کرد
شنیدم که پنجاه و یکصد هزار — سواران برو جمع گشتند و بار
پس آنگاه کوچید با آن سپاه — به تلخی سوی بلخ پیمود راه
رجیسر چو آن حال معلوم کرد — که آورد رو سوی وی یزدجرد
روان شد از انجا سوی مرد رود — بالشکر که احنف آمد فرود
همه بلخیان و طخارستیان — بکفار کردند سازش بجان
به نزدیکی مرد رود آن سپاه — فرود آمده همچو ابر سیاه
برون آمد احنف پی کارزار — بجمعیت فوج عشرین هزار
ز بسیاری آن لشکر یزدجرد — همه فوج اسلام را حلقه کرد
چنان جنگ با یکدگر ساختند — که در خون همه خاک تر ساختند
بدینگونه کردند یکماه جنگ — شد از کشتگان عرصهٔ خاک تنگ
همی روز و شب احنف کفر سوز — شدی ز آب شمشیر آتش فروز
شنیدم که هنگام شب از دهور — طلایا نهادی به تحریس رو
چنان شد که قعقاع و احنف شبی — برسم طلایات نا موکبی
ز لشکر گهی خود برون تاختند — ز خصمان حراست همی ساختند
همان شب ز لشکرگه مشرکین — مهری از قریبان خاقان چین
برسم طلایا بر آمد برون — که بند و ز شیران دین راه خون
قضا را بدینگونه کار اوفتاد — که احنف بجلیش دوچار اوفتاد
بر آورد شمشیر بر وی رسید — سرش را بضرب نخستین برید
وز آن پس دگر مدبر از گشت — حسودان باقی نمودند پشت
چو آن واقعه گوش خاقان شنید — دلش ز آتش غم چو گندم تپید

پشیمان شد از کردهٔ خویش گفت ... که کردم تلف حشمت خویش مفت
همان به که رو آورم سوی چین ... که با مسکنت بر نشیا بم بکین
بگو چید با لشکر خویشتن ... یکایک بتعجیل سوی وطن
چو فرزند شیرویه دید آنچنان ... سوی مرو گو چید از آنجا روان
که آنجا بسی گنج مدفون داشت ... بدینتو چندانا ورد که برا گذاشت
برآورد زانجا بسی مال و گنج ... که آمد جهان از کشیدن برنج
همیخواست کردن ز جیحون عبور ... که زانجا برد آنچنان مال دور
رفیقان او چون خبر یافتند ... سر از راهی وی جملہ برتافتند
پس از بحث و تکرار و غوغا و شور ... گرفتند از و مال و دولت بزور
چو زان گنج محروم شد یزدجرد ... از آنجا به فرغانه شد ره نورد
بخاقان چین آن حقیقت نگاشت ... با مداد و انعام او چشم داشت
چو خاقان فرو خواند مکتوب وی ... برآورد مقصود مطلوب وی
بدو ملک فرغانه انعام داد ... با مداد از دولتش کام داد
نمودش در آنملک دار القرار ... بدادش بتحصیل آن اختیار
دگر بار بلخ و طخارستان ... به نصرت گرفتند دین پروران
چو احنف بلاد خراسان گرفت ... امورات تنسیقش آسان گرفت
حقایق بفاروق از بیش و کم ... به قرطاس مرقوم کرد از قلم
فرو خواند چون نامه‌اش را عمر ... بشکر خدا سود بر خاک سر
بنامش مثالے ایالت نگاشت ... بلاد خراسان بحکمش گذاشت

داستان فتوحات تتمهٔ ملک فارس

حقایق نویس فتوح عمر ... ز راوی چنین داستان کرد سر
کر بربست سال سیوم چون فرود ... ز هجرت بفرمان رب الودود

بفرمود فاروق حشمت گزین — عراقی حشم را بفارس تعین
که شهرک بشیراز باز دگر — بحکمت د بر آورد سر
مجاشع که فرزند مسعود بود — بفوجش روان ساخته با جنود
به عثمان که او بود فرزند عاص — یکی داد لشکر ز مردان خاص
به تنسیق اصطخر گردش روان — که بستاند آنملک از کافران
حکم پور مقتول بوالعاص را — سپهدار و محکوم اخلاص را
بشیراز با لشکر بی شمار — تعینات کرد از پی کارزار
که بر شهر کو شهر پارس شتاب — به تعجیل چون سیل دریای آب
دگر ساریه پور رقاص زبیر — که او بود مصروف بر کار خیر
سوی خرز با فوج مامور ساخت — که باید بدانسو بتاکید تاخت
پس آن چار ارکان فرخنده خو — بهر چار جانب نهادند رو
پی نشر اسلام و تعظیم دین — نمودند جانبازی و مردمین
نخستین مجاشع بشاپور تاخت — بآسانیش قلعه مفتوح ساخت
وز انجا بفوج آمد و کرد جنگ — در آورد سکان آنجا به تنگ
بسی بدرگان را بخون در کشید — بسی مال و دولت بدست آورید
چو عثمان بصحرای اصطخر شد — ز خون یلان خاک آن سرخ شد
سپهدار آنجا هم آمد بدشت — ز شمشیر خونابش از سر گذشت
بکفار آخر شکست اوفتاد — هژبران دین را ظفر دست داد
بمحصوری قلعه تا چند روز — به پیکار گشتند آتش فروز
یکایک ز نادر چون کاستند — آخر ز عثمان امان خواستند
پذیرفت اظهار محصوریان — عطا کرد بر جان آنها امان
پس از صلح عثمان اقبال ور — باصطخر آمد بفتح و ظفر
حکم چون پس از قطع راه دراز — بمیدان شیراز آمد فراز

ازان شهر شهرک برآمد برون | به پیکار رومی با تشون فزون
صفوف یلان گشت آراسته | ز روی زمین گرد برخاسته
برآمد چو برق دمان تیغ تیز | بپا گشت هنگامهٔ رستخیز
بشاهین تیر خدنگ افگنان | همی گشت صید اجل مرغ جان
بضرب سناتهای الماس گون | روان شد بروی زمین رود خون
چو پیکار از حد تبیان گذشت | همه خیل کفار مقهور گشت
ز میدان ناورد شهرک گریخت | گلاب حیا بر رخ خاک ریخت
حکم شد چنان گرم دنبال آن | که گشت آن شقی را لضرب سنان
پس انگاه فرزند او را به تیغ | به دوزخ فرستاد هم بی دریغ
هزاران رفیقان او را بجنگ | بگشتند از تیغ الماس رنگ
چو آن فتح هم گشت آراسته | غنیمت بدست آمد و خواسته
وزان پس نسازید راند سخن | بتقسیم و تسلیم پیر کهن
که چون شد بحکم امیر زمان | سوی ارجید از مدینه روان
بپاپی شب و روز طی کرد راه | به نزدیک آن شهر زد بارگاه
سپهدار آنجا بجنگش شتافت | که از لشکرش فوج خود پیش یافت
بجولانی از هر دو سو گرد فوج | رسید از سم بادپایان باوج
سواران نمودند مردانگی | هم از شیرمردی و فرزانگی
پی پاس ناموس و تحفیظ ننگ | نمودند تا شام آن روز جنگ
چو عنقای خورشید عزلت گزید | ز هر سو به تعجیل شب پر برید
یزک دار بر پاسداری نشست | طلایه بگردش ره خصم بست
چو صبح دگر جلوه افروز گشت | بمیدان همان کارزار درشت
بدینگونه پیکار رها تا سه ماه | نمودند از هر دو جانب سپاه
بهر صبح کز طرف چین میدمید | ز گردان بخصمان سه دمیرسید

چو شد جمع مقدار یکصد هزار
زخصمان دین لشکر کارزار

یکایک نباورد گمه تاختند
یلان را بخاک اندر انداختند

چنان گرم کردند بازار جنگ
که بر دین پژوهان شد آن عرصه تنگ

شنیدم که آنروز آدینه بود
که آن جنگ با کافران رو نمود

زشمشیر پیکار خیل ظلام
چو شد کار نزدیک با انهزام

دل ساریه شد بوقت نماز
زحسرت گرفتار سوز و گداز

بمسجد در ان حین به یثرب بود
بمنبر عمر خطبه را مے سرود

چو آن جنگ را کرد معلوم حال
به عین خطابت ز روی کمال

دگرگونه آن خطبه را ساز داد
بدیشان دران جمع آواز داد

که یا ساریه الجبل الجبل
که گردد چنین مشکل جنگ حل

همه خطبه را چون بپایان رساند
بآداب فرض دوگانه بخواند

چو فارغ شد از شرطهای نماز
زبانها نمودند مردم دراز

که در خطبه بر ساریه این خطاب
بدیشان چرا ساختی بے حجاب

بجا باز گوای خلافت پناه
که یکسر بریم اندرین راز راه

بگفتا که بر عسکر دارجرد
درانوقت او بود اندر نبرد

گروه حسودان به تیر و تفنگ
برو کرده بودند آن عرصه تنگ

زخیل مخالف هم از پیش وپس
شهادت گرفتند بسیار کس

فلان از سنان و فلان کس ز تیر
دران معرکه شد شهادت پذیر

چو احوال غزات دیدم به تنگ
ندا پیش بنمودم باسلوب جنگ

که ای ساریه پشت بر کوه دار
پس آنگه برآور ز خصمان دمار

چو بانگ و ندایم بگوشش رسید
حسام از نیام غضب بر کشید

دگر غازیان هم کشیدند تیغ
نکردند از برق بازی دریغ

بر اعدای دین یکبیک ریختند
کز انها قیامت برانگیختند

ربودند زان سوخته کفار را　　فگندند بسیار سردار را
همه غازیان را ظفر داد دست　　ببازار خصمان در آمد شکست
شنیدند این شرح چون از عمر　　نوشتند مردم بدل سر بسر
ازینجا سر کلک بر تافتم　　به تسطیر آن جنگ بشتافتم
که چون ساریه تنگدل شد ز جنگ　　ز باران پیکان تیر و تفنگ
ندای خلیفه بگوشش آمدش　　کزان باز در مغز جوش آمدش
بیاران خود گفت کای غازیان　　شنفتم ندای عمر آنچنان
که ای ساریه پشت کن سوی کوه　　پنه آور آنجا ور در کہ باگروه
که تا بر حسودان بیابی ظفر　　بتایید بخت و بحکم قدر
یکایک بگفتند کای تیزهوش　　صدا این شنیدیم ماهم بگوش
پس آن به که فرمان بجا آوریم　　توسل بفضل خدا آوریم
بتصدیق تخم دعا کاشتند　　پس آنگاه تکبیر بر داشتند
سبک بادپایان بر انگیختند　　ز هر سو بر اعدای دین ریختند
بکشتند بسیار مردود را　　ربودند آن نیل نمرود را
چو مقهور شد قوم اهل فساد　　همه مسلمین را بر آمد مراد
غنایم گرفتند مردان بسی　　که نتوان بیان کردنش بر کسی
از آنجمله سفط جواهر که بود　　بهایش بتفصیل نتوان نمود
بدستور ساریه خمسی شتاب　　فرستاد سوی خلافت مآب
بجز خمس سفط گران بار نیز　　که بود آن ز یکسر غنایم عزیز
چو آمد فرستاده مال دار　　به نزدیک فاروق عالی تبار
در آنحال کان مال زر برده بود　　بمسجد عمر سفره گسترده بود
غریبان نوازی همی کرد گرم　　بنان و ابا با خلاق نرم
فرستاده را نیز نان و طعام　　خورانید بر سفره با احترام

چو مردم ازان سفره برخاستند
برفتن همه قامت آراستند

پی خوردن خبز ابن الخطاب
بدولت سرای خود آمد شتاب

فرستاده چون سایه دنبال او
بدولت سرایش در آورد رو

دراثنای ره هیچ از گرم سرد
بدو راز پوشیده پیدا نکرد

عمر را چنین شد تصور برای
که با قیست ایمرد را اشتهای

بخانه درآمد بحکم تمیز
طلب ساخت از ام کلثوم چیز

دو نان جوین با نمک پیش وی
درآورد در صحنک آن نیک پی

گرفت آن دو نان جوین را عمر
برآمد سبکتر زخانه بدر

فرستاده را گفت کای نیکمرد
همین حاضرم را ببایست خورد

بگفتش که ای حاکم مؤمنین
منم خود بشارت ده فتح دین

مرا ساریه مال و زر داده است
از انجا بسویت فرستاده است

ز خمس غنایم سپارم بتو
حکایات جنگش گذارم بتو

پس انگاه سفط جواهر نهاد
بشرح حقایق زبان برگشاد

بطوریکه بر صدر مرقوم گشت
همه حرفها بر زبانش گذشت

بطرحیکه فاروق در گفته بود
بدان نهج بی فرق ظاهر نمود

چو نوبت بان سفط گوهر رسید
عمر خود گرفتن مناسب ندید

سبکتر فرستاده را بازداد
بمردان پیکار ایثار داد

فرستاده بر حکم او کار کرد
روان شد از انجا سوی دارجرد

وز دهر که بیجست احوال جنگ
بکوی فراخ و گذرگاه تنگ

همیگفت در گوش هر خاص و عام
مفصل بشرح گذشته تمام

کز ینسان در انجا حقایق گذشت
فلان شد شهید و فلان گشته گر

شنیدند چون از کسان عمر رض
زبانها بتصدیق کردند تر

داستان فتح بلاد کرمان باهتمام عبدالله ابن عبید عتبیان

گزارنده دشت فتح و ظفر
که بست و سیوم سال حیدن حیات
روان گشت عبد الله ابن عبید
دگر سروران نیز همراه وی
حکیم عمر سرور ثعلبی
چو در مرز کرمان رسیدند شان
بشمشیر فولاد و زوبین و تیر
جهت ببے کارها ساختند
پس آنگاه عبد الله ابن عبید
دگر سروران را بکرمان شتاب
چو کرمانیان آن خبر یافتند
که بودند آنجا هوا خواه وی
چو زنبیل فریاد آنجا شنود
بتخریب هر سپهدار دین
خبر شد بعبد الله از منهیان
از خویشتن را بکرمان گذاشت
بتعجیل تاکید ها رد برید
چو آن چار ارکان فراهم شدند
قضارا شبی فرصتے یافتند
همه تیغ چون برق آیختند
بکشتند خلقی بشمشیر و تیر
بقتل آوریدند زنبیل را
بتاراج بردند اسباب مال

ز تفتیش کرمان سخن کرد سر
در آمد ز حجر رسالت مآب
به تسخیر کرمان چو فرمان رسید
با فواج اقران خود پے بپے
شهاب محاربت سهیل عدت
علمهای نصرت کشیدند شان
بکشتند و کردند خیلے اسیر
که کرمان ز کفار پرداختند
اقامت دران مرز شایسته دید
فرستاد با لشکر تیز تاب
سبک بر شده سنده بشتافتند
اطاعت گزینان درگاه وی
ز اطراف لشکر فراهم نمود
قشونی گران راند بر حکم کین
که آورد زنبیل لشکر گران
با مداد شان رایت خود فراشت
بجمعیت خود بر آنجا رسید
بجنگل نشستند و همدم شدند
بتنبیه زنبیل بشتافتند
ز هر سو بلشکر گهش ریختند
گروهے گرفتند زانان بهم
گرفتند یک حلقه پیل را
که شرحش نگنجد م در مقال

چو گشتند فارغ ز پیکار جنگ ز بار غنایم شد آن عرصه تنگ
از انجمله خمسی جدا ساختند بارسال آن مال پرداختند
نوشتند مکتوب سوی عمر رض کهای سرور منصف دادگر
جز این چند فیلان بسیار خوار که آمد بتاراج ازین کارزار
چگونه دریناب فرمان شود بنوعیکه حکمت رسد آن شود
عمر رض خواند چون حال مرقوم را سراپای مضمون مقاصد را
بتاکید صحار را پیش خواند سخنها ز تفتیش آن ملک راند
نمودند کاقطاع مکران خوش است زمینش بد است و سواد لکش است
وز انجا رونداربا ضلاع سند حدودش همانا ست ملزق بهند
زمینش بود نرم و آبش تباه دران مرز کمتر بروید گیاه
هوایش ثقیل است ناسودمند مزاج کسان زار سازد گزند
پی شان و شوکت بوندش جال خریدار فیلان به بسیار مال
ز قسم فواکه در آنجای خشک نخیزد بجز نخل خرمای خشک
کسان بلادش همه جنگجو بسختی گذشتی یکیک ز شست خو
چو فاروق رض احوال آنجا شنید عنان هژبران ازان سو کشید
مثالی بعبدالله شیر مرد بدین شرح مرقوم و مرسول کرد
که از حد مکران نباید گذشت سوی سند اصلا نشاید گذشت
ولی سند یا نرا بر خویش خوان ز اتباع فیلان سخن پیش ران
صلاح همه پیلبانان پذیر به تجویز بفروش قیمت بگیر
ز پیلان بدست آید انچه بها همه ساز قسمت بر اهل غزا
بعبدالله این نامه چون در رسید همان کرد حکمش بجان برگزید

داستان فتح مرود

شنیدستم از راویان کهن — هم از دین پژوهان حیا سخن
که مرو دبلا دیست نزدیک سند — بیکجانبش بصره یکطرف هند
ز کرمان آهواز و اقطاع دهی — هم از فارس و از صفاهان و دگر
بسے خانہ ان هزیمت شمار — بمرو دگر گشتند دار القرار
چو زین ناظم بصره آگاه گشت — تخریب شان مصلحت خواه گشت
بسوی مهاجر اشارت نمود — که بایست القوم غارت نمود
که آن مردکان ره زنی میکنند — همه کار اهرمنی میکنند
دگر خود قضایا دران حرب گاه — شهادت پذیرے بحکم الله
بجایت رسیم شود هر گروه — نماید همه مفسدان راستود
مهاجر بکوچید با آن جنود — که رخسار خورشید اغبر نمود
چو نو جوش ننبر دیک مرد رسید — هلال اسر روزه آمد پدید
بتقریب تصمیم جنگ و جهاد — بمردان دین حکم افطار داد
بدامان خونخوار آن پهن دشت — در جنگ بار دگر باز گشت
چنان گرم گشتند بر کارزار — که در هر دو لشکر برآمد دمار
بحدیکه خیلے ز شیر افگنان — گزیدند فردوس قدار الجنان
مهاجر هم آخر شهادت گزید — بدنبال یاران بجنت دوید
پس از وی رسیدا مارت گرفت — بکف تیغ از بهر غارت گرفت
بکشتند مردان نصرت لوای — به تیغ دو دستی نبرد آزمای
هزاران سگان را زنا ورد گاه — بسوی جهنم نمودند راه
ز اولاد اتباع نام آوران — گرفتند خیلے به بند گران
رسیده پس انگاه از خوب بشارت — بحکام بصره حقیقت نوشت
نوشتند او را همین در جواب — که ای شیر میسمان جرئت کاب
اسیران که در بند افتاده اند — همه نامیان و ملک زاده اند

چو اجساد او آنجا پیام   فرستاد تا تاکید های تمام
که تا سیم و زر نقد مال آورند   بتخلیص آنجا خیال آورند
چو آرند پیش تو مال گران   همی قسمتش کن بیاری گران
ربیعه چو مکتوب دستوره خواند   بمضمون مرقومه اش حکم راند

ذکر فتح گردان و فتح آخری گذاردن حضرت عمر فاروق رض و حقیقت وصال او

حکایت کن ای داستان جهاد   سخن را بدینگونه انجام داد
که چون اهل اسلام از مشرکین   گرفتند عالم به نیروی دین
ز اطراف و اکناف کار آگهان   بفاروق کردند ظاهر چنان
که خیلی ز گردان بفارس زمین   نمایند گردن کشی با به کین
همه روز و شب ره زنی میکنند   بخلق جهان دشمنی میکنند
کنون چون بفضل خدا در بسیط   عملداری اهل دین شد محیط
بود حیف کان فرقه اند بجا   اذیت رسانند بخلق خدا
چو فاروق این ماجرا را شنفت   بگرمی بیاشفت و با سلمه گفت
که برخیز و تنبیه آن قوم کن   که تا اصل آنها بر آید ز بن
گروهی ز دین پروران بلاد   که بودند خواهان جنگ و جهاد
بهمراهیش داد و پدرود ساخت   بتخریب آن قوم آورد تاخت
چو نزدیک گردان رسیدند شان   بدشت فراخ آرمیدند شان
فرستاد سلمه بدانجا پیام   که دین را گزینید خاص و عام
و گر نه نمائید جزیه قبول   که گردد شمار اسلامت حصول
بتنفیر آن قوم منکر شعار   نمودند انکار زان هر دو کار
بناچار آنگاه مردان دین   گزیدند آهنگ پیکار و کین

کشیدند شمشیرها ای وهو
بگردان فشاندند از جا به پا

بقتل آوریدند شان را به تیغ
چو سیلاب راندند خون بیدریغ

بغارت ربودند اموال شان
که شرحش نمی آید اندر بیان

ز گوهر گران سنگ سفطی عزیز
که ناید بهایش به فهم و تمیز

بجز خمس آن سفط لعل و گهر
فرستاد سلمه به پیش عمر

ز احوال آن فتح خطی نگاشت
بهمراهیش نیز مرسول داشت

چو آن سفط پیش خلیفه رسید
پذیرفتن آن مناسب ندید

فرستاد واپس بسلمه شتاب
بدین لفظ و مضمون نوشتش جواب

که بفروش این سفط گوهر و زر
به غزات تقسیم کن سر بسر

ز راویست مروی که بی کینه و کم
بها گشت یا نصد هزارش درم

به غزات اسلام اهل نبرد
همه قیمتش سلمه مقسوم کرد

روان شد عمر اندران روزها
بکعبه که تا حج نماید ادا

همه اهل بیت نبی الکبار
که بودند مقبول پروردگار

سوی کعبه اند همراه برد
بجان خدمت شان سعادت شمرد

چو فارغ شد از حج و ارکان آن
بسوی مدینه عمر شد روان

دران ره تنها دمش ناگهان
بروی صهیب و بگفتش چنان

که دیدم بر رویا چنین رویداد
که مرغی پر و بال سویم گشاد

چنان زبر نافم بمنقار زد
یکی ضرب کز سر بدم خرد

ز تعبیر آنم بخاطر رسید
که خواهم شد اکنون به یثرب شهید

مقرر شود یا خلیفه بدین
بجایم تو کار امامت گزین

وزان پس درآمد به یثرب شتاب
چو در مغرب آمد بشام آفتاب

شنیدم که روزی به محفل نشست
ز اصحاب و احباب یکجا حلقه بست

یکایک بدو کعب احبار گفت
بموی سخن دُرّ اسرار سفت

کرا از تقدمت نمانده ای عمر — بجز ملت ثلث . د ز ه ذکر
وصیت بهر کس که دانی بگو — با بالغ راز می نهانی بگو
چو گفتارش آمد عمر را بگوش — بپرسید از وی بتمکین و بهوش
که این راز را از کجا یافتی — که بر شرح آن گرم بشتافتی
بگفتش ای عالم دوربین — ز توریت معلوم کردم چنین
دگر روز بنشست در بزم گاه — کر آمد بپیشش غلام سیاه
مجوسی و خونخوار و فیروز نام — ابولولو کنیت آن غلام
دمی پیش استاده معروض کرد — که ای شیخ باید رسیدم بدرد
عمر گفت رنجی که داری بگو — که آگاه گردم ز احوال تو
بگفتش که ای حاکم داوران — مغیره ز من خواهد باجی گران
که از عهدهٔ آن بجان آمدم — به نزد تو فریاد خوان آمدم
بفرما که چیزے از آن کم کند — رعایت باحوال من ضم کند
چو بشنید فاروق پرسید از و — که صنعت چه دانی بمن باز گو
بگفتا سه گونه هنر پرورم — که نقار و نجار و آهنگرم
بفرمود و گفتش که با این هنر — گران نیست بر حال تو اینقدر
چو بولولوه حکم وی کرد گوش — برون رفت آنجا چو گردم بجوش
به تصنیع خود ساخت آن بی هنر — ز فولاد زهراب داخنجی دو سر
به تحقیق راوی روایت نمود — که عشرین وثامن ز ذی حجه بود
که فاروق از خانه در بامداد — بمسجد شد و در نماز ایستاد
در آنحال بولولوه در رسید — همان خنجر خویش را بر کشید
به بیباکی آن شوخ بی رحم و درد — بشش زخم کاریش مجروح کرد
چنین شد که آن رکن دین متین — بیفتاد بیخود بر روی زمین
ز خونش مصلا چو گردید تر — ابولولوه جست زان صف بدر

بتنبیه آن بی حیا چند کس / یکایک رسیدند از پیش و پس
ازان مردمان عزیز وسعید / شدند از کفش نیز نه کس شهید
جز آن چار اشخاص والا تمیز / در آن حال مجروح گشتند نیز
ترشح در آنوقت بود اصحاب / یکی مرد بار اسے خود شتاب
بر آن شوخ مرد ید زد دام وار / که درماند و شد پا و دستش زکار
چو آن شوم مجبوری خویش دید / بدان واج حلقوم خود هم برید
عمر را وز آنجا همه مردمان / رساندند در خانهٔ او روان
طلب کرد فاروق اصحاب را / همه سرگروهان اعراب را
زبان عدالت بیان برگشود / بدینگونه پند و وصایا نمود
که هر کس که گردد بجایم امیر / شود از دل و جان نصیحت پذیر
دهد عزت انصار و اعراب را / مقدم نهد فضل اصحاب را
بر ذمیان عهد دارد نگاه / مواعید شان را نسازد تباه
ببین تا خلیفه اقامت کند / صهیب اهل دین را امامت کند
بعبدالله انگه نگه برفگند / که ای پور نیک اختر ارجمند
برو پیش صدیقه وکن بیان / که ای زوجهٔ خاتم المرسلان
بتجویز بهر هم بکن التجا / به پهلوی صدیق جای مزار
چو بر عایشه رفت آن نیکزاد / زبان از پیام عمر برگشاد
چو زوج النبی آن سخن کرد گوش / برآورد بیخویش از گریه جوش
وزان پس زبان صداقت بیان / نمود از رضامندی دل عیان
که من آن مکان بهر خود داشتم / ولے بر عمر باز بگذاشتم
که آسود دش اندران پاک جا / لیے بهتر از خویش دارم روا
همان لحظه عبدالله پاک زاد / اجازت ز صدیقه آورده داد
دگر بار فاروق بندیش کرد / که ای پور دانا و هشیار مرد

چو من جان سپارم بدست ملک — روان از وجودم رود بر فلک
در انجال سویش در آور درو — نگر رسم گر را اجازت بجو
ترا گر اجازت دهد همچنان — همان جا دفن کن مرا بیگمان
وگرنه بگور غریبان سپار — بامید آمرزش کردگار
ز قوم مهاجر دران وقت تنگ — رسیدند زاری کنان بیدرنگ
ز انصار واز مومنین خیل خیل — بدانسو دویدند مانند سیل
بگوشش چو غوغای مردم رسید — بروی پسر چشم بکشاد و دید
که ای نور چشم چه غوغاست این — چه هنگامه و فتنه برپاست این
نمودش که مردم بدربار تو — بچشم اند خواهان دیدار تو
بگفتش که یک یک بخوان اندرون — پی دیدن حال من از برون
پس آنگاه مردم همه پی به پی — همی آمدند و شدندی به وی
چو بر کعب احبار چشمش فتاد — همان قول معقولش آمد بیاد
گذشت این دو بیتش سبک بر زبان — که مضمون آن راست این ترجمان
که آخر شد آنوعدهٔ ثلث یوم — گشودم در حجرة اللیل یوم
بخواندم ز اصحاب خود الوداع — ز اقران ارباب خود الوداع
چو اینگونه مضمون ابیات خواند — به گلگشت جنت جنیبت جهاند
تصدیق راوی روایت نمود — که عمرش شصت [۶۳] و سه سال بود
در شرح خلافت چنین گفته است — که ده سال و شش ماه و یک هفته است
بتاریخ غرهٔ ز شهر الحرام — بسوی جنان کرد روحش خرام
روان گشت روحش بخلد برین — ز درد و غش جهان گشت اندوهگین
تزلزل باطراف گیتی فتاد — ز چشمان احباب دریا گشاد
بدار العدالت شکستی رسید — علامات محشر در آمد پدید
دل شیر مردان بحسرت شکست — فتوحات در گنج عزلت نشست

ز بسیاری ظلمت دود و آه — جهان گشت در چشم مردم سیاه
ز انبوهی آه گردون شتاب — همه صورت داغ گشت آفتاب
ز کام ددان ذکور و اناث — برآمد بهر چار سو الغیاث
چو گل صبح صادق گریبان درید — رخ مهر چون لاله در خون تپید
ز اندوه و غم سینه این خاک — چو اندام مجروح شد چاک چاک
فلک اینچنان گشت شوریده سر — که لرزید از آن کوه و هم بوم و بر
بگردون شد از غایت اضطراب — ثوابت شتابان برنگ شهاب
هم از قطب گم گشت نقد ثبات — ز گردش فتادند نعش و بنات
پس از اینچنین واقع جان گزای — بتدفین او جمله کردند رای
سوی عایشه رفت ابن العمر — اجازت طلب گشت بار دگر
چو از نقل فاروق آگاه گشت — دلش خیل غم را چراگاه گشت
پس از گریه و آه و اندوه و درد — بدستور بگذشته تقریر کرد
که دادم به تصدیق اقرار پیش — بدو جای در حجره خاص خویش
بپهلوی صدیق مدفون کنش — که بخشیدم آنجا برغبت خوشش
چو با ذوق شد عبد الله از نزد وی — سوی خانه خویش بگشاد پی
بتغسیل و تکفین و تدفین او — بعنوان شایسته آورد رو
چو نعشش گرفتند یاران بدوش — در آمد یکایک قیامت بجوش
نهادند در مسجد مصطفی — نمازش نمودند مردم ادا
صحابه بتعجیل بشتافتند — در آن حجره لحدش بکاوافتند
در آن لحد عبد الله آمد فرود — که هموار سازند بکاوند زود
پس عثمان عفان و سعد زبیر — دگر عبد رحمن عوف ونه غیر
همین چار مردان بیازوی زور — سپردند جسمش به آغوش گور
بر آن لحد یک سنگ بگذاشتند — بعطر و بکافور رش انباشتند

پس از کار تدفینش آن هر چهار — مرتب نمودند او را مزار
بخواندند اخلاص با فاتحه — فشاندند عطر و گل در آن چه
خدایا بروح شریفش مدام — ز تو رحمتی باد وا ز ما سلام
چو این نظم بر صدر عزت نشست — ز تاریخ تاریخش آمد بدست

داستان در ذکر بیمهری افلاک و بد سلوکی وی با خاص و عوام خطۂ خاک

فلک سخت بیمهر و بی مروت است — که بر لطف او تکیه کردن خطا ست
بر دگر یا دجت چو خورشید سر — فرو افگند شام گاهش ببر
به پیغمبران و صحاب کبار — بجز بد سلوکی نکرده است کار
پس آنگه من و تو نگر کیستیم — بجز خاکساری دگر چیستیم
چو بنیاد این زندگی بردم است — بر است ز آسیب او هر دم است
نباید که با این چنین بود و پست — کنی ظلم بر مردم زیر دست
اگر پادشاهی و فرمان روا — دگر پارسائی و مردی گدا
بآخر فلک زیر خاکت کند — بتقدیر ایزد هلاکت کند
وفا این نگردد مددگار تو — نه لشکر نه کشور شود یار تو
کجا آدمؑ و نوحؑ و خوان خلیلؑ — که گشتند شان مرگ را دلیل
ز اسحاقؑ و یعقوبؑ و یوسفؑ نماند — سلیمانؑ همه راه شبدیز راند
کلیمی که وی بر عصا تکیه داشت — هم آخر جهان را یکایک گذاشت
مسیحا که بس مرده را زنده کرد — باعجاز خود خلق را بنده کرد
چو دید این جهان را چنان بیوفا — بدنیا نماند و نمودش رها
محمدؐ که سلطان کونین بود — نه اچار او نیز رحلت نمود
ابو بکر صدیقؓ هم بعد از ان — برای حیات ابدی شد روان

چو نوبت بفاروق عادل رسید — شهادت گرفت و بجنت دوید
پس عثمان بطریق عبادت گرفت — بتقدیر را و شهادت گرفت
علی چون بتخت خلافت نشست — درآورد ملک و ولایت بدست
چو دور حکومتش بپایان رسید — ز شمشیر شهد شهادت چشید او
بجایش امام حسن را و یافت — ز زهر و نما سوی رضوان شتافت
پس آنگاه شاه شهیدان ببرد — ز شمشیر آب جفا نوشش کرد
چو نوبت در آمد بزین العباد — بدو هم فلک هیچ فرصت نداد
ز گردون بباقر هم آن کار رفت — ز دنیای دون زار و بیمار رفت
بجعفر فلک نیز کارے نمود — که لب را بشربتش نباید گشود
بابیدار کاظم چو آهنگ ساخت — هم از خوردن غصه اش تنگ ساخت
بشاه خراسان عالی نژاد — همان جور پیشینه را در کشاد
تقی و نقی و حسن عسکرے — ز جورش ندیدند چاره گری
چو مهدی رسد هم کشد جور آن — ز آزار گردون نیابد امان
ز صبح ازل تا بروز شمار — نمودست و سازد همین کار و بار
پس آن به که در اینچنین زندگے — نمائی شعار پرستندگے
اگر هوش داری و رائی و تمیز — همان به که خود را نگیری بچیز
به نخوت مکن گردن خود بلند — که از خاکساری شوی ارجمند

در شرح شکر انجام این نسخه مجمع الکلام و تاریخ آن

بحمد الله این داستان شگرف — که آمد بتحریر حرف بحرف
در انجام رسمش فراغت گرفت — کلامم کمال بلاغت گرفت
زهی کلک رنگین شیرین نگار — که زد این چنین نقش در روزگار
که ماند مزین بسان آب تاب — که شرمنده گردد از و آفتاب

ز باران گزندش رساند بزنگ | ز صرصر زند بر در قماش جنگ
رجا مندم از لطف ایزد تعال | که بخشد بدو رانش حسن جمال
بچشم بزرگان مضے پسند | بالطاف خود سازدش ارجمند
بحمد الله این کاخ عالی بنا | رسانید کنگر بسقف سما
چو بهرو مهر خامه ممتاز گشت | ز کلک عطارد سرافراز گشت
سخنهای پر مغز گفتم از آن | که سازند مسموع کار آگهان
ندانم که این جمله چون گفته شد | گهرهای ناسفته چون سفته شد
خصوصا درین حالت دلخراش | که بودم مشوش ز فکر معاش
نه امید ظاهر ز امداد کس | مگر چشم لطف خدا بود و بس
کمر بستم و نظم پیراستم | ز فاروق انصاف میخواستم
بناگاه این مژده ام در رسید | که بر خیز صبح عنایت دمید
زمان شاه سلطان شاهان دور | بلاهور آورد رایت بفور
هزاران سگان را بشمشیر گشت | همه اهل دین را قوی گشت پشت
دویم از رجب بود کان بادشاه | در آنجا در آورد رایات جاه
بتنبیه کفار شد مشتغل | ز شمشیر او برق شد منفعل
همی تا بیک ماه آن مهردم | اقامت پذیرفت بی کیف و کم
بعزمی که دین را دهد انتظام | برآرد به تنسیق در بند نام
برایای حق را حمایت کند | بخلق و رعایا رعایت کند
ز تهدید تیغش بملک جنوب | هراسنده شد مردمان را قلوب
ز صیتش بکلکته اهل فرنگ | شکستند از چهره چون برگ رنگ
ز اضلاع دهلی و از آگره | رمیدند شیران چو آهو بره
در آن وقت فرخ کتابی چنین | که آنرا ببندند ارباب دین
مرتب نمودم بحکم اله | که خالی نشاید شدن سوی شاه

ولیکن بحکم خدای جهان — عنان تاب گردید شاه زمان
به تنظیم پنجاب فوجی گذاشت — ولی خود بکابل علم برفراشت
ز ترجیع آن شاه کشورکشای — یکایک فرو ماندم از دست و پای
که آن ابر الطاف بر ما رسید — ولی درد ما سود درمان ندید
نشستم برنگ چراغ سحر — هم آغوش حرمان بسوز جگر
دماغم شد از بیهشی دوخته — بحسرت دلم تنگ ساخته
سر و چشم در آنحال مالید گوش — گرامی حسرت اندوز دانش فروش
چنین سخت مایوس منشین بدرد — خدا کار بهتر توانست کرد
دگربار سلطان گردون جناب — نماید درین ملک چون آفتاب
بالطاف شاهانه سویت نگاه — نماید رسانه سرت را بماه
بانعام دیهی بملکت دهد — که از تنگدستی دلت وارهد
کند نظم نغز ترا چون پسند — سرت را بتشریف سازد بلند
شنیدم چو این مژده جانفزا — نمودم طریق تردد رها
بشکر عنایات حق ساختم — بتاریخ این نسخه پرداختم
دمی خاطرم در تامل نشست — ز تاریخ تاریخش آمد بدست
چه تاریخ مقبول نغز آمده ست — ز مغزم بکر علین مغز آمد ست
امیدم چنان شد ز دانشوران — که عیبم بپوشند بلطف اندران
خصوصاً همان شیخ عبد الصمد — کزو چشم دارم بهمت مدد
بچشم خود آورده تحسین کنند — عنایات افزون ز تخمین کنند
فدائیش تخلص ازان بوده است — که در پایش معنی آسوده است
خلیق و شفیق است و صاحب سخن — شناسنده شعر نو تا کهن
ازو شاعری را مطرز شعار — وزو ناثری را منقش عذار
بادراک معنی رسا آنچنان — که دست اطبا به نبض روان

همانا که هست اندرین روزگار | سخن را ازو پایهٔ اعتبار
درین عصر ازو نظم را انتظام | به علم و فضیلت برآورده نام
زهی ذات آن شیخ والا نژاد | که از لطف او قوتم دست داد
خدایا بر احوال آن مهربان | بحکم عنایت کرم کن چنان
که ممتاز ماند بشایستگی | بجمعیت دل بپایستگی
بیا آصف ای ناظم این کتاب | که هست اینچنین نادره مستطاب
بانجام آن سجدهٔ شکر ساز | که کردت ببخشش خدا سرفراز
الهی طفیل نبی الوری | نجاتی ده از رنج عصیان مرا
بدنیا و عقبی مرادم برآر | که پروردگاری و آمرزگار

در تاریخ تحریر این نسخه

چو سلطان محمود از رای رشت | مکرر ز من نقل این نسخه خواست
بیکایک ز کلکم رقم ساختم | بچندی ز تحریر پرداختم
میان دو عیدش قلم نقش بست | دلم بر بساط فراغت نشست
بناگاه تاریخ تحریر آن | غریب آمد از خاطرم بیگمان
که سادس النحر ذی قعده بود | که کلکم ز ختمش فراغت نمود

خاتمة الطبع

بفضله تعالی و تقدس این کتاب مستطاب در مطبع مفید عام آگره بماه شوال المکرم سنه ١٣٠٩ هجری بصحت تمام و بحسن ما لا کلام پیرایهٔ اختتام ورزید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ علی احسانہ کہ این کتاب مستطاب سوم جنگنامہ
در حالات و غزوات حضرت سرور کائنات علیہ افضل الصلوات
واکمل التحیات و در بیان واقعات و حالات و غزوات
حضرت شیخین مکرمین سیدنا ابوبکر صدیق خلیفہ اول
و سیدنا حضرت عمر خطاب خلیفہ دوم رضوان اللہ
تعالیٰ عنہما حسب الارشاد فیض بنیاد
جناب فیض مآب حامی دین متین مروج
شرع مبین عالم باعمل فاضل اجل رئیس
عالیشان امیر والا دودمان

جناب مستطاب امین الدولہ وزیر الملک نواب محمد علیخان صاحب بہادر صولت جنگ
دام اقبالہ کہ ذاتش در کشور ہندوستان غنیمت بالتقویت اسلام است
و موجب سرسبزی باغ آمال مرام و مطلع مقاصد انام اگرہ
باہتمام بندۂ گمنام احمد خان صوفی بماہ صیام ۱۲۹۹ھ
قدسی پیرایۂ اختتام در بر کشید مرشد
و دیدۂ منتظران کردید الٰہی این کتاب
گنجینۂ فیض و سعادت گلدستۂ
دست مشتاقان باد بالنبی
و آلہ الامجاد فقط
آمین ثم آمین
[illegible]